کتاب انوار سهیلی

کتاب انوار سهیلی

کتاب انوار سهیلی

كتاب انوار سهيلي تعليقه ٢١

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع وتعلم اكرمه الله تعالى بالعفو والغفران
حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
غفر لهما

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء
الا یسبح بحمده بر زبان موجودات علوی و سفلی جاری و داریست و فواید موائد آلاء
بی منتهای او بقاعده مبسوطه و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزاء مجموع مبدعات
سماوی و ارضی ساری و سایر مثنوی رموز آموز عقل نکته پیوند ・ شناسای درون جان خردمند
جواهربخش حکمتهای باریک ・ برون آرنده شبهای تاریک ・ در کلام کریم قدیم و کتاب
لازم التعظیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان علمک
ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم بیت محمد کاز ازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست ・ چراغی کز انوار بینش بود ・ فروغ همه آفرینش بود
صلوات الله و سلامه علیه و آله و اصحابه المقربین لدیه و علی من تابعه و اتباعه جهت
هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع
خطاب فرموده و آن دانش آموز علّمه شدید القوی را طریق تعلیم مستمندان مکتب ادب
و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان آن مدرسه جهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل
ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای داعی
کشنده ملکیان بقواعد عوائد صلاح و رشاد و ای ادا نماینده آدمیان بمناهج مصالح
معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت راه راست دعوت کن و بپرستیدن کانه
مرا [illegible]

رام نتوان کرد و طبایع خودپسند را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد [illegible]
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک بیت بر این رایض کند [illegible] رام [illegible]
چه تندی توسن از سر تند گردد ・ و گر کندی نمایی کند گردد ・ و چنانکه رام [illegible]
بی عنان بی ملاحظه دقایق ملایمت متعسرست منقاد کردانیدن نفوس جمعی که [illegible]
و ستیزی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرغزار ذرهم یأکلوا و یتمتعوا [illegible]
و کلام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمات حکمت متعذر خواهد بود
بحکمت حل هر مشکل توان کرد ・ بحکمت کام دل حاصل توان کرد ・ و من یؤت الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز ・ تا به شمرند ورزت از بدوز ・ و موعظه حسنه
که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت
و مرحمت است و گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور
قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چون موعظه قرآنی و نصایح فرقانی
که جامع اطوار صوری و معنویست و حاوی اسرار دینی و دنیوی هر یک از قاری
و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره مند بود و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش
دل و جان تازه میدارد ・ برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را ・ و این نوع کلام
بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت
ختمیه است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه
آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع
جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة موسومند مطرح اشعه انوار
جامعیت که اقتباس هم از مشکوات نبوت کبرای آنحضرت کرده اند بوده و واقع شده
و بدین سبب کلام تمام آغاز او اند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی مستعار
از الفاظ و کلماتش مسرور شود و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش گورای

کرورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان
بی کرانش بهره گرفته ع هیچ جوینده از ان در نرود بی مقصود . و از فحوای این مقدمه
مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخال و خط حکمتست و غداره سر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت
آراسته ترج دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن میل بیشتر بیت
هر که زیباترست از خوبان . سوی او میل بیشتر باشد . و از جملهٔ کتب که قواعد تالیفش
مبنی باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر معانی نصیحت
کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از ابر طرز خاص ساخته اند و برامهٔ حکمت شعار
اوضاع جامعیت آرا بر نمطی مخصوص پرداخته اند و حکمت و لهو و هزل بهم
امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده
و از زبان وحوش و بهایم و طیور اضاف حکایات و روایات تقریر کرده
و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای مطالعه
و استفاده نماید و نادان برای افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم
آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اکرس
بار ثمار و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین منوز و اطراف گلزارش بنفحات مالا
عین رأت و لا اذن سمعت معطر بیت هر نکته از و شکفته باغی . از وجههٔ تر زشب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی . معنیش چو آب زندگانی . و افاضهٔ آن منبع حقایق و
معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت
و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای
والای ان کتاب خلعتیست زیبنده و لایق بیت صورت او جامهٔ مجد و سعادت را
طراز . معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین . عارض رنگین اشعارش همه مجد و فرح
لمعهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین . از کلام کاملش انواع دانش شعله زن .

و راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین . و آن کتاب را حکیم روشن رای بید بای برهمن
بر نام رای جهان دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی
تصنیف کرده . ولیکن که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد
حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهزاده سیاست رعیت
و بسط بساط عدل و رافت و تربیت اولیای دولت و دفع منع اعدای مملکت
بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعت
آن پیوسته افتتاح ابواب مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در
زمان او از دیدهٔ هر کس چون جوهر قیمتی از دیده بخلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون
لعل بدخشان از ضمیر کان جز بهزار خون جگر چهره نمودی و بعد از و اولاد و احفاد که بجای
برجای او بر سریر سلطنت نشستندی همان طریقه سلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی
و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر ساخته و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات مشتاقان روایح اخبار و
آثار را معنبر گردانیده بیت هر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند
ز فیض رایحهٔ او مشام را خبرست . نمی شود بگل اندوده چهرهٔ خورشید . زمان زمان
اثر نور او زیاده ترست . تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته
بود که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش
جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را
در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق ان ایراد نموده و آن را
سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار
معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف
از قطرات امطار عاطفت او می افزود بیت جهان گشته از عدل آراسته

وزان رسم بیداد برخاسته. رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعه آن کتاب بدید
آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی
داشت بالتماس انوشیروان بهندوستان فرستاد و مدتی متمادی آنجا بوده و
بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی بلغت
پهلوی که در ان زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت
انوشیروان رسانید و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت
شاه بأقصی مدارج کمال رسید و بنای کار انوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان
و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بمطالعه آن کتاب بود و بعد از انوشیروان ملوک
عجم نیز بر تعظیم او اخفای آن مبالغه تمام نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان
ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله عباس خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن
شعف تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورده امام
عبد الحسن عبد الله بن المقفع را که سرآمد فضلا بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی
ترجمه کرد و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط
عدل و رافت بر ان نصایح و وصایا وضع می فرمود دیگر بار ابو الحسن نصر سامانی
یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود
و رودکی شاعر بموجب فرموده سلطان آن را در رشته نظم انتظام داد و بار
دیگر ابو المظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی
غزنوی که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی
نصر الله بن عبد الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه ازان
از نسخه ابن مقفع ترجمه فرمود و این کتاب را که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده
ترجمه مولانا مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین

و در طراوت چون مرجان رنگین و الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز
و معانی جان فزایش چون طره سبزخطان دلاویز. بیت: حروفش چو زلف بتان چگل
همه جای جانست و ماوای دل . معانیش در زیر حرف سیاه . درخشنده چون
مهر روشن چو ماه . سواد حرفش را که کحل الجواهر معانی عبارت از انست بر بیاض
صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست
بر سواد چشم جهان بین توان نهاد. بیت: سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشید
سواد نسخه او بر بیاض دیده حور . و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف کلمات
و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند . فان القول ما قالت حذام فاما بواسطه
ایراد غرایب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعاره و تشبیهات
متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ تعرض کتاب
و ادراک خاصه مافی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط
اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و آن معنی هرآینه بسبب سامت و موجب ملالت
خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبع ابنا زمان
برتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد می دارند
تکلیف که در بعضی وقت بتفحص کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین
جهت نزدیک شد که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید
آن بی بهره و محروم مانند بنا بر ان درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی
صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع قبایل
و معالی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب سلطان زمان و خاقان دوران باسط
بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس
برج سلطنت و شهریاری . بیت: قرة العین سلاطین شهریار خافقین

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین • خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظر
عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة
الدنیا الا متاع الغرور می‌فشاند و صحیفهٔ دل از نقش علل زا بیت هنر نیک این پنج روزه خیال
که تاوان نهد نام او ملک و مال • مرقوم می‌سازد و مضمون این کلام سعادت انجام
بیت خوشتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد • خلعت عزت بلند کامکاری خوشتر است
نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان
را وظیفهٔ افشار ذخیرهٔ آخرت می‌شناسد و از فحوای این تذکرهٔ باهره که بیت
دو روزه مهر گردون افسانه است و افسون • نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
خود را بتغافل موسوم نمی‌دارد و هو امیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی بعلو الهمم
المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی
رزقه الله الاختصاص بالسلم السلامی و الکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی است از یمن
یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان شعر تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی
نور تو بر هر که می‌تابد نشان دولتست • نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر فواید خاص و عام
اشارت عالی ارزانی فرموده که این فقیر حقیر کمینهٔ بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت
حسین علی الواعظ المشتهر بالکاشفی ایده الله باللطف الخفی جرأت نموده کتاب
مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی از آنکه بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات
مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات
لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینایی نظر تعمق و تعمق نظر تواند از جمال آن
نازنینان جلوه بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تخیل کلفت میسر شود
از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن بیت چنین گفت مرد سخندان بمن
که ای باغبان ریاض سخن • بدین روضهٔ پاک مینو نشان • درخت معانی بنوعی نشان

که هر کو خورد میوه زان درخت • نشاننده را گوید ای نیکبخت • درین باغ خوش بوی بار است
بزیبایی از یکدگر بهتر است • چون از امتثال امثال عدیم المثال چاره نبود و کلمهٔ
الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی نمود شعر چو حکمتست یمانی بقول شاه عرب
اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب • بعد الاستخارة و الاستجازة بدین معنی اشتغال
رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بباید
دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن
مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی نظام احوال معاش
و معاد انسان و مقتضی رسیدن بکمال که متوجه آنند باشد و این قسم از حکمت در تقسیم
اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود
با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفس بانفراد بود و شرکت دیگری با وی
در آن باب مقصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجعست با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می‌پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل
خوانند دیگری آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست
گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضی فواید از نوعین
آخرین و آنچه تعلق باخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند
ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر باوضاع کتاب راه
یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد حکایات
کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله که در آن زیاده فایده متصور
نبود اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان مثبت ساختیم
و قسم قدیم را بطریق سوال و جواب از رای برهمن و قسم جدید را بر سبیل استفاده
از پیر و مرید بقید کتابت در آوردیم مقدم بر هر یک از افتتاح حکایتی که از منشا

سخنان ابواب آن قسم باشد از لوازمست و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهة اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصورت تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود **بیت** من که درین معانی سفته ام ٭ انچه نگفته ام بگو آن گفته ام

دیگر انکه در اثناء حکایات از احاسن کلمات عزیزه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و اثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض باثبات ابیات عربی نیکرد و جریده سخن را الحوا هر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صنعت دار دو زیور می بندد **بیت** سخنها باید دستور خردمند ٭ ز نظم و نثر باید داد پیوند ٭ که گاهی طبع ازین ارام یابد زمانی زان دگر یک کام یابد ٭ و در ابیات ابواب قدیم هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد نمود و بنابران ملاحظه بر دسته گل نیز بر بندند کیارا باقدام جسارت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت ٭ و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بنکتهٔ المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغاء فصاحت شعار و فضلاء بلاغت دثار میرساند ٭ و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ و افتح التمهید من انصف فقد استعطف فرو میخواند **بیت** دیدهٔ انصاف چو بینا بود ٭ در شمر دگرچه که مینا بود ٭ من خجلم از عمل خام خویش ٭ تو بملامت مکن سینه ریش ٭ در روش زمرهٔ ازادگان ٭ نیست روا طعنه بر افتادگان ٭ چشم هنر بین بود از عیب پاک ٭ ای هنر از عیب کنی زوجه و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ٭ وفقنا الله لما یحب و یرضی و احوالنا و آمالنا و اجاننا بالخیر و الحسنی این رساله که مسمی شده بانوار سهیلیه چهارده باب است برین وجه که مفصل کرده میشود

باب اول

در بیان اجتناب نمودن از استماع قول سیاعی و نمام

حکایت بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان این قسم همان خواهد بود شروع می رود و التوفیق من الله الاحد **حکایت** جوهریان رشتهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخن دانی ٭ و چهره گشایان غرایب حکایات ٭ صورت ارایان عجایب روایات ٭ عنوان جراید اخبار را برین گونه آرایش داده اند ٭ و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده ٭ که در قدیم الایام بافقی ممالک چین پادشاهی بود صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده ٭ و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش

دل کرفته بیت
زیدون خستی جمشید جایی • سکندر شوکتی دارا سپاهی
زعدلش چون رخ خوبان مهوش • بیکجا جمع کشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط روزافزونش پیوسته امرای عالم کیر • و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرکوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته • خزانه با نواع جواهر و اصناف نقود مشحون لشکری جرار بیدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با شجاعت همنشین بیت

داغ بر ناصیهٔ سرکشان • تیغ زن تارک کردن کشان
معدلتش قاهر خونخوارکان • مرحمتش چارهٔ بیچارکان

و آن پادشاه را همایون فال کفتندی که بعدل شاهیش حال دعا با همایون بود • و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت رفاهیت مقرون • و مقرر است که اکر تخته عدل ضبط احوال رعیت نماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزکار خاص و عام درآرد • و اکر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف ممالک جوانب را چون دل ستمکاران تیره دارد شعر

شهنشاه را خوبی از داد اوست • پناه خدا ایمن آباد اوست
شه از داد خود کر پشیمان شود • ولایت زبیداد ویران شود

و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت کستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی • و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل کشودی کشتی دریای فتنه را حلم کران سنک او در کرداب اضطراب ساکن ساختی • و شاخهای دامن کیر خارستان بیداد را تند باد سیاست از بیخ و بنیاد بر انداختی • بیت

چو رای خرده دان در کار بستی • بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی • بیک مکتوب اقلیمی کشادی

و بجهت آنکه از رای خجسته او کاران ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی • و همایون فال هیچ کاری بی مشورت او خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر وی در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی • و نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست • و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست • و هر آینه پادشاهان نامدار و سپهسالاران کامکار باید که بحکم و شاورهم فی الامر قاعدهٔ مشاورت بندکان خرده دان در مصالح ملک مدخل نماید • و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندد • تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدوا لارشد امرهم هرچه از ایشان ظاهر کردد بصلاح مقرون باشد • و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت

در همه کار مشورت باید • کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود • و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارکاه از قدوم مبارک پادشاه سپهر برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه کردد متوجه مرکز زمین کشت • جانوران شکاری بند کسسته • و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت آمدند یوز پلنکینه پوش از برای مشاهدهٔ آهوان سیاه چشم همه تن دیده کشته بود • و سک شیر چنکال از آرزوی وصال خرکوش هزار کونه روباه بازی آموخته • باز بلند پرواز جوی تیر پرتاب از تیر انداز روی باوج سپهر نهاده • و شاهین نواساز برخمهای جنک خونریز رک سر ربان از پای مرغان کشاده بیت

بروز جستند بازان سبک خیز • بخون صید کرده چنک را تیز
در آمد چنکل شاهین بتاراج • نه طوطی ماند بر بالا نه دراج
کمین بکشادن یوزان زهر سو • فرو بسته ره جستن بر آهو
زبس تازیان شیر آهنک • فضای دشت بر نخجیر شد تنک

و چون شاه از شکار نشاط بپرداخت • و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن

محل از تاب آفتاب خفتان پولادی چون موم نرم میگشت و از گرمی برگتوان
کرباشعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک می شد بیت
آتشکده گشته کوه و کان کن . تفسیده زمین و آسمان هم . مرغان چمن خزنده در شاخ
در رفته چرندگان بسوراخ . همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوا گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن رافع حرارت نی از
شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته مرکز زمین چون محیط اثیر معدن
آتش شده چه نوع تدبیر میسازی که زمانی در سایه برآسایم و چون عنقای خورشید
میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمایم خجسته رای زبان به ثنا برگشاد
و گفت بیت ای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای . میمون تر است چتر تو از سایهٔ همای
بندگان را که جا در ظل لوای همای آسای سلطانی دارند از مشعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب
باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم . چون سایبان لطف تو باشد
پناه ما . ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلق از سایهٔ دولت
او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتبست احتراز فرمودن
عین صواب می نماید بیت همه سلامت آفاق در سلامت تست . بهیچ عارضه
شخص تو دردمند مباد . و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی
و چون مایهٔ زینت صاحب دلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیدم
از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافی او جوشش نموده بنا
وا از نهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ
رضوان درخشان صلاح در انست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف
گردد تا ساعتی چون گل سبزه و بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بر لب
آب و کنار چمن تازه و خرم شویم بیت بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین

این نصیحت ز جهان گذران ما را بس . همایون فال بقول خجسته رای روی بدان
صوب نهاد و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن
کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت . کوهی دید فرق
همت از اوج سپهر گذرانیده و سرتیغ سبزفام بسپر زرنگار آفتاب رسانیده
یا چون شیخی که بصنعت و الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و
از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده . ببالای کوه برآمد و چون
ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضایی بدید آمد چون میدان
اهل درغایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه
نمود از گلشن آسمان و باب و هوایش به مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی
گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالالهٔ خودرو چون خط
غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید طری نیمچهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق
حریر فستقی در بر کشیده . زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان
فاش میکرد و از گفت و گوی حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم
میرسید بیت لطیف و دلکش آب و هوایی . مبارک منزلی فرخنده جایی
ریاحین بر کنار جوی رسته . بآب ژاله دست و روی بشسته . درختان چون بتان قد برکشیده
ز بیگ بر نخوبی سر کشیده . فراز شاخ مرغان خوش آواز . بالحان ارغنونها کرده بر ساز
نهال سرو گزجت سبق داشت . خط خوبی بهم بر هر ورق داشت . و در میان این
مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیوات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت
در عین لطافت و صفا روان اندر و ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدور
وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند
راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی

وسایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای بادیه
مثال غنیمتی شگرف دانسته هریک بزبان حال این بیت انشا می کردند بیت
یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم . وارسته نشسته در گلستان ارم . شاه و وزیر
هریک بر گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسب و پیل پیاده شده و بی بازی
از فرزین بند خیال است فاسد بردیات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته
در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی می فرمودند و خطبهٔ
ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا
نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می
نمودند گاه گاهی از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت
ز بلبل بر گلش تسبیح خوانیست . که هر خاری بتسبیحش زبانیست . و گاه بر صفحات
نگارستان این نقش مشاهده می نمودند که بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا
که نهد بر پای آب از باد صافی سلسله . از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی
صحیفهٔ آب میکشید و فجرنا فیها من العیون می خواندند و از لوح زمردین سبزه که رقوم
قلم فطرت منقش می شد آیهٔ و جعلنا فیها جنات مطالعه می نمودند در اثنای این حال
نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا
و از غایت کهنگی چون پیران بر جای مانده بی نشو و نما و زهرهٔ دهقان دهر مقطع
و فصل اعضای او یک روی شده و ارهٔ نجار روزگار به پاره کردن بود
و تا داو دندان طمع تیز کرده بیت شاه باغست درخت جوان . پیر شود
بشکندش باغبان . میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی
گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده .
شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان

سبک پرواز بحوالی این درخت بسبب چیست و آمد شد این کربستگان بر فراز نشیب
این مرغزار بفرمان کیست بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست . درین محراب که
معبودشان کیست . خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار این جماعت
گروهی بسیار منفعت و کم مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست نسبت
شرف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان میکند دریافته اند و بفیض
عنایت پادشاهی و ان اتخذی من الجبال بیوتا را اگر امتثال بربسته ایشانرا پادشاهیست
که او را الیعسوب خوانند بجثه از ایشان بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت
او سر بر خط متابعت نهاده اند و تختی مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است
وزیر و حاجب و دربان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او
تا بحدیست که هر یکی از موم برای خود خانهای مسدس بسازند بوجهی که اصلاح
آن را هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را با پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل
آن میسر نشود و چون خانه تمام شود بحکم سلطان از آن منزل برون آیند و امیر نحل
از ایشان بزبان حال عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند
و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد چو بر شاخ گل
خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده
باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعابی تازه خوش مزه جمع شود
و شربتی برون آید که در دارو خانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان
او وارد است باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند
اگر بر همان عهد خودند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت
که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مقوس خود در آیند و اگر العیاذ بالله از مضمون این
بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن . تا نشوی عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند
فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل نمایند و ایشان را راه دهند پادشاه
رایحهٔ کریهه استشمام کند بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور زشت برگشته
را بپیشگاه حاضر کردانند و اول بقتل دربان فرمان دهد و بعد از ان زنبور زلی
ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر زنبور بیگانه از
زنبورخانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربان او را منع کند و اگر ممتنع نشود
بقتل رساند و در اخبار آمده است که جمشید جهان آیین دربان و پاسبان و تعیین
حاجب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفته و بمرور زمان بمرتبهٔ
کمال رسید همایون فال چون این بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان
پدید آمد برخواست و در پای درخت آمد و زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور
و آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان
بسته سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده
هیچ یک را سود و زیان دیگری کاری نه و هیچکدام به نسبت با بنای جنس خود
در مقام ایذا و آزار نه **شعر** خوشا سر فرازان کوتاه دست • بزرگان خورد و بلندان پست
گفت ای خجسته رای عجب که با نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مذکورست در پی
آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند جز نوش نه دهند و با وجود دست که در وجود
ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچو خود را
بر اندازند **بیت** دو در نگر ز سر نامردمی • بر خدرست آدمی از آدمی •
وزیر گفت این جانوران که شامی بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان
بر طبایع مختلف گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم کثیف و لطیف و نور و ظلمت آمیخته‌اند هم

و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را
مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم از عقول ملایکه ایشان را
بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت
در دامن عقل زنند بقدم شریف بر درجات ولقد کرمنا آدم ترقی نمایند و هر کدام سر
متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل محبوس
مانند و چه زیبا گفته است **بیت** بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک • اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی
مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و ریا و رعونت و خیانت و غیبت
و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند **بیت** بهنجری چند زخود بیخبر
عیب پسندیده بر غم هنر • دود شوند ار بد مانی رسند • باد شوند از بجای رسند
شاه فرمود بدین که تو بیان کردی و حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان
در انست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت
دیگران بر خود در بسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوار
ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **بیت ع**
زین میان به که کناری گیرند • و من شنوده بودم که حضور در وحدتست و فراغت
در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر گزدمان زیانکارترست و مخالطت ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی
حکما مدتهای متمادی در کنج غاری تاریک چاهی روزگار گذرانیده اند نظر
ایشان بر همین بوده **بیت** قعر چه بگزید هر که عاقلست • زانکه در ظلمت صفای
دلست • ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق • می گریزد عاقل از غوغای خلق
بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال بکجا یارد

نکری پردازند بیت خلوتی خواهم که در وی چرخ اگر چون گرد باد • خاکدان دهر را برد
نیابد کرد من خجسته رای • فرمود که انچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه
گذشت عین صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب
جمعیت ظاهر و باطن است • فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط
صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند
که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست • و وقتی که رفیق یافت نشود عزلت به از صحبت
بیت خلوت از اغیار باید نی زیار • پوستین بهر دی آمد نی بهار • و فی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است • و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی
و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل • تنها منشین که هم دیوانگیست
و از فحوای حدیث چنین مفهوم می شود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد
و آدمی را خود طرح صحبت خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج
و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده • بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع
شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدنست • و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت
نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را جهت بقای شخص • و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نبندد
که اگر مثلا یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری
و حدادی که بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و انچه بدان متفرع است میسر گردد بدست
بایستی آورد و بقای او بی غذایی بدین مدت وفا نکردی بعد از تهیهٔ این اسباب
اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی
تکلیف که مجموع آن اشتغال نمی باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده
هر یک بمهمی زیادت از قدر کفاف خود قیام نمایند و انچه زیادت شد بدیگری که محتاج

است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجره بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت
انتظام پذیرد • و ازین مقدمات معلوم شد از قبیل محالاتست و گویا سر الجماعة
رحمة اشارت بدین حال نیز هست بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز
که هیچ کار میسر نشد بتنهایی • پادشاه فرمود که انچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش
است • و لیکن بخاطر میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب
ایشان مقتضای نزاع خواهد بود • و برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه
و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند • و بعضی [illegible]
دیگر حرص و شره غالب باشد که آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب
و ستم از نهاد ایشان سر بر زند • و هر آینه متغلب چنان خواهد که اکثر مردمان را در قید
خدمت خود کشد • و حریص را طمع آن بدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف
در آرد • و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع آخر بفساد کشد بیت
نزاع انچنان آتشی بر فروزد • که از تاب آن هر چه خواهد بسوزد • وزیر گفت ای شهنشاه حکمت
پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخت
دست تعدی او را از تصرف در حق دیگران کوتاه می کرداند • و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز
دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل ظاهرست
چنانکه گفته اند بیت میانه طرفی از صفات جدائی • تفاوتست که از آفتاب تا بسها
پس اختیار وسط راست در جمیع امور • بدان دلیل که خیر الامور اوسطها • پادشاه فرمود
که آن اوساط را که جز بسبب شناخت آن رد اشیا باعتدال صورت نبندد معلوم توان کرد
وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکملست من عند الله که فرستاده حضرت عزت
بخلق و حکما از اناموس اکبر خوانند و علما دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه ادای

ونواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قانون
شریعه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین مبین وی از ما
نی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس
بر ایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد
امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی
دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرافراز کردند و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین
مطرز باشد که الملک و الدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری • چون دو نگینند بیک انگشتری
و در همین معنی گفته اند شعر هم شرع ز ملک ارجمندی دارد • هم ملک ز شرع سربلندی دارد
همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از وجود پیغمبر صلوات الله علیه بوجود آید در
میان آدمیان ضرورست که بچه نوع باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه
می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت
که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار • کار تو از عدل تو گیرد قرار • و دیگر باید که ترتیب ارکان
دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد که مجالست ورزند و کدام گروه
را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عتبه
سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه نیکو خواهی سلطان بر میان بندند و در نیکنامی
دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب منافع ایشان برای خود و دفع
مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان گر تو عزیزی شوند •
جهد کنان کز تو بچیزی شوند • و چون مدار مهم ایشان بر طمع است لیکن که کینه شخصی
که از عهده آن بیرون نیاید در دل گیرند و جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمه سلطان
زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید

انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از جمله احتیاط عاری
باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق التفات ننماید
انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد بر آن مرتب گردد بیت منه گوش بر قول
صاحب غرض • که از کینه در سینه دارد مرض • بهم بر زند هر دمی عالمی • پریشان کند
عالمی در دمی • اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بجود تفتیش
کلیات و جزئیات نماید فروغ راستی از تیرگی امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت
او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد شعر
هر که درین خانه شبی داد کرد • خانه فردای خود آباد کرد • دادگری شرط جهانداریست
دولت باقی ز کم آزاریست • و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت و مواعظ نهاده •
حکما دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان و هم رعیتش خوشدل و شادمان باشد
چنانکه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس مملکت خود بر سخنان حکیم بیدپای برهمن
نهاده و چون از منزل فانی برای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او
بر صفحه روزگار باقیست بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان • نام نکوست حاصل
ایام آدمی • همایون فال چون ذکر بیدپای و دابشلیم شنید مانند غنچه تازه که هنگام
سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب نازک گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شکفته و خندان
گردید فرمود که ای خجسته رای مدتی مدیدست که سودای قضیه این رای برهمن
در سویدای دل من متمکنست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه
ضمیر جای گیر ع عمریست که سودای سر زلف تو داریم • چندانکه رسم تفحص بجای
آوردم و کیفیت حال ایشان از هر کس استفسار کردم حصه از این قصه بدست
نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد مصراع با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندیدم یا او نشان ندارد • و من پیوسته گوش هوش گشاده ام تا نام

ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم
تا جمال آن خیال کجا روی نماید **بیت** گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست
دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو ۰ و چون دانستم که وزیر از حال ایشان
با خبرست رواتب شکر الهی بجای آوردم و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ۰ امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای
و برهمن بهره مند گردانی که ترا درین سخنان فایدهٔ حقوق نعمت حاصلست و از ما بسبب
استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل [?] که بواسطه گفتن آن شکر نعمت
مودی گردد و برکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود
بیت زبان خردمند روشن روان ۰ کلید در گنج حکمت بود ۰ در گنج بگشای و نقدی
بسیار ۰ که او را عیار نصیحت بود ۰ نصیحت بر آن وجه کو با ملوک ۰ که در وی صلاح رعیت بود

باب اول در بیان اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

وزیر روشن ضمیر صاحب تدبیر زبان
برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **بیت** ای مبارک پی شهنشاهی
که حاصل میکند ۰ اختران در آسمان از دولت نیک اختری ۰ من از طوطیان شکرستان
سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات
سواد هند که خال چهرهٔ دلکشی ممالک بود پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز
رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال
یافته و سریر شهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد
از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت**
بنور عدل اطراف جهان را کرد نورانی ۰ بلی از عدل روشن کرد آیین جهانبانی
و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه
بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی

و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل ژیان
لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی
خزاین موفور داشت و ممالک معمور **مصراع** آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری
و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و خود پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت
شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودی و محفل را بلطافت کلمات و تعریف مکارم
صفات بداشتندی روزی بر مسند عزت و عشرت نشسته بودی و جنبشی پادشاهانه
بیاراسته **بیت** بآیین بزمگاهی ساز کرده ۰ در شادی و راحت باز کرده ۰ بعد
از التذاذ از نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت
نمودی و پس از تماشای رخساره رویان زهره جبین مشاهدهٔ خلوات کلام نصیحت انجام
فرمودی و از حکما و ندما تفاصیل اوصاف و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را
بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشیدی **مصراع**
سخن درست و تعلق بگوش شه دارد ۰ هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی
از خصال پسندیده را تعریف می کردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد
همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا از معلم
اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند
چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده
و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت
رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته کما قال السخی شجرة فی الجنة **بیت** پایهٔ توفیق کرم
کردنست ۰ گنج یقین ترک درم کردنست ۰ گنج روان را که تو پرسی نشان ۰ نیست
بجز آنکه ببخشی روان ۰ رای بعد از وقوف برین مسئله قاکرم در حرکت آمده بنزد …

که در گنج گرانمایه بر گشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیبی تمام خورسند گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی
ساختند ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود ع شست خط احتیاج از ورق احتیاج
همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی
که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت
را بر اطراف عالم بگسترد بیت روز چو در پرده بپوشید راز • راز برون داد شب پرده ساز
صوفی خورشید بخلوت نشست • گرد فلک سبحهٔ پروین بدست • پادشاه سر از طاعت
ببالین استراحت نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد خیال چنان
نمود که پیری نورانی سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامات کرامت در ناصیهٔ
او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای نفقه کردی و مبلغی
گرامند از برای رضای حضرت خداوندی صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در
رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنج شایگان و خزانهٔ رایگان
حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنج پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت
از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد
و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی
گذاشت بتمهید آن قیام می نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست
زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید بیت
بامدادان که گنج صبح اندود • از در گنج قفل زر بگشود • شاه فرمود که مرکب باد رفتار را
بزین زر لگام بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد و
بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب • نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان
و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظر می افگند و از مقصود

خبری نمی جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب دل بلند
و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد
مرد درویش دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت
با خبر و بیخبر از هر چه هست • سوخته و ساخته با هر که هست • چون نظر پادشاه بر آن عارف
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر
مراد شاه بر خوانده زبان بر گشود و گفت بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای
منزل تست دل و دیده فرود آی و در آی • شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان با قصر
زراندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان زرنگار هیچ بر نیاید
فاما مصراع رسمیست قدیم و عادتیست معهود • که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا
داشته گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته اند و از همه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه
شناخته بیت نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست • سلیمان با چنان حشمت نظرها بود
با مورش • دابشلیم سخن حکیم را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و به انفاس
مبارکش استیناسی حاصل کرده استمداد همتی نمود بیت همت درویش چو همره شود
خواجهٔ اسرار دل آگه شود • هر که ز معنی خبری یافتست • از دل صاحب نظری یافتست
بعد از آن که سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود بیت کز دست
من گدا نیاید • مهمانی چون تو پادشاهی • اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده
نذر راه شاه می سازم و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست
و در و نقود و جواهر گران و من چون بگنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته
بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود و روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل
نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید • کسی که عز قناعت
نیافت هیچ نیافت • اگر خسرو کشور گشای پرتو التفات بران افکند بفرماید ملازمان اگر جست و

جوی نمایند و حاصل از آن بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باشید و شاید صرف کند دور نیست
دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر آن کار
و غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد همت سلطان وقعی ندارد
اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت **مصراع** کانچه آید ز غیب بی عیب است
رای امر کرد که جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار رو آوردند فرصتی راه گنج باز یافته تمامی
مخزونات را بنظر شاه درآوردند **بیت** بسی زیور از گوهر شاهوار . بسی خاتم و یاره و گوشوار
شعر بسی درج صندوق با قفل زر . پر از لعل و یاقوت و در و گهر . ز زرینه آلات و سیمینه ظرف
ز هر گونه تحفهای شگرف . شاه فرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس
جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود درمیان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب
به بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بر آن زده استحکام آن قفل
بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحلی عقده راه
نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید او خبری نیافتند و از گشادن او اثری بظهور نرسید
رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شده میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق
تواند بود با خود می گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر ازین جواهر قیمتی درین صندوق
ودیعت نهاده اند و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس فرمود تا
آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون
سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر
مزین ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا
تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرده
پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دابشلیم متعجب شد که
این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنجست و جمعی حمل بر آن کردند

که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارباب
دولت درین باب باطناب انجامید شه فرمود تا این خط خوانند تا شک و شبهه
مرتفع گردد هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشت بضرورت
در طلب کسی که مطلوب از او بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که از خط و نوشتن
خطوط سریانی مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر
است اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین
که مضمون این مکتوب بعبارتی که روشن است بیان فرمایی و حقیقت حال این مسطور
از روی واقع و راستی باز نمایی **ع** باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی
حکیم آن نوشته بستد و کلمات آن را حرفا بحرفا بنظر استقصا درآورده و بعد از تامل
فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامهٔ تحقیق همین تواند بود که محصل
سخن آنکه این گنج که من هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام رای عظیم و پادشاه
بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این خزانه
نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه درمیان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این
گنج بردارد این وصایا مطالعه کند اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار
عقلاست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد
و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **بیت** صحبت دنیی که تمنا کند . با که وفا کرد که با ما کند
مغز وفا نیست درین استخوان . بوی امان نیست درین خاکدان . اما این وصیت
نامه دستور العملیست که پادشاهانرا از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل
دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطان که باشد تا این چارده قاعده
را کاربند نکند منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس
سلطنت او استحکام نخواهد یافت **حکایت** انست که هر کس را از ملازمان که

بتقرب خود سرافرازی دهد سخنی دیگر در باب شکست بعز قبول نباید رسانید که هر که
نزد پادشاهی مقرب شود هر آینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در
باره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت
در آمده سخنان رنگین و فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و غرض آن
صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من ۰ کاز باب
غرض راست بهر باب سخنها ۲ آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان
فتنه انگیز و جنگ جوینده و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این
صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست
فرونشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن
جز بکشتن علاج نتوان کرد ۳ آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت
و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای
کلی متمشی میشود مصراع آری باتفاق جهان میتوان گرفت ۰ بتلطف دشمن و چاپلوسی
او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد
ننماید که از دشمن بهیچ روی اعتماد نباید شعر خوش خوش در حیله برگشاید
انکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بعقل صورت
بندد و چندانکه پشیمانی ضایع نگرداند که دیگر تدارک سود ندارد بیت
نباید بکف تیر جسته ز شست ۰ دگر چه بدندان گزی پشت دست ۴ آنکه در کارها
خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است
و منفعت صبر و سکون بی شمار بیت مکن در مهمی که داری شتاب ۰ ز راه تانی
عنان بر متاب ۰ که ناکرده را می توان کرد زود ۰ چو شد کرده انگه ندامت چه سود
۵ آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی

متفق گردند و صلاح در ان بینند که با یکی از ایشان ملاطفه باید ورزید که بسبب ان
خلاصی از ان ورطه متصورست فی الحال آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای
ترتیب ایشانرا بتیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت
توان گریخت ۰ قد یفلح الحدید کاقل بالحدید ۶ آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب
زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز
ضرر و آزار تصور نتوان کرد بیت کینه بهر سینه که بنهاد رخت ۰ دل نشود خوش از پی آزار
سخت ۰ پند دهد و چرب زبانی کند ۰ بر کند و قصد نهانی کند ۷ آنکه عفو ر
اشعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندک جریمه در معرض خطاب نیارد
که بموارد اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند
و دامن اغماض از روی شفقت بر ذلات و جرایات ایشان پوشیده مصرع
ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ۰ از بزرگان عفو بود است از فرو دستان
گناه و اگر از بعضی مقربان خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر
باره ایشانرا از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته
و حیران نگردند بیت از انکه بدست لطف برداشته ۰ بنواز و بیک بار میفکن در خاک
۸ آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات جزاء سیئة مثلها ضروری
بوی لاحق نشود و بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه
ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید بیت نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز
گر بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ۰ امروز هستی از بد و از نیک بیخبر ۰ روزی بود
که از بد و نیکت خبر کنند ۹ آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد ننماید
که بسیار کس کار خود گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید و از ان بتمام باز ماند
از کار بر آید بیت زاغی روش کبک دری می آموخت ۰ آن دست نداد و راه او رفت از دست

١٠ آنکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است
و نکتهٔ کاد الحکیم ان یکون نبیّا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ١١ آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین
و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف
و موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از اضرار ایشان ایمن
گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان
بنزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکند
و نتایج بد عاجلاً و آجلاً مرتب گردد بیت خادم پادشه امین باید • تا در آن ملک
رونق افزاید • ور کند جانب خیانت رو • ملک ویران شود ز شومی او
١٢ آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت
او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته در دام بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت
روزگار گذراند شعر شیر را سلسله در گردن و روبه بشعب • فارغ البال بر اطلال دمن
می گردد • عاقل از کلبهٔ احزان تنهد پای برون • غافل از روی طرب گرد چمن میگردد
و هر یک را ازین چارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر
و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه
سراندیب که قدمگاه ابو البشرست توجه باید نمود فرمود که این عقده آنجا خواهد
گشود و مطلوب کلی در آن روضهٔ امانی روی خواهد نمود والله یؤید بوصول المقصد
و المقصود چون حکیم این فصل باصل را بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی
معالی در آن درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم از آن بنواخت و آن
صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت فرمود که گنجی که مرا
نشان داده بودند گنج اسرارست نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معالی آیات

نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدارست که احتیاج بدین
زیادتی ندارم و از زر دیه همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم است
که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج نامهٔ حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دقیقه بدست
آمده بر وجه صدقه بر ارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ
پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب
حضرت باشارت عالی مجموع آن دقیقه را از نقود و لآلی و درر با رضای لایزالی
مستحقان رسانیدند بیت خاص ز بهر کرم آمد درم • بر گذر قافیه اینک کرم
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شد مسند سلطنت را بشکوه
شاهی مزین گردانید و شب همه شب در خیال آن بود که بجانب سراندیب عزیمت
نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا
وقوف تمام حاصل کرده از قاعدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و
شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ
کوه سراندیب روی نموده چرخ الماس گون خورده لعل پیکانی را بر اطراف
جهان ریخت بیت خورشید ز رافشانی خود پیدا گرد • در های شب افروز کواکب گم شد
دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن که در صدق مشاورت مشار
الیه و در حسن تدبیر مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از
اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و
فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جایگیر شده و داعیهٔ عزیمت توجه
بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح
می اندیشید و مصلحت این کار بر چه می بینید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات
خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب

همای همت نهاده ام امروز نیز انچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما
باشد بعرض رسانید تا من نیز اطراف وجوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم
اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید
کز بی تدبیر کاری برنیاید • وزرا فرمودند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید
و در عزیمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید تا امروز و امشب درین باب
اندیشه کنیم • ونقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم • وانچه از تخیلات ما تمام عیار افتد
فردا بشرف عرض رسانیم • والتسلیم باین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد بیگاه بحضرت
پادشاه حاضر شدند هر یک بمقامی مقرر که داشتند قرار گرفتند و گوش هوش
باستماع فرمان سلطان گشاده • بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در
آمده وظایف دعا وثنا بجای آورده فرمود بیت ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است • بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر
اندک فایده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار می باید نهاد و بر ضمیر منیر
پایمال کرد و راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل
بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد • و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شرر
السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الجلاء عظیم البلاء
یادکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون
نهند • و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود
قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملالتست • گر هست خوشدلی و فرح در
اقامتست • مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند • و لذت نقد را
بسودای نسیه از کف ندهد • و باختیار عز اقامت را بذل غربت نفروشد
تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت

وزیر گفت شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر خانه ساخته در آشیانه دمساز بوده
و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی • و نه از محنت روزگار
در دل ایشان دردی باب و دانه قناعت کرده چون درویشان گوشه
نشین طریق توکل سپرده • یکی را بازنده نام بود • و یکی را نوازنده • و هر دو شام
و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایدندی • وگاه و بیگاه بالحان روح افزای
نسیجهای گوناگون ترتیب کردندی • روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار
حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین
خو نیست کاری • که گرداند جدا یاری زیاری • بازنده را آرزوی سفر
پدید آمد خود را گفت تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در گرد اطراف جهان بگردم و فرمان
عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود
و تجارب بسیار بدست می آید • و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر
تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردمان سرخ روی نگردد • و قلم تا در طریق سیر
از سر قدم نسازد نقش عبارت زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد • آسمان که پیوسته
در سفر است از همه بالاتر است • و زمین همواره که در سکونت پایمال و
لگدکوب هر عالی و دونست شعر بحرم خاک دیگر دون نگاه باید کرد • کان
کجاست زارام و این کجا ز سفر • سفر مربی مرد است و آستانه جاه
سفر خزانه مالست و اوستاد هنر • درخت اگر متحرک بودی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر • نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر
نکشیده • و محنت غربت ندیده • نکته الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده
و تندباد آن بر گلشن دل تو نوزیده • سفر درختیست که جز بار فراق میوه ندارد

وغربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غ
بیچاره • نشسته بر سرای دلی بصد پاره • بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت
جان فرساییست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاییست
و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمیشود و نفس بسبب
مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثری نمی یابد بیت در غربت
اگر خوارم جفا هست چه غم • زین خار گل مراد روید مردم • نوازنده گفت ای رفیق
موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید
و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم باشد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار
درمان پذیرد و رنج او از آن مشاهده چه مایه تشفا بدید آید و من میدانم که درد فراق
یاران و رنج هجران دوستان صعبترین همه دردها و سخترین همه رنجهاست بیت
فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زو نشان باشد • بحمد الله که
گوشهٔ و توشهٔ هست پای قناعت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ند
بیت بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش • که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد • بازنده گفت
که دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری برد چون بدیگری
پیوندد غم نی اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری رسانم و این چون
شنیده که گفته اند شعر بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار • که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته تمام
و هیچ خام طمع سایه پرور مرکب امید در میدان مراد نتازد ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران می توانی کند و رشتهٔ موافقت
دیرینه را قطع کرد با حریفان مجدد پیوندی توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که بیت
یار کهن را بهیچ رو مده از دست • بهر حریفان تو که نیک نباشد • تجاوز می توانی نمود سخن

برادر توجه از خواهد بود چون سخن بدینجا رسید یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل
از صحبت رفیق برکند پرواز درآمد ع چنانچه مرغ مقید برون رود ز قفس
برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس
مانند تفرج می فرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری
زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری
دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بویش از نافهٔ
مشک تاتار عطرسای تر بیت صد هزاران گل شکفته درو • سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی • بوی هر گل رسیده فرسنگی • بازنده را آن منزل خوش و ساحت
دلگشای پسند افتاد چون آخر روز بود هم آنجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه نیاسوده
و دمی براحت و آسایش نزده که بیک بار ناگاه فراش سبک سر باد سایبان ابر در
هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود
از غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله داغدار می سوخت و پیکان ژاله
از طرفی دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین می دوخت بیت سینهٔ کوه برق از سنان می شد چاک چاک
وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک • بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن
گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نشد گاهی در زیر شاخ پنهان شدی و زمانی
برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده
میگشت بیت شب تاریک و بیم هول رعد و بارانی بدین تندی • کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها
القصه شبی هزار غصه بروز آورد و بناکام بر آن بلای بی هنگام صبر میکرد هر دم از گوشهٔ آشیانه
و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته برکشیدی و گفتی بیت
گر بدانستمی که فرقت تو اینچنین • صعب باشد و دلسوز • از تو دوری نجستمی یکدم • و ز تو غایب نبودمی یکروز
اما چون طلیعهٔ تاثیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صحیفهٔ روزگار محو گشت و از تابش آفتاب

عالمتاب عرصهٔ زمین وساحت زمان روشنایی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب • باز نده بار دیگر پرواز در آمده که متردد که بسوی
خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده دو سه روزی در اطراف عالم طوفی نماید و در اثنای
این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین زودتر رسیدی
و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش
فشان • که سیر چون باد آتش نشان • قصد باز نده کرد و کبوتر مسکین را که چشم
بر شاهین فتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی که در اعضا و اجزای او بود رو بگریز
آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آورد • بجز افتادگی چاره ندارد • باز نده چون باز
سر خود را بستهٔ بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه
خود وقوفی تمام یافت ع نذرها کرد و عهدها فرمود • که اگر از ان مهلکه بسلامت بیرون آید
و از ان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بخاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون نام
اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده لعبهٔ عزم سفر بر زبان نراند بیت
گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم • تا زنده ام از خنگ منت کس نرانم • ببرکت حسن آن نیت
که منظور بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را
قبضهٔ تصرف می آورد از جایی دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آستان فلک از آسیب
چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت
حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن • بکر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد • ببوی طعمه در
پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر ملاحظه کرد با خود گفت این کبوتر اگرچه
نزد آله مختصر و لقمهٔ مختصر است اما فی الجمله بدو ناشتایی توان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسلی میتوان
داد قصد کرد تا کبوتر از چنگ شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن بود بالکلیه
در کار آورد چون دید که عقاب بنمود توجه او را او زفی تنها داده با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد

بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست • او بصد حیله در میانه بجست • چون هر دو بجنگ
یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را در زیر سنگی فکند و در سوراخی
که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل
تنک در زیر سنگ بسر برد و بامداد ان که کبوتر سپید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت
و زاغ شب سیاه فام صفا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاووس مهر
خرامان شد اندر ریاض سپهر • باز نده از گرسنگی قوت طیران نداشت بهرحال پر و بال زدن
گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاطی تمام می فرمود ناگاه
کبوتری دید و دانهٔ چند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده بود که پایش بستهٔ بند
بلا گشت بیت دام شیطانست و نی دانه لذتهای نفس • مرغ دل از حرص دانه زود در دام افکند
باز نده با ان کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت
تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر
کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که با قدر حذر سود ندارد و با
قضا کوشش هیچ فایده نکند بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست • هرگز نکند رد سپر تدبیرش
باز نده گفت که هیچ می توانی که ازین مضیق بلا را خلاص بمن نمایی و طوق منت تا قیامت در
گردن من افکنی • کبوتر گفت ای ساده دل اگر من حیله دانستمی خود را ازین مضیق متخلص
گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی منظلمه وار مرغان گرفتار نگشتمی و تنگ مانندست
حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفیق بسیار مانده شد بصد زاری و خواهش مادر
خویش را گفت که ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم و یک لحظه از
ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که مهار در دست دیگریست
و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص
دادمی بیت شتر بچه با مادر خویش گفت • پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت از بدبختی مهار • ندیدی کم بارکش در قطار • بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز
نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکامی داشت رسن دام که بمرور ایام
فرسوده بود بگسیخته شد بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافت بفراغ بال برپرید و روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش
شد در اثنای طیران بدهی ویران رسید و برگوشهٔ دیواری که متصل بکشت زار بود قرار گرفت
کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی برسم گشت بر حوالی آن دشت می گشت چون چشمش
بر کبوتر افتاد دستوز سودای کباب دود از دلش برآورده از روی دست مهرهٔ در کمان گروهه
پیوست بازنده از ان بازی غافل و بجانب کشت زار و صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ
فلک حقه باز اثر ضرب از مهره ببال آن شکسته حال رسید از غایت هول و هیبت
سرنگون شده بقعر چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و ان چاهی بود که از غایت
ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه روز و شب بر هم
تافتندی بقعر او نرسیدی بیت ز چاهی بد انسان مغاکی که قعرش • از ان سوی همتم زمین
برگذشتی • خرد دورش ار خواستی تا بداند • بماندی و گرد مساحت نگشتی • دهقان بچه
چون دید که مطلوب در تنگ چاهست و رسن تدبیر از رسیدن بتنگ چاه تنگ
کوتاه نا امید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت • القصه
بازنده شبانروزی دیگر در تنگ چاه با دل خسته و بال شکسته بسر برد و بزبان
حال صفت عجز و آوارگی و صورت عجز و بیچارگی بر خیال نوازنده عرضه میکرد شعر
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود • دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود • در دلم بود
که ای دوست نباشم هرگز • چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود • بازنده روز
دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که توانست خود را بسر چاه رسانید
و نالان و غریوان تماشاگاه را بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز جناح

رفیق شنیده باستقبال از آشیانه برون پرید و گفت ع منم که دیده بدیدار دوست
کردم باز • و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت
گفت ای یار پسندیده بکجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت
بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس • زهر هجری چشیده ام که مپرس • انچه از محنت و بلا و مشقت
و عنا بر سر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی • تا با تو حکایت کنم از
هر بابی • خلاصهٔ سخن آنست که شنوده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این
تجربه روی نمود تا زنده باشم دگر عزم سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه
بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت
بدل نکنم شعر دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند • که در مشاهدهٔ دوستان خوشست مدام
و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمپناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند
و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست قبول ننمایند که
گفته اند بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال • شود منازلم از آب دیده
مالامال • دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست منافع او
نیز بیشمارست • چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاده مؤدب و مهذب
گردد و تجربتها که مدة العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید • و بی شبهه ترقی
کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از راه معنی بینی پیاده
که بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سبک رو بچهارده
از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد بیت از سفرها ماه کیخسرو شود • بی سفرها
ماه کی خسرو شود • و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی دارد و سر فرو دارد و از محنت آباد
وطن قدم برون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت عبادی
بهره مند مانده باز از سبب آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شد که بر

باشیانه فرو نمی آرد وجغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرا
برنمی آرد بیت چو شاهباز بجولان درآ دلیری کن • چو چغد چند توان بود در پس دیوار
ویکی از مشایخ روزگار جمعی مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص کرده اند بیت
هرکس که سفر کند پسندیده شود • وز عین کمال نور هر دیده شود • پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
هرجا که کند مقام گندیده شود • و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در
آشیانهٔ ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی سرآینه بشرف تربیت سلطان
نرسیدی و وزیر اپسند عا نمود که کیفیت این حکایت چگونه بود حکایت رای دابشلیم
فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ
ایشان بر قلهٔ کوهی شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر
طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود که ورا ابر زمین
بودی نشان • آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان • و ایشان بفراغ بال در ان نشیمن
بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خرم و خوش دل میگذرانیدند بیت تو ای بلبل که با گل در
وصالی • غنیمت دان که بس فرخنده فالی • بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را
بچهٔ ارزانی فرمود بواسطهٔ شفقتی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب
غذا رفتندی و بجهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا اندک زمانی قوتش
روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هریک بجایی رفته بودند و در آمدن ایشان
معطلی واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها بحرکت آمده و بهر طرف میل نموده
بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه بیفتاد و روی بنشیب کوه آورد قضا را در ان محل زغنی
بوده و از آشیان خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و در
بر کمر آن کوه بمترصد صیدی نشسته که نظرش بران بچه افتاد که از بالا متوجه پایان
بود و بچنگالش چنان رسید که آن موشیست از مخلب زغنی خلاص یافته

درگونه همه خیال رویت بینم • بی تأمل در تاخت پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا
او را گرفته باشیان خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست
که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید
که عنایت الهی را در ضمن آن حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید
و اگر نه من در ان محل حاضر بودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی سراسر
اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ غبار آزرده شده
غبار وار بباد فنا برفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او
شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را ابعز زندی
بردارم که در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت
او مشغول گشت • و چنانکه با بچگان خود سلوک کردی با او بهمان طریقه سلوک
داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن
الذهب والفضه بالش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان
زغنست اما بهیأت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان می دید
بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر از این
خاندانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم بیت نه داخل این دایره دارم خود را
نه خارج این جمع شمارم خود را • آن به که ازین نیستی و هستی خویش • خوش
بگذرم و باز گذارم خود را • روزی زغن با باز گفت که ای فرزند دلبند ترا بغایت
ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری بمن
باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن
تا بقدر مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز در خود اثر ملالت
درمی یابم و سبب آن را نیکو نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه که کر

مارا بشکست

نی روی توان نمود و نی بوی نهفت . حالا مصلحت در آن دیده ام که شرف اجازت ارزا
داری تا دو سه روزه در اطراف جهان بگردم شاید ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ
دل زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح
در آینهٔ ضمیر بدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش در آمد بیت
از فراق تلخ میگویی سخن ۰ هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن ۰ و فریاد بر آورد که ای فرزند تراچه
اندیشه است گرد دیگر سخن سفر مگوی که دریاییست آدمی خوار و اژدهاییست مردم ربای
بیت سفر اهل این جهان سقرست ۰ لاجرم صورت سفر سقرست ۰ بیشتر مردم که سفر
اختیار می کنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می تواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان
تعذری دارد و ترا هیچ کدام واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ فراغتی هست
و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی
داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند تا این تعب سفر اختیار فرمودن و راحت
اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید و دیریست که گفته اند ع روز نیک
از دست دادن نیست کار عاقلان . باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت
است اما هر چند فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها
میگذرد که در عبارت نمی آید زغن دانست که نکتهٔ کل شئ یرجع الی اصله ظهور کرده است
خود را از سرحد آن سخن در انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعتست و آنچه
تو میگویی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش
نیابد چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم
که بتوان رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده آن حکایت
زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگ تر
از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان

در آینهٔ خیال ندیده و نام آتش از بیگانه و آشنا نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاهی
بوی موش از سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر تختهٔ خاک بدیدی اگر احیانا بمدد کاری
بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدایی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته
کاوش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب . و بواسطهٔ خانهٔ پیرزن قحط سال
آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل خیال می نمودی روزی از غایت
بی طاقتی بزحمتی تمام بالای بام بر آمد گربهٔ دیگر دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید
بدستور شیر زیان کام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ
پیرزن چون از جنس خود بدان فربهی و نازکی شخصی دید متحیر شد و فریاد بر کشید که ع
باری خرامان میرسی آخر بگو ای کز کجا ، تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از
ضیافت خوان خطاییی اما این طراوت ترا از چیست و این شوکت و قوت
ترا از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح
بر در بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جراتی و جلادتی
نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر
مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده
چه نوع مزه دارد و من مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده
ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد
و ابنای جنس ما را از این شکل و هیات که تو داری عاری تمام است و از این
صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی بر دوام بیت از گربه همین گوش و دمی
ست ترا ۰ باقی همه عنکبوت را می ماند ۰ و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن

طعامهای لذیذ و غذاهای موافق مشنوی ممکن که سر یحیی العظام و هی رمیم از پرده غیب
بعرصه ظهور رسد و حیات تازه یابی بیت بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد • چه عجب باشد
اگر زنده کند عظم رمیم • گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و
رابطه جنسیت ثابتست چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجای آری و این نوبت
که میروی مرا با خود بری شاید که بدولت تو نوایی یابم و از برکت صحبت تو بجایی رسم بیت
سر مکش از صحبت روشن دلان • دست مدار از کمر مقبلان • گربه همسایه را دل بر ناله
و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربه
پیرزن از نوید این وعده جان تازه گرفت از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن
باز گفت پیرزن نصیحت آغاز کرد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته
نشود و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و
دیده آرزو و امل جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نشود بیت قناعت
توانگر کند مرد را • خبر کن حریص جهان گرد را • خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد • گربه را آنچنان سودای نعمت سلطان در
سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی بیت نصیحت همه
عالم چو باد در قفس است • به پیش مردم عاشق چو آب در غربال • القصه روز
دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه بارگاه سلطان رسانیدند
پیش از آنکه آن بیچاره برسد نفس صحیح الحریص محروم لطیفه بر انگیخته و ضعف
طالع آب حرمان بر آتش سوداهای خام او ریخته و سبب آنکه روز گذشته
گربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بوده اند بغایت
فغان مهمان و میزبان را بنهایت تنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعتی
تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند که تا هر گربه

که پرده وقاحت در رو کشیده بمیدان جرات در آید اول که خورد پیکان جگردوز
باشد گربه زال ازین حال بیخبر بود چون بوی طعام شنید بی اختیارش بی وار
روی بشکارگاه خوان نهاد و هنوز لقمه اشتها بلقمهای گران سنگ و زنی نگرفته
بود که تیری دل شکاف در سینه اش ترازو شد بیت چکان خونش از استخوان
می دوید • همیگفت و از هول جان می دوید • که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن • نیرزد عسل جان من زخم نیش • قناعت نکوتر بدو
شاب خویش • و این مثل بدان آوردم تا تو استان را غنیمت داری و قدر
طعمه و لقمه که بی مشقت تست بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون
طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه
فرمودی محض نصیحت و عین مرحمتست اما بجز بیابات سر فرود آوردن
کار عاجز توانند بود و بمجرد اکل قناعت نمودن از طبایع بهایم هر کرا باید که
بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی
بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان باید بست همت بلند بکار رضای
خسیس راضی نمی شود و خردمند ارجمند منازل ارذال و ادانی را نمی پسندد
بیت هیچکسی ره بسوی بالا نیافت • تا قدم از همت والا نیافت • مرغ
چو کبر آیی بجاه • کس نخورد شربت باران بچاه • زغن گفت این خیال که تو در
سرداری بمجرد پندار وجود نگیرد و هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از
پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کند روی ننماید بیت
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف • مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
باز گفت قوت چنگال من حصول مبانی دولت را خوبترین سببی است
و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله و مگر تو حکایت

ان شمشیر زن استماع نموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و
سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت
زغن پرسید که این حال برچه منوال بوده **حکایت** باز فرمود که در قدیم الایام
درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز
حرفی از ورق نشاط نخوانده و دخل او بخرج عیال وفا نکردی و همیشه
او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را
پسری گرامی کرامت کرد دلایل حشمت از جهت او پیدا و علامت دولت
از چهرهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی • بباغ خرمی زیبا نهالی
ببرکت قدم او حال پدر بسامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج
افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت
بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی همه تیر از کمان کشتی و بازی با شمشیر و سپر
کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی و چندانچه
تعلیم خطش دادندی میل نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف
جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی **بیت**
چو جیم و میم بنوشتی و پرسش • سپر یا خود بودی در ضمیرش • الف یا بی جدا
میکرد تقریر • که بی شکل کمانست و الف تیر • چون از مرتبهٔ کودکی بسر
حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی همت من بحال
طفولیت و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی و
دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشنست میخواهم که پیش از انکه نفس
بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن
نصف دینه قرارگاه حال تو سازم و حالیا دستیمانی فراخور حال ترتیب کرده‌ام

٢٥

تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشیم تو درین چه صلاح
می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دستیمان آماده کرده‌ام و کابین او
نقد نهاده شما را دران باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مدد و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که
ای پسر مرا ازین حال تو وقوف تمام حاصل است انچه از دستیمان میگویی مرتب ساخته‌ام
از کجا و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد صدبار از غمزهٔ خوبان
خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر انگه گفت من عروس ممالک را
خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دستیمانی به از تیغ
تیز و کابینی به از خنجر خونریز نیست **بیت** بابخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست •
مهر عروس دهر بجز تیغ تیز نیست • و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت
مقصور بود اندک زمانی را عرصهٔ مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک
آفاق را مسخر ساخت **بیت** عروس ملک نسازد دگر بدامادی • که اول از کف تیغ
داد کابینش • و این مثل بدان آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت توانم
بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بروی حال من
گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمقصود خود برسم و دست مراد در گردن
مقصود آورم و حالا با فنون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم گفت و ازین حال
نخواهم گذشت **بیت** ما از سر این کو بملامت نرویم • زغن دانست که آن مرغ
عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد ضرورت
اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان
وداع نمود و از آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی
فرود آمد دید تماشا بهر طرف میکشد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرا
میدن آغاز کرده و از صدای قهقههٔ اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت

خود در عقبی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی آن با شربت عناب
برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون
دم مساوات زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نیافته بود گفت بیت
سرتاپای تو همه مطبوع طبع ماست • خاص از برای صحبت ما آفریده اند • پس
با خود اندیشید که فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم
خلاص یافته بطعمهایی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل شود و از آشیانی تیره
و تنگ و مصاحبان دنی و بی جهت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست
میدهد ع وین هنوز اول آثار جهان افروزست • پس باز تیز پرواز چند
روزی بفراغت خاطر طیرانی می نمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو می کرد تا روزی
که بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته
و مرغان شکاری بصید طیور در اشرار آمده بیت در آن دشت از صدای طبل باز
همه مرغان صیدافکن بپرواز • ز یکسو چره بازان سبک خیز • بخون صید کرده چنگ را تیز
ز دیگر جانب دیگر شاهین بتاراج • ربوده نقد جان از کبک و دراج • و آن والی همان
ولایت بود که برسم شکار بیرون آمده و چراگاه ایشان در پایان آن کوه فراهم
آمده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد سر او نمود چون
از جنس خود دید بلطف تمام پیش آمد و لوازم سلام و اکرام بجای آورده
متفحص احوال شد و بعد از وقوف او اطلاع بر آن بملازمه سلطان تحریض کرد
و چون آن باز برهنمونی دولت شرف خدمت پادشاه دریافت نظر عاطفت
پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک مساعدتی را
بسعادت بر ساعد شاه جای قرار مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض

ذلت و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت
نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف
صحرا را نه پیمودی وصول بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از محالات بودی و این
مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات بسیار تمام دست
میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت
میرساند بیت بهار دل سفر باشد که از وی • خلایق را گل مقصود بشکفت • سفر کن
تا مراد خویش یابی • که فامشوا فی مناکبها خدا گفت • و چون سخن دابشلیم باتمام
رسید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم دعاگویی بجای آورد و گفت آنچه حضرت شا
هنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله نیست که شایبهٔ شبهه
پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی
را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن
و از روضهٔ جانفزای عزت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش
حکمت دوری نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان است
و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفا و
رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک
ببادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد بیت
نیاساید اندر دیار تو کس • چو آسایش خویش خواهی و بس • و بدانکه بندگان خدای
تعالی دو قسمند یکی ملوک که ایشان را زمام مملکت و فرمان فرمایی داده اند و یکی
رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم بیکجا
اجتماع نه پذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان
عزت سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت

بیت انکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد • روزگارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی در چمن داوند گل را ازانکه گل • با وجود نازکی از خوار بستر میکند • و حکما
گفته اند که الجد وسیلة الحاجة جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان
مشاهده بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال
مترتب است بر کوب اهوال بیت کمر سلطنت نشاید بست • هر کرا رغبت تن
آسانیست • هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب مشقتها صفت تن
آسانی و فراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده
مراد بدید چنانچه آن پلنگ که از روی استیلا بر بیشه فرح فزای داشت ببرکت
جد و جهدی که ازوی بوقوع انجامید و میامن تحملی که بر شداید و مکاره داشت اندک
فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام برانداخت و دست امید بدامن مطلوب رسانید
وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده حکایت رای دابشلیم گفت
در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا و
چشمهای زلال از هر طرف دوان نسیم روانبخش از هر طرف وزان بیت
درختان سر اندر سر کشیده کز • بران جلوه ده میوه نغز و تر • نهالش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر • و از غایت نزاهت او را بیشه فرح افزای
گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیر شرزه کام در ان
کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه
پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید بیت چو بر خارا زدی از خشم دنبال
فکندی شیر چرخ از سهم چنگال • بران راهی که او یکدم نشستی • گذار از خلق تا
سالی ببستی • مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در
آیینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و روشنایی

دیده را در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن
بچه بسال دو بر آید و دندان و چنگال بخون هزبران بیالاید ایالت آن بیشه
بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیه عمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز
بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته خزان اجل میوه باغ خیالش را بباد برد ع
ای بسا آرزو که خاک شده • و چون این پلنگ در پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی
که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص
آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد میان سباع
نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح
افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و
بیابان سرگردان خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش
باز نمود و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور
آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای
بیچاره حالا منزل تو در تصرف شیریست که مرغ از صولت او حالا بر بالای آن نیارد
پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل
دندان و چنگ او نیست • و تو نیز با او مقاومت نتوانی کرد رای ما اقتضای
آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او برآیی بیت
تنی را که نتوانی از پای برد • به پرخاش او پی نباید فشرد • همان به که با او مدارا کنی
بنالی و عذر آشکارا کنی • پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در ان
دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند
پس بکته العود احمد کار ربت و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید منظور نظر عواطف خسروانه گشت بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد

بلنگ دامن جد مکاری در هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کا
کذاری بظهور میرساند که هر ساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد
تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و باوجود آن مردم
جد و جهد در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیاده نمودی
بیت جد و جهد کسی که بیشترست ٭ کارش از کار جمله بیشترست ٭ وقتی شه را
مهمی ضرور در پیش دور ساخ شد و در آن زمان تنور فلک اثیر و عرصهٔ دشت و کوه
چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان
بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه شدی بیت اگر ابر ناگه شدی
قطره بار ٭ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ٭ وگر در هوا برق کردی گذر ٭ چو پروانه آتش
سوختی بال و پر ٭ ز بس کافتاب از هوا یافت تاب ٭ دل سنگ میسوخت بر آفتاب
شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه دن بریان
می شود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع
مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت
هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر بلنگ در صف
ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت
او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود
و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمت اهتمام گرفت و شرف دستوری
یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و نیروز بدان موضع رسیده و علی الفور که کار
موجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت و خواص و ندما
که در رکاب دولتش منتظر بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین
گرما این همه راه باقدام اهتمام نموده شده و اکنون که مهم کفایت یافته در هیچ

نوع دغدغه نیست و تقرب ما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت
اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش
عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش و بار
مشقت فزون مکش ٭ بگشا میان که رنج جهان را کنار نیست ٭ بلنگ تبسمی کرد و گفت
بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه علی است که بجد و جهد برافراخته ام
نیکو و پسند نباشد که آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جمیل
ارتفاع یافته بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بتجمل گنجی
نتوان رسید و بی شوکت خار دل از آزار تماشای گلزار ممتنع نتوان شد بیت
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ٭ که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ٭ بآرزو و هوس برنیاید این معنی
بآب دیده و خون جگر تواند بود ٭ مهینا این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت
از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند تحسین درحینایند و فرمود که سرداری و سروری را
چنین کس زیبد که سر از گریبان مشقت تواند برآورد و رعیت در زمان عدل و
سرافرازی آسوده توانند بود که سر بر بالین آسایش نهند بیت از آن شاه آسایش
آید پدید ٭ کز آسایش خود تواند برید ٭ خنک آنکه آسایش مرد و زن ٭ گزیند
بر آسایش خویشتن ٭ پس بلنگ را طلبید و اکرام تمام نمود و ولایت آن بیشه
بدو تفویض نموده و جای پدر بدو ارزانی داشته بمنصب ولی عهدی خود نیز
اضافت کرد و فایدهٔ این مثل آنست که تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی
سعی بلند آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل
مقدمهٔ رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده بیت تا بر دل گنج میسر نمی شود ٭ مزدان
گرفت جان برادر که کار کرد ٭ و چون مرا درین سفر که مقصود بر طلب علم است
عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده با مجرد تصور رنجی

گرد ذهاب و ایاب بر سر صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و تنهوار همت عالی
عنان از این عزیمت بر نخواهد تافت ان ذالک لمن عزم الامور بیت شه که بعزم
درست پای کند در رکاب • نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان • و چون
وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شده
بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر بادا رسانیدند و تکرار این
بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدایار تو باد
همت اهل نظر قافله سالار تو باد • پس رای دابشلیم از تمشیت امور جمهور بکف کفایت
یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایا و حمایت برایا وصیتی
چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از انجمله بیت
ملک شد آینهٔ اسکندری • تا تو رخ خویش درو بنگری • روی تو زیبا بنماید مگر زنگ
تعدی بری از وی بدر • ملک فروزی چو سحر پیشه کن • ور نفس صبحدم اندیشه کن
ناوک صید افکن صد تیر زن • آن نکند کاه یکی پیر زن • و چون خاطرش از کار مملکت
فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهادند و منزل به
منزل قطع می کرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود در هر مرحله تجربهٔ
و از هر قافله فایدهٔ اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن
شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار
بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید • از یار آشنا خبر آشنا
شنید • و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه بر آسود
و اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو تن از محرمان روی بکوه نهاد
چون با عالی کوه بر آمد سرافرازی دید که سایهٔ دانشش بر سر آفتاب افتاده
و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده • بیت بلند چون چرخ اطلس رفته والا

طمع کرده اطلس را بخارا • چو با خنگ فلک هم تنگ گشته • ببندی او در گذشته
از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بر هر جانب بوستانی از تربیت
آبادانیم نشان داده • بیت سبزه زارش را شمرهای زبرجد برگ رنگ کوه
سارش را کمرهای زمرد بر میان • با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل • در نسیم
بوستانش باغ جنت بوستان • دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را
زیارت میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری فتاد که سواد آن با نور دیده برابری
کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران منازل باستفسار
تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان
و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه
کرده در ان اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع
شده دیده از علایق دنی بردوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را
بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ
خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز نداری و الله
یدعوا الی دار السلام نشنیده بیت دلش گنجینهٔ تحقیق یزدان • جبینش آفتاب
صبح خیزان • بهر حرفی فلک را کیسه پرداز • بهر کاری قضا را محرم راز •
دابشلیم با آرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاده و بزبان حال
از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام
غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها
بسلام آمنین در داد بیت شه در ان غار حکمت آیین شد • غار
از نقش خانهٔ چین شد • خدمت پیر را میان در بست • کمر بندگی
بجان در بست • نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ

علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داد و سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر
و لطافت جسمش بر لطافت روح ربانی ماهر چون بنزدیک برهمن رسید شرط
تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود و برهمن بعد از رد جواب سلام
و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول
کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار فرمود دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت
نامه و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت
آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این مشقت نماید و برای
آسایش مظلومان رعیت آرامش محرومان بر بیت اضاف محنت و بلیت
قبول فرماید بیت ای خوشست آیین جهان داشتن ملک بدین گونه توان داشتن
بیخ نهالی که تو آبش دهی میوهٔ شاخش نبود جز بهی انگه برهمن سر درج اسرار
باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات
خود برطرف شده بترتیب او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ
هوشنگ در میان آمد و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن
باب با رای اعظم از سخنان آن میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه
ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب برهمن است
و ما آنرا بر چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است
ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای اعظم دابشلیم
با بید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب
سلاطین ممتاز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حاسدان در نقض قاعدهٔ حرمتش
کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه را

باید که بقول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست
بسر حد قبول رساند مده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخت با یکدگر
نوش و نیش بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند
و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی
که نزدیک پادشاه متقرب بوده و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته
و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده مفصل باز نماید برهمن فرمود
که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد
و اغراض منع نکند بیشتر ارکان دولت را مخذول و منکوب سازند و خلل کلی
از آن سم بملک راه یابد و سم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست
مجال دخل یافت و هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد
کشید چنانچه میان شیر و گاو بوده است برهمن گفت آورده اند
که بازرگانی بود منازل بحر و بر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم
روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده خردمندی امینی کاردانی
ز روی تجربه بسیار دانی چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد
بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بریش سفید است
حوالی حصار وجودش فرو گرفت نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم
از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دمبدم کوس رحلت فرو خواهند
کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست که در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند
طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور سرمستی
و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده و از کسب حرفت

اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت وکسالت کذرانیدندی پدر مهربان از فرط
شفقت و مرحمت که لازم حال ابوّت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب
نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان
اکر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خود معذور می توان
داشت امّا باید دانست که مال سرمایهٔ دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از
مراتب دو جهانی از وسیلهٔ مال می توان بدست آورد و اهل عالم جویان
یکی از سه مرتبه باشند اوّل فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعیت که همیشه ایشان را همت بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاء لذت
نفس کوشیدن مقصورست دوم رفعت و منزلت و ترقی در مراتب طایفهٔ که مقصد ایشان
این باشد و اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیوم یافتن
ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و کروهی که نظر بدین معنی دارند از اهل
نجات و درجات باشند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود که نعم المال
الصالح لرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده است
مال را کز بهر دین باشی حمول   نعم مال صالحٌ گفته رسول   پس معلوم شد که بیرکت
مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن آن بی کسب و طلب محال می نماید
و اگر کسی نادراً مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه
قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی بر تافته
بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده
کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی
توکلست و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد
نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جست و جوی آن سعی کنم ناید بمن

هرچه که روزیست رسد در زمان   آنچه نباشد نرسد بیگمان   پس زیادی آنچه نخواهد رسید
رنجش بیهوده نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است که آنچه روزی من بود
هرچند که گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من
کریخت پس اگر با کسب نشینم و اگر بی کار نشینم بهیچ وجه   نصیبهٔ ازل از خود نمی
توان انداخت   چنانچه داستان دو پسران پادشاه شاهد حالست که یکی را بی
رنج کنج پدر بدست افتاد و دیگری را بامید آن خزانهٔ ملک و پادشاهی از دست
بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن   پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی
بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغیّرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور و جوانی افتاده
و از نشوهٔ شراب کامرانی سرخوش کشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط
مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بعیش کوش که تا چشم میزنی بر هم   خزان همی رسد و نوبهار میگذرد   پادشاه مردی
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ
اطوار فرزندان بترسید که پس از وی اندوختها در معرض تلف انداخته بهر وجه
احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیوی
کرده و روزی بتهیهٔ زاد آخرت آورده   سوختهٔ تاب تجلی شده
شیفتهٔ حضرت مولی شده   پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت
عقیدتی بود تمامی اموال جمع نمود بروجهی که کس بر ان اطلاع نیافت
در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه
بی بقا روی ازین فرزندان من بر تابد در چشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش
ندارد به خاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج

کردند ایشانرا ازان گنج خبر تا بدگرد که بعد از دیدن نکبت و کشیدن زحمت
تنبیهی یافته آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده
بجانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح در درون
قصری که داشت جای ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود انجا مدفون میسازد و
فرزند از ان صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
انجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزونست بعد ازین حال شاه و زاهد
هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند
هر اکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان وان گنج که در
صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس را وقوف بران حال نیفتاده برادران
بعد از وفات پدر بجنگ جهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر
مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر
خود را محروم و مغموم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث
بی بهره مانده با خویشتن اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد
و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفایی و بدمهری آشکارا کرد باری دیگر روی بطلب دنیا آوردن
و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد   جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو   چون گذرنده است
نیرزد دو جو   ملکتی بهتر ازین ساز کن   بهتر ازین حجره دری باز کن   هیچ به
ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و
قناعت بدست آرم و مرتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوالست از دست ندهم
درویش را گنج قناعت مسلم است   درویش نام دارد و سلطان عالم است
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود
صلاح در انست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضتها

دست برم و چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم کرد که طوطی روحش از قفس بدن بجانب
ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از ان
حال اندوه و ملال برو غالب شد و عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول
کرده سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از
درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده که پیوسته آب ازان کاریز
بچاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده
روزی دلو بچاه فرو گذاشت او از آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود
متأمل شد که آیا چه حادث شد که آب درین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز
راه یافته باشد دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال
بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر تدقیق مشاهده کرد
ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد که از ان چاه قدری با در آب راه افتاده بود و مانع
آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا
سر بر کند پس آن سوراخ را کشاده تر کرد و اندر قدم در وی نهادن همان بود
و بسر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیشمار بدید
خدایرا سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از جادهٔ
قناعت و نهج توکل عدول نباید کرد و بقدر احتیاج صرف باید نمود تا به بینم
که از غیب چه آید از انجانب برادر مهتر در فرمان داری متمکن شده پروای
رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم در قصر پدر خیال بست هرچه بدست
آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمودی
و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی بدید آمد و با لشکر جرار تیغ کین را
قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکری بی سامان و پریشان حال

بدان موضع آمد که پدرشان گنج داده تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد که لا ملک
الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کردند نشان گنج کمتر یافت و هر چند
جد و جهد زیاده کرد از حصول مقصود محروم تر بود بشنو این نکته که خود را
زغم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی و چون بکلی از یافتن گنج
محروم شد بانواع حیل تمسک نمود لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورد و
روی بجنگ آورد و بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال
باشتعال در آمد صف دشمن لشکر تیری بمقتل ملک زاده رسید و بر جای سرد شد و
از آنجانب نیز تیری چند انداختند پادشاه بیگانه کشته شد و هر دو لشکر پریشان
و مهمل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو
مملکت سوخته شوند آخر الامر سروران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از
خاندان پادشاهی دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل
سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار ممالک
رزق و دولت سزاوار تاج سرافرازی و خضر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری
باشد همان شاهزادهٔ متوکل است کارداران ممالک بر در صومعهٔ او رفتند
و ملک زاده را با جلال و تعظیم هر چه تمامتر از کنج خمول بیارگاه قبول و زاویهٔ غربت
بصدر مسند دولت بردند و تمامی توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت
و این مثل بدان آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد
بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب فرمودن نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوب تر هین توکل کن ملرزان پای و دست رزق تو
از تو بتو عاشقتر است گر ترا صبری بدی رزق آمدی خویش را چون عاشقان
بر تو زدی چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر گفت که آنچه گفتی محض

صدق و صواب است اما این عالم را وسایط باتمام رسانید اسباب است و سنت الهی
بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان باسباب وابسته باشد و منفعت
کسب از توکل بیشتر است زنفع توکل بمتوکل رسد و نفع کسب از کاسب بدیگری
سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس
و کسی که قادر باشد که نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع
گیرد دیگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف
نهاد و بدان سبب عقاب الهی بدو رسید پسر اشارت فرمود که چگونه بوده است آن
پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در اثنا رو اطوار قدرت
الهی اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد
درختی میگردید باهتزازی تمام بر حوالی آشیانه طواف می نمود مرد از ین صورت
متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد و کلاغی بی بال و پر دیده در آن آشیانه افتاده
آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد
گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی بال و پر را
که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیان بی روزی
نمیگذارد ادیم زمین سفرهٔ عام اوست بدین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد پس من که پیوسته
در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی
بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بودن
ضامن روزی شده روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان از دل خورشید
بر آرم نفس کانچه رسد بهره همانست و بس آن به که بعد ازین فراغت بزانوی
عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم الرزق علی الله تبارک و تعالی

انکه دست از تهیهٔ اسباب دنیی بست و در گوشهٔ نشسته و دل در عنایت بی
علت مسبب الاسباب بست — دل در سبب مبند و مسبب رها مکن — ریشبا نزدن
در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی نمود و هر ساعت ضعیف تر و نحیف تر
می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرو زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم
طاعت و عبادت باز ماند حق سبحانه پیغمبر آن وقت را به نزدیک وی فرستاد
و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام
اگرچه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکم من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گرده و بدین سبب فایده افاده و استفاده تمهید
یابد پس تو که بسبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده
باید گرفت — چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی — طفیل خواره مشو چون کلاغ
بی پر و بال — و این مثل از ان آوردم که تا دانی همه کس را رفع حجب بی اسباب
میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت
باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی
میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدای میدان تا کافر نگردی — در توکل از سبب
کافر مشو — رمز الکاسب حبیب الله شمر — گر توکل میکنی در کار کن — جهد کن پس تکیه
بر جبار کن — پسری دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را توکل کلی نیست پس از کسبی
چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مال و منال
روزی ما کرداند اما انچه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن
وا ازان فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مال بدست اید دو صورت از
لوازم باید شناخت یکی انکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج
ایمن تواند بود و دست راه زن و دزد و کیسه برازان کوتاه ماند که زر را

دوست بسیار است و زر دار را دشمن بیشمار — چرخ نه بر پیل دمان میزند
قافلهٔ محتشمان میزند — دوم انکه از مرابحهٔ آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف
نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برد و بسود آن قناعت نکند اندک فرصتی را گرد فنا
ازان بر آید و هر که او دخلی نباشد دایم و خرجی کند یا خرجش زیادت از دخل باشد
عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش
تلف کار که خود را از غم هلاک کرد ایند پسر پرسید که چگونه بوده است ان
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب
تصرف دران مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت
بنهایت رسید ازان فایده تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی
که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید
در حوالی آن منزل خانهٔ در خور آن انبار اشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف
نقب زدی و بدان خاره شکاف هر جای حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله
بیرون آمد و از میان خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت
موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمس الرزق فی خبایا الارض
روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی
ثروتی تمام حاصل کرده نخوت و دعوت فرعونی اغاز نهاد و باندک فرصتی موشان
محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمهٔ او کمر خدمت بستند
این دغل دوستان که می بینی — مگسانند گرد شیرینی — دوستان نواله و حریفان
پیاله بروی جمع آمده و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز برای
دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی
او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باتلاف کشاده بتصور ان غله آن خانه

غایت نخواهد داشت پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد
بود و هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان طرح کردی و ملاحظهٔ عاقبت
نانموده از خیال امروز بپرداختی و گفتی ساقیا امروز می نوشم که فردا را که دید
و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتندی
قحط و تنگ سالی خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان
بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات نمی کرد و در هر طرف
متاع خانه بجانی میفروختند و کس نمیخرید هر کرا دیدار نان بودی هوس
قرص خور بر آسمان دیدی و بس گشته زان تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان و میزان
سنگدل موش مغرور بر بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی
سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان از کار بجان و کارد باستخوان رسیده
در خانه بگشاد دید که نقصانی تمام بآن غله راه یافته آهی سرد از دل گرم برکشید
و بر فوات آن تاسف بسیار خورد با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک
آن در حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه است
جمع کردن و بموضعی دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن
جزوی که مانده بود اشتغال نموده و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن
کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای
دهقان و صدای آمد شد در زیر سرا ایشان نمی شنیدند در میان پیر موشی آن
صورت را فهم کرد جهت تحقیق آن بالای بام برآمد از راه روزنه کیفیت واقعه
معلوم نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه بایاران بگفت و خود را از آن سوراخ
بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
همه یار تو از بهر تراشند بی لقمه سوادار تو باشند چو مالت کاهد از مهرت
بکاهند

زبانت بهر سود خویش خواهند از این مشت رفیقان ریایی بریدن بهتر است
از آشنایی روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و
راست احتیاط کرد از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص کرد
اثر مصاحبان کمتر یافت فغان درگرفت و گفت یاران که بوده اند ندانم
کجا شدند ایا چه حال بود که از ما جدا شدند پس جهت تحقیق احوال ایشان
بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود بیرون آمد بر بالای غلا و پریشانی
تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطرابی تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که داشت
در محافظت آن سعی بجای آورد و چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن
سوراخ بانبار خانه درآمد مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود
طاقتش طاق شد بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر بر سودا
بر زمین زد که مغزش پریشان شد بشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاک و خاکساری
افتاده و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه
که دارد از سود آن منتفع باشد و بر وجهی که نقصان برأس المال نرسد آنرا محافظت
نماید چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی و چون پدر اتمام
این داستان نمود پسر خورد تر دیباجهٔ سخن را بدعا و ثنای پدر بیاراست
و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظه بر قاعده نمود و از آن سودی
تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت که طریق اعتدال در همه
چیز پسندیده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد
از حصول و فایده قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات
ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیاورد و مردم زبان طعن بر و نگشایند

و فی الحقیقة اتلاف مال و اسراف در خرج وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین   هست بر مردم عالی گهر   بخل ز اسراف پسندیده‌تر
گرچه عطا در همه جا دلکش است   هر چه بهنجار بود آن خوشست   دوم باید که از
بدنامی بخل و عار امساک احتراز فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و ممسک
همه وقت مطعون و دشمن‌کام و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج
و تلف می‌شود چنانکه مثال حوض بزرگ که از چند جوی بوی آب آید و باندازهٔ دخل
مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از گوشه برون تراید و رخنها در
دیوار وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که آن حوض نابود و ناچیز شد آبها در
اطراف و جوانب پراکنده گردد و بشر مال البخیل بحادث او وارث
مال گرد آوری بخیل بهره نیافت   دست تاراج داد بر بادش   یا بوارث رسید که هرگز
جز بنفرین نمیکند یادش   چون پسران نصایح پدر شنودند منافع سخنان او نیک
بشناختند هر یک حرفتی اختیار نمودند و دست بکاری زدند برادر مهتر ایشان
روی بتجارت آورد و سفر دور و دراز پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش
بودند که ثور گردون با قوت ایشان مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت
و صلابت ایشان چون گربهٔ روزه دار ناخن حمیت در پنجهٔ اضطرار نهادی
بجثه چو پیل و بحمله چو شیر   بدیدن دل از راه رفتن دلیر   یکی را شتربه نام بودی
و دیگری را هندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و بوجود تعهد حال
ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردن
فتوری باحوال ایشان راه یافت و اثر ضعف از ناصیهٔ حال ایشان
ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد شتربه در آنجا بماند
خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی

مزد گرفته برای تعهد او نامزد کرده مقرر شد که چون قوت گیرد او را بکاروان رساند
مزدور یک دو روزی مانده از تنهایی ملول شد و شتربه را گذاشته و خبر فوت او بخواجه
رسانید شتربه را باندک مدتی قوت و حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می
پویید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه‌گونه رستنها پیراسته رضوان
از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ او دیدهٔ حیرت گشاده
از گل و سبزه نو خواسته و آب روان   چشم بد دور که گویی که بهشت دگر است
شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت
و چون چندی بی قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح‌بخش
و فضای دلگشای برامد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشته لذت آسایش
و ذوق آرامش او را بدان داشت که بنشاطی هر چه تمامتر بانگ بلند کرد و در حوالی
آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و حوش بسیار در خدمت
او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی
و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور
نکردی و تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز
شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند
که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نکردی و بر جای ساکن می‌بود و در حشم
او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا
شهرت داشتندی اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و دانش
حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر دل وی مستولی شده
با کلیله گفت در حال ملک چگونه می‌بینی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یک
جای قرار گرفته   آثار ملالت از جبینش   داده خبر از دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چه کار   با گفتن این سخن چه نسبت
تو از کجا و سخن سر مملکت ز کجا   و ما بدرگاه این ملک طعمهٔ می یابیم و در سایهٔ دولتش
باسایش روزگاری میگذرانیم بهمین پسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق
احوال ایشان درگذر چه ما از طبقهٔ دنیم که بمداومت سلاطین مشرف توانیم بود
یا سخن ما را بنزدیک پادشاهان محل استماع تواند شد پس ذکر ایشان
کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که
بوزنه رسید دمنه پرسید چگونه بوده است آن   کلیله گفت آورده اند که
بوزنهٔ دید که درودگری بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف
چوب فرو کوفتی تا آسان گردد بریدن و راه آمد شد اره گشاده گشتی و چون شکاف
از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بدین منوال عمل مینمود
و بوزنه تفرج میکرد که ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخواست بوزنه چون
جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب
فرو شد و آن میخ که در پیش چوب بود پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف برکشید
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و خصیتین او در میان دو چوب محکم بماند
مسکین بوزنه رنجور شده می نالید و میگفت   آن به که هر کسی بجهان کار خود کند
وانکس که کار خود نکند نیک و بد کند   کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن
و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه   آنرا که چنان کند
چنین آید پیش   بوزنه با خود درین اندیشه بود که درودگر در آمد و او را
دستبردی بسزا نمود و مال کار بوزنه بود که از آن فضولی بهلاکت انجامید
ازینجا گفته اند که   کار بوزینه نیست نجاری   و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد

لکل عمل رجال   مثلی یاد دارم از یاری   کار هر مرد و مرد هر کاری این
نکار زشت فرو گذار انکه طعمه و غنیمتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر کس که
بملوک تقرب کند برای طعمه و قوت نباید که چون شکم بهر جای و هر چیز پر شود
بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا تواند در آن حال دوستان
بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او سر بطعمه فرو آید از شمار
بهایم است چون سگ گرسنه باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنانی
خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگرچه خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری
بیند دست ازو باز داشته رو بصید گور آورد   همت بلند دار
که پیش خدا و خلق   باشد بقدر همت تو اعتبار تو   و هر که درجهٔ بلند یافت
اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطهٔ ذکر جمیل خردمندان او را از
عمر شمرده اند و آنکه بدنامی و دون همتی سر فرود آورد چون برگ ناود اگرچه دیر
پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وحسابی نگیرند   سعدیا مرد
نکونام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش به نکویی نبرند   کلیله گفت که طلب مراتب
و مناصب از جمعی نکو آید که شرف نسبت و فضیلت بزرگزادگی و استعداد
و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته
باشیم و در طلب آن قدم توانیم گذارد   خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش   دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی
عقل است و ادب نه اصل و نه نسب هر که عقلی صافی و خردی کافی
دارد و خویشتن را از بادیهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای
ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمنزل ادنی اندازد
بپیشکاری عقل شریف و رای درست   توان کمند تصرف بر آسمان افکند

وگرنه دیده دل برگشاید از همت — نظر بسوی معالی نمیتوان افکند — و بزرگان
گفته اند ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه
عزت باندک کلفتی میسر شود چنانکه سنگ گرانرا بمشقت فراوان از زمین
بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه
آنست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی
رغبت نتواند نمود چنانکه گفته اند — نازنین را عشق ورزیدن نزیبد
جان من — شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند — هر کس که آسایش الخمول
راحت طلبد دست از آب روی شسته دایم الوقت در زاویه خواری
و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة اندیشید اندک فرصتی
را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست — تا غم نخورد
دردی نفزود قدر مرد — تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت — در نامه سعادت
خود مرد راه رو — بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت — مگر تو داستان آن دو
همراه نشنیدی که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بذروه پادشاهی رسید و دیگری
بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی افتاد کلیله گفت
چگونه بوده است آن — دمنه گفت دو رفیق بوده اند یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند
گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سر خنگ سپهر عنان در
عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای
آن کوه چشمه آب بود بصفا چون رخساره تازه رویان گلعذار و بحلاوت
چون شکرلبان شیرین گفتار در پس چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان
سایه دار سر بر سر آورده — ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده — ز دیگر سو درختان سر کشیده

بپای سرو سنبل در فتاده — بنفشه پیش سوسن سر نهاده — القصه آن دو رفیق
از بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش بود
هم آنجا برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض
و چشمه گذاری میکردند و از هر طرف نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آن
سوی در می آمد سنگی سفید دیدند بخطی سبز که جز قلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان
نتواند کشید بر وی نوشته که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی
بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته
پای درین چشمه آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه را نابوده خود دل
بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده
اند آنرا بر دوش کشی و بی تعلل و تأمل یک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از
نهیب سباع جان شکار که پیش و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود دان
کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید — تا ره نرود کسی
بمنزل نرسد — تا جان نکند بعالم دل نرسد — گر جمله جهان بگیرد انوار قبول
یک شعشعه جز بمرد عاقل نرسد — بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم
کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم و جهت
وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم — یا بام مراد بر سر
گردون نهیم پای — یا مردوار در سر همت کنیم سر — سالم گفت ای یار عزیز بمجرد
خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطرهای عظیم
شدن و بتصور فایده و صورت خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن
دلیل جهلست هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند
محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند — نیست برابر بنزد مردم دانا

یکدمه غم باهزار گونه تنغم غانم فرمود ای رفیق شفیق هوس استراحت مقدمهٔ
خست و ونااست است و ارتکاب مخاطرت نشانهٔ دولت و عزت

هر که آسودگی و راحت جست   دل خود را ز بخت شاد نکرد   و اگر
نرسید از جفای خار   قدحی باده مراد نخورد   سر مرد بلند همت بگوشهٔ و لوشهٔ
فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب بدست
نتوان آورد و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته
سر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید

گر در طلبش بار رنجی برسد شاید   چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت باغوغای خزان نکبت در توان ساخت
اما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت کردن که ساحلش
بدید نباشد از طریق خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع میکند باید که چنانچه مدخلش را
بیند مخرجش را نیز بیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان
عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده

تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار   در همه کاری که در آیی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست   شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و
این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی که بآشنا با کنار
نتوان آمد اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن سنگین بمثابه باشد
که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجه گیرد ممکنست که بیک دویدن بسر کوه
نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه
خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام بدین کار منع
میکنم غانم گفت ازین قبول درگذر که من بسخن هیچکس از عزیمت خود بر نگردم و عهدی که

که بسته ام از وسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی
من نداری و اگر در مرافقت موافقت نکنی بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مدد
می ده

دانم که ترا قوت می خوردن نیست   باری بتماشا گری مستان آی

سالم که او در مهم خود یکجهت گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و
ترک این کار نا کردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج
کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم و من صلاح دیده ام که

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

پس باری که داشت بر راحله
نهاد و یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان برداشته
بلب چشمه آمد و گفت

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
آن چشمه نبود بلکه دریایی بود   انجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن
چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشنایی تن بساحل نجات رسید
و بکنار آب آمد و نفسی راست کرده شیر سنگین را بر قوت تمکین به پشت
کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید
و ازان طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای دلکش

شهری چو بهشت از نیکویی   چون باغ ارم تازه رویی

غانم بر بالای کوه
قرار گرفته بجانب شهر می نگریست که ناگاه ازان سر که آواز بصلابت
که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و آن صدا بشهر رسیده خلق بسیار را
از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی نهاده متوجه غانم شدند غانم
بدیدهٔ عبرت و بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود که
ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و او را بر مرکبی

راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند سرو تن وی بگلاب و کافور شسته و خلعتهای
پادشاهانه پوشیدند و باعزاز و اکرام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز
دادند غانم از کیفیت آن سوال کرد و برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که
دیدی طلسمی ساخته اند و این شیر سنگین را بانواع فکر و تامل ملاحظهٔ طلوع درجات
و نظرات ثوابت پرداخته هرچند وقت عزیز را بر خاطر آید که بر چشمه گذشته و
شیر را برداشته ببالای آن کوه بر آید هرآینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت
که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این
ولایت را در افق فوات غروب کند مقارن ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت شاهی
از ذروهٔ این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیدن مردم بیرون آیند و او را با
برداشته در سایهٔ عدالتش باسایش روزگاری گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز
بسر آید و دور صاحب فرمان دیگر در آید   یکی چون رود دیگر آید بجای
و مدتهای متمادی شد که این قاعده برهمین دستور که گذشت استمرار یافته و تو امروز
پادشاه این شهر و فرمان فرمای دهری بلکه   ملک آن تست و فرمان فرمای
هرچه خواهی   غانم دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای دولت بوده
دولت چو پیش کاری آید   هر کار چنان کند که شاید   و این مثل بر آن آوردم
تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای
سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و برتبهٔ دنی و پایهٔ
دون قانع نخواهد گشت و من تا درجت بقرب شیر حاصل نکنم و در
زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم
نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که کلید این گنج
از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم

که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را برو عرض کنم
و ممکنست که بهوش داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیلت در
حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیک شیر چگونه قربت میسر
شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی
باندک فرصتی انچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه
گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و
هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کار که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده
برون آید و دیگر انکه اگر دولت پدید آید انچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده
است که آفتاب دولت یکی از بازیاران مرتفع گشت رتبهٔ سلطنت یافت
و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت
که صنعت تو نجاری بوده است و تو در ددگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کار
گذاری از که آموخته او در جواب نوشت انکه بر من ارزانی داشت هیچ دقیقه
از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته   بیت   خرد چون دفتر تلقین گشاید   ز من آن در
وجود آید که باید   کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص
نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث یا باکتساب در خدمت ایشان تقرب
یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه
موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب
دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع
رسیده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان در آثار تربیت سلطانی
روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای
بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که

ملوک را ملازم گیرد و در این پنج کار احتیاط باید کرد اول آنکه شعلهٔ آتش خشم را به آب حلم
فرو نشاند دوم آنکه از وسوسهٔ شیطان و هوا حذر نماید سیوم حرص فریبنده و طمع فتنه
انگیز را بر عقل راهنمای مستولی نسازد چهارم بنای کارهای بر کوتاه دستی و راستی
نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف
باشد مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی
بچه وسیله منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب
آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم
دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیوم افعال و احوال او را به نیکویی
باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن
بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و فواید و منافع آن بنظر وی در آرم تا شادی
او بخوبی و راستی رای او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت وخیم و خاتمت
مکروه داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد بعبارتی شیرین و رفقی تمام
ضرر آن باز گویم و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هر گاه که پادشاه
هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل
صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ چیز پنهان نمی ماند و هیچ هنرمند از
تربیت و تقویت بی بهره نمی شود بیت هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند
جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ٭ برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو
بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه ٭ کلیله گفت چنین می نماید که کار تو بر این
قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر
باش که ملازمت سلطان کاری بر خطر و مهمی دشوار است و حکما گویند که بر سه
کار اقدام ننماید مگر نادانی که از جام عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن

زهر سیوم گفتن سرّ خود با زنان و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه
در وی معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می
باشد هم رفتن بدو دشوار است و هم بدو قرار گرفتن و نیز گفته اند که صحبت سلطان
مشابه بدریاست و بازرگان که سفر دریا اختیار کرد یا سود بسیار بدست آورد
یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است ٭ اگر خواهی
سلامت بر کنار است ٭ دمنه فرمود که آنچه گفتی از نیکخواهی بود و من میدانم
که سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت
از صحبت پادشه بپرهیز ٭ چون پنبهٔ خشک از آتش تیز ٭ فاما هر که از مخاطره ترسد
بدرجهٔ بزرگی نرسد شعر از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ٭ بر نه بندد گر
بترسد از خطر بازرگان ٭ و در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت عمل سلطان
و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان
اندیشم بیت چون بازوی همتم چنین است ٭ هر چه آن طلبم در آستین است
خواهی شرف خواهی شرف و بزرگواری ٭ می کوش بهمتی که داری ٭ فی الجمله بهر چه دست یابی
همت چو قوی بود برآیی ٭ کلیله گفت اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو در این کار رسوخی و طمع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
اینک سر راه و تو برو خوش بسلامت ٭ دمنه گفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید
که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدت ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری
می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر
حالا ملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات
ساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود از کفایت
کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت

در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد لیکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد
زیر دستان حاصل شود و باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس
کاری که از سوزن ضعیف آید نیزهٔ سرفراز در تربیت آن مقصرست و مهمی که قلم تراش
نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکاری اگرچه فرومایه باشد از دفع
مضرت و جذب منفعتی خالی نیست چه از چوب خشک که بخواری بره گذار افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر چه هیچ را نشاید که از وی خلالی سازند و یا گوش را
سبب وی از شوخ بپردازند بیت گر دستهٔ گل نیاید از ما . هم هیزم خشک را بشاییم
چون شیر سخن دمنه بشنید از وی متعجب و از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و روی
به نزدیکان خود آورد و گفت مرد اگرچه کم نام بود عقل و دانش وی بی اختیار فضایل
او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته
سربلندی کشد شعر از اگر نشان عشق یار است . بر چهرهٔ او چو نور پیدا است
دمنه بدین اشارت شاد شد دانست که افسون او در شیر اثر کرده است و قریب
او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم
که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در ان تامل نمایند و آنچه هر یک بخاطر
رسد بعرض رسانیده طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود نیکو بشناسد
و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده از خدمت ایشان
انتفاع گیرد و بهم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک
نهان باشد هیچکس در پرورش او سعی ننماید و چون نقاب از چهرهٔ خاک بگشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر آورد معلوم شود که ان نهال میوه
دار و درختی نفع رسانست لاجرم او را بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند
و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت

اختصاص دهند بمقدار تربیت او فایده گیرند بیت من همچو خار و خارکم تو آفتاب
ابری . گلها و لالها و هم از تربیت کنی . شیر گفت تربیت خردمندان چگونه
باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار انست
که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را
وسیله سازند و بدان التفات ننمایند که آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد نه بپدر
بیت از سر خویش بخشا سینه را . پایه مکن نسبت دیرینه را . زنده بمرده
مشو ای ناتوان . زنده تو کن مردهٔ خود را بنان . از پدر مرده ملاف ای جوان
گربه سگی چون خوشی از استخوان . موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه
ایذا و آزاری که از مردم وی میرسد در هلاک او سعی واجب می دانند و باز که وحشی
و غریبست چون ازو منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می
آرند پس ملک باید که نظر باشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی
را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند و بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل
ترجیح روا ندارند که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر
بپای بستن و پیرایهٔ پای بسر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و
سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بان مملکت راه یابد و شامت آن حال
بشاه و رعیت برسد بیت همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز . در ان دیار که طوطی کم از
زغن باشد . چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفاتی تمام نموده از جملهٔ خواص
حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح
او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم فراست پیش گرفته باندک زمانی
محرم حریم سلطنت شد و در اصلاح و صلاح مملکت و دولت مدار علیه و مشار
الیه گشت . روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید

و گفت مدتی شد که ملک بر جای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو
گذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در ان باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن
راندم شیر خواست که حال هراس خود بر دمنه پوشیده گرداند در ان میان شنزبه
بانگی صعب بکرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان ممالک از دست
او بشد بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است
که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب فراخور آواز
باشد و اگر چنین است ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک
را بجز ازین آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار
از مقام موروثی جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آواز را چه
اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود پادشاه چون کوه ثابت قدم
باید تا بهر بادی متزلزل نگردد ع تا بهر بادی نجنبی با دامن کش چو کوه
و بزرگان گفته اند بهر آوازی بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی
دلالت بر معنی کند و نه ظاهری نمودار هر باطن باشد بیت دلیران نترسند از آواز کوس
که انجا دو چوبست و یک پاره پوس نی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
و کلنگ هرچند بزرگ ضعیف جثه بود در چنگال باز ترکیب درماند هر که از جثهٔ
بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر پرسید بگو که چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت که آورده اند که روباهی در بیشهٔ میرفت
و از پی طعمه از هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته
بودند هرگاه که بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده بر روی طبل
رسیدی و او از سهمگین ازان بر آمدی روباه بر زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار
بر زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه

آواز طبل بگوش وی رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و از او آواز مهیب استماع می
افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمد و با خود اندیشید که پوست و گوشت او فراخور
آواز خواهد بود از کمین مرغ بدر آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده
بگریخت و روباه بصد محنت ببالای درخت بر آمده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز
پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت
از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که از واسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن
صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید بیت
دهل در فغانست دایم ولی • چه حاصل که اندر میان هیچ نیست • گرت دانشی هست
معنی طلب • بصورت مشو غره کان هیچ نیست • این مثل بران آوردم که تا
ملک باواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد
اگر نیک درنگرند ازان آواز جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرماید بنزدیک او روم
و بیان حال و حقیقت او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه
برحسب اشارت او بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطایی
کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند پادشاه باید که در
افشای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن
مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بدرگاه او جرمی و جنایتی
و جفا و ملالتی دیده باشد با مدت بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت
او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد سیم آنکه از عمل خود معزول شده
باشد و دیگر امیدواری در یافت عمل ندارد چهارم شریری که مفسد و فتنه جوی
باشد و بجانب امنی و آرامش مایل نباشد پنجم مجرمی که یاران او لذت

خو دیده باشند و از تلخی عقوبت چشیده باشند ششم گناه کاری که ابنای جنس اورا
گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده
کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی پیشتر از وی تربیت یابند هشتم
دشمنی منزلت وی را جسته و بر وی سبق گرفته و بآن پایه رسیده سلطان بآن هم
داستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه خود را مستغنی تصور کرده باشد و دهم آنکه
بر درگاه سلطان قبولی یافته باشد نزدیک دشمن ملک خود را مغلوب داند ملوک را
با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت
و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند صاحب سر خود نسازند بیت
راز نگشای بهر کس که درین مرکز خاک • سیر گردیم بسی محرم اسرار نبود • پس بحکم این
مقدمات پیش از امتحان کردن دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او
بجانب خصم از روش خرد دور اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری
دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وخاری از آزاری خلیده باشد
درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من
غالب بیند و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه
سازد و هر آینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا که مضمون کلام الحزم سوء
الظن را کار نه بسته و از فحوای این بیت حکیم که بیت بنقش مباش بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش • تجاوز نموده و اگر آفتی بدین رسالت مرتب گردد من
سزاوار هزار چندان باشم درین فکرت باضطراب تمام میخواست و می نشست
چشم انتظار بر راه نهاده که ناگاه دمنه پیدا آمد شیر اندک بیارامید و بر جای
قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت بیت
تا فلک گردنده باد پادشاه ما پاینده باد • آفتاب دولتش بر دیگران پاینده باد

ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه
بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت از حلق و شکم در نگذرد
شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شوکتی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترامی بیشتر
لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را
نیفکند اما درختان قوی را از پای در آرد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند
اظهار قدرت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه ننماید آهنگ
شاهین بشکار پشه نگشاید بال • دمنه گفت که ملک باید کار او را چندین وزن ننهد
و از مهم او اینقدر احساب نگیرد که من بهر است نهایت کار او دانستم و برکماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند فرمان همایون شرف صدور یابد من
او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری
افکند شیر ازین حال شاد شد و باوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت
و بدل قوی بی تردد و تأمل در پیوست ع نخستین بار گفتش کز کجایی • و بدین جا
چون افتادی و سبب آمدن بدینجا و طرح اقامت افگندن چه بود شتربه صورت حال
بر راستی باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان
ده این اطراف است مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم و بدین منوال مثال
داده که اگر مسارعت نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده
درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام
سباع شنود بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند
یاد کرد و عهد و میثاق که بآن دل او را آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی

خود بجانب شیر آورد و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبردار کرد و بعد از
زمانی گاو رسید و شرط خدمت بجای آورده شیر او را اکرام کرد و پرسید و گفت
بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بود گاو تمامی قصهٔ خود باز گفت شیر
فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام نصیبی تمام یابی که ما
ابواب عاطفت بروی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مایده بر فایدهٔ عنایت
برای ملازمان آستان خویش کشیده بیت درین مملکت گر بگردی بسی . زما در
شکایت نیابی کسی . در اول بکاری که نیت کنم . نظر در صلاح رعیت کنم
گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع در میان بست شیر نیز او را التقرب ارزانی
داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه
می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد
و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست
موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد پیش بر وفور دانش او بیشتر
گشت بیت نکو سیرتش دید و روشن قیاس . سخن سنج و مقدار مردم شناس . جهان
دیده و دانش آموخته . سفر کرده و صحبت اندوخته . شیر پس از تامل و مشاورت
و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او را در
قبول و اقبال شریفتر و درجهٔ او در حکم گذاری و فرمان روایی رفیعتر میدید تا از
جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر
تعظیم گاو را از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده سخن او را وقعی می نهد و نه در مهم با او مشورت
میکند دست حسد سرمهٔ نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت
در زاویهٔ دماغش افکند بیت حسد هرجا که آتش بر فروزد . هم از اول حسود ا
بسوزد . خواب و آرام از وی بشد و آرام و سکون رخت از ساحت سینه اش

برداشت بشکایت بنزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی
تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او
آوردم تا قرب یافت از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم
کلیله جواب داد ع جان من خود کرده را تدبیر چیست . این تیشه خود
بر پای خود زدی و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که
زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت حکایت آورده اند که پادشاهی
زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته
طمع دربست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در
آموختن آداب طریقت جدی می نمود تا بدین محرم شد فرصتی یافته جامه را ببرد
و برفت چون زاهد جامه ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را
برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگی میکردند و سر
یکدیگر را مجروح می گردانیدند و درین محل که آن دو خصم چون شیران تیز چنگ در
با یکدیگر در کارزار بودند خون از اعضا و جوارح یکدیگر می چکید روباهی آمده
بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میانه افتاده
از هر طرف سری محکم به پهلوی وی آمد بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت
تجربه حاصل کرده درگذشت شبانگاه را که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانبی
میگشت و برای اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می
نگریست از سر کرداری زاهد فهم کرد که مرد غریب است او را بمقام خود دعوت
کرد و زاهد اجابت کرده در منزل او پای افزار کشود و در گوشهٔ از آن کاشانه
باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری مشهور بودی و کنیزکان
جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی ازیشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه

آهوختی داز تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش تیر مژه
سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساخته و لب جانبخش شکر تنگ تنگ کام دلرا
چون تنگ شکر حلاوت بخشیده بیت خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسو
چو مشکین کمند ز سیمین ذقن گوی انگیخته ز رو طوقی از غبغب آویخته بدام
طوق و گوی آن بت مهرخوی زمه طوق برده ز خورشید گوی با جوان زیبا روی
مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطا از چین
زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش
چون دل عاشقان در اضطراب بیت رویی چگونه رویی رویی چو آفتابی
زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی و آلفتگی بدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و
ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک
جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب با هزاران تعب بچشمهٔ زلال وصال او
رسیدندی بیت غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد نگذارم که درآیی بخیال دیگران
زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل بی طاقت شده با کنیزک
حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر پی
آمد قصد هلاک آن جوان بضرورت کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده بود تدبیر
ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده
چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرد پیش بینی برنا
آورد و یک سر ماسوره در دهان گرفت و یکسر در بینی او نهاد خواست که دمی
دردمد اثر غبار آن زهر در دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت
بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق زن در رسید و بر جای سرد شد ع

هم در سر آن روی که در سر داری زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب که برود
بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ
ظلمانی شب خلاص یافته بسجادهٔ طاعت در پیش افق بگسترانید و مضمون رایت
معالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت
یافت صفا گنبد آیینه رنگ رفت برون آینه چین ز زنگ زاهد نیز خود را از ظلمت
نفس و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی
و بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار داشت او وصیت فرموده خود
بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع
و زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت بدل گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامه بود که در
افسونگری آب و آتش را با یکدیگر در آمیختی و چرب زبانی که سنگ خاره را نمودی
موم گداخته ساختی بیت فریب انگیزی از گیرایی گفت که گرد اژدها و سیمرغ را جفت
بلورین سبحه در کار کرده بجای ریسمان زنار کرده زن کفشگر چون خانه خالی
یافت بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکری بی غوغای مگس است و صحبت
بی هیاهوی شحنه و عسس ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق اول شبانگاه
بر در خانه حاضر شد منتظر فتح الباب بود که یکبار ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان
رسید مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در میان
زن و معشوقش شکی افتاده بود درین محل که او را بر در خانه یافت جانب
یقینش غالب آمده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را گرفت و بعد از آنکه ادب
بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاده مرد زاهد در
اندیشه بود که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت

دور بود نبایستی که من شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی شدمی که ناگاه زن
حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوا از انتظار چندین چه میداری زود تر بیرون
خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید • زن کفشگر باواز حزین او را بنزدیک خود
طلبید و گفت بیت آسوده دلا حال دل زار چه دانی • خونخواری عشاق جگرخوار
چه دانی • ای یار مهربان ناله زار می شنود حال زار من معلوم میکن این شوهر
بیرحم مرا و او را بیرون در دیده بود که دیوانه وار برین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا
بسیار بزد و بسختی برین ستون بست اگر به نسبت من شفقت داری و با یار من
در مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خویشتن بر ستون
بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل مرا
رهین منت می سازی و هم محبوب ممنون منت • زن حجام از غایت مهربانی
بگشادن دست او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را
باستماع این سخنان سررشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد و درین میان کفشگر
بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه او آواز او نشناسد و بران حال وقوف
نیابد یارای جواب دادن نداشت • چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام
دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله گرفت بشکرده برگرفت و پیش ستون آمد
و بینی زن حجام ببرید و بدست او نهاد که این تحفه که بنزدیک معشوق بری زن
حجام از ترس آه نکرد و با خود گفت عجب حالتیست ع عشرت دگری کرد و محنت
دگری برد • و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را دید بینی بریده بغایت
دلتنگ شده و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن
حجام بینی در دست روبخانه نهاد ع از تحیر گاهی می خندید و گاهی میگریست

زاهد این همه صورتها می دید و می شنید و بدین بوالعجبیها که از پس پرده تقدیر بظهور می
آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا گشوده
گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت و افترا کناهی که از
من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که صفحه جمال
منست بمن باز ده • و در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر بیدار بود
و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای نابکار
بتر روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تماشاست که می بری فاجران برین
درگاه قدری ندارند و حاجت مفسدان درین راه صفت روایی نمی باید بیت
گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید • زبان پاک و دل پاک هر دو می باید • زن
ناگاه نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی
بینی مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوای خلاص داد مرد
ساده دل برخاست و چراغ افروخته پیش آمد زنرا دید بسلامت و بینی در محل
برقرار یافت هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده
بعذرخواهی مشغول شد و بلطف هر چه تمامتر تملق خواست بند از دست و پای
وی برداشت و توبه کرد که پس از وضوح نیت و ظهور حجت بر امثال این کار
اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا را و عیال پاک دامن خود را بیازارد
و بقیة العمر از فرمان این زن پاک دامن با صلاحیت که البته دعای او را اجابتی
هست بیرون نرود و از آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه در آمد
و حیرت بر وی مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر
باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آورد و سوال خویشان را

و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و آواز داد که
دست افزار بمن ده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دلیرتر جواب گفت و در دادن
دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام
در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد و زن
خود را بیفکند که بینی و فریاد برکشید حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را
با جامهٔ خون آلود دیده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن
بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و زبان انکار چون صبح جهان افروز
پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان
شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق • شه زنگ در بحر خون گشت غرق •
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بود
بواسطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شد رسم پرسش بجای می آورد چون آن
زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که بی گناهی ظاهر و سبب شرعی شد کردانیدن
این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع
الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها
القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من
نبرده و روباه را نخچیر آن نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن
حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی
بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معانی را بیان فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده
بود از اول تا آخر باز راند و گفت مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و تبرکات
دزد و زینت نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه
در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صدمت خون خوارگی در گذشتی آسیب

نخچیران بد و نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی
و اگر زن حجام بدان فعل حرام بدکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند
نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد حنظل نباید کاشت • بیت
چنین گفت دانای آموزگار • مکن بد که بینی از روزگار • و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که راه این محنت تو نخوردهٔ و دران رنج و محنت خود بر خود گشوده ع آخر ز که نالیم
که از ماست که بر ماست • دمنه گفت راست میگویی و این کار خود کرده ام ولیکن تدبیر خلاص
من چه میکنی و حیلهٔ گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول باز با تو
درین شیوه موافق نبوده ام و در قول تو ارتکاب این امر را متوقع نه حالا نیز خود را
درین باب بر طرف می یابم و دخل کردن خود را بهیچ وجهی روا نمی بینم مگر سر خود در بارهٔ
خود فکری فرمایی که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند • دمنه گفت که اندیشیده
ام که بلطایف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بیندازم
بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم
و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خود معذور باشم و نیز منزلتی نمیجویم و زیاده از انجه
حد منست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار کنند
معذورند اول در طلب جاه منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن
از مضرت آنچه تجربه رسیده باشند سیوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم
در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ هلاک و آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ
جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود
باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا بر
زمین را وداع کند و ازین سر منزل رخت ببندد و من کمتر ازان
گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود را از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه

بوده است **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه
نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت
در پای وی افتاده بود باشه مقام داشت که وقت صید کردن چون برق از گوشه
بیرون جستی و صاعقه وار خرمن مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت**
گهی که پنجه بر مرغان گشودی · اگر عنقا بودی در ربودی · هر گاه که گنجشکان بچه برآوردندی
و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیندی آن باشه از کمین گاه بیرون جسته ایشان را در
ربودی و طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم الفراق مما لا یطاق از آن منزل
جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا کار امکان بودنی متعسر **ع**
نه روی سفر کردن و نه رای اقامت · نوبتی بچگان ایشان قوتی یافته و پر و بال برآورده
حرکت می کردند و مادر و پدر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان
در پرواز خرمی می نمودند ناگاه باشه بخاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط
نشاط ایشان در نوردیده با ضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از
فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال
و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر **بیت** از ما مپرس کاتش
دل تا چه غایتست · از آب دیده پرس که او ترجمان ماست · پس قصهٔ ظلم باشه
و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر
پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دارویی مقرر کرده
و هر رنجی را شفایی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در
حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار
از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال
بچگان توقف نموده دیگری بچاره جویی پرواز کرد چون قدری راه برید

در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خویش با که گویم **بیت** بدرد دل
گرفتارم دوای دل نمیدانم · دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم · قضا را سمندری
از آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را که چشم بروی افتاد و آن
شکل غریب و هیات عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ
نوالعجب در میان نهم شاید که از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره نماید پس بتعظیم تمام
نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان
غریب پروری شرایط مسافر نوازی بتقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو
مشاهده میرود و اگر رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی
مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست هم باز نمایی تا تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده
شود گنجشک زبان برگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد
دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد **بیت** با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم · سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش
رقت در اشتعال آمد گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع میکنم و امشب چنان
سازم که خانه و آشیانهٔ او با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده
و با سر فرزندان رو تا وقتی که من نزدیک تو آیم گنجشک نشان خانه بر وجهی که سمندر را
در آن شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطری از بند غم آزاد روی بآشیانهٔ
خود نهاد و چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس هر یکی نفط و کبریت
برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بآشیانهٔ
باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند
و در خواب شده سمندران نفط و کبریت همراه داشتند در آشیانهٔ ایشان
ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیان آن ظالم

افتاد وقتی از خواب درآمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز
شده بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند ع ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت
چو زد شعله اول هم او را بسوخت • و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس که در دفع
دشمن کوشد با آنکه او خورد و ضعیف و خصم بزرگ و قوی باشد امید نصرت
و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده و لوای
دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر
کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را
خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت
چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست • شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک بتربیت او مبالغه نموده و بدیگر اصحاب
استخفاف روا داشته لاجرم از ملازمتش متغیر شده اند و منافع خدمت
و فواید نصیحت از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای عظیم متوقع است
و بزرگان گفته اند آفت ملک و خطر یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان
یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن
دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث
گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد
بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن
بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان
واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن و آن
افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست
نمودن ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در

و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید و آنجا که سد قهر باید در
لطف گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار • جای گل گل باش و جای خار خار
کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از مضرت تو ضرری
بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکی ندارد و بطریق مکافات
بد هر کس بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید • آفت آن زود بوی
رسید • و هر که دیدهٔ عبرت برگشاید و ملاحظهٔ مکافات نیک و بد کند شک
نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت
فرماید چنانکه پادشاه را او کر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی
برکشیده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش • ز تلخیش روی جهانی ترش • شب و روز از
بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه
بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از
مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من پرور روی محرومان
ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم امید آنکه بعد الیوم
دست پنج ظالم حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزنند و پای هیچ ستم پیشه
بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه • که دلتنگ
بینی رعیت ز شاه • رعایا را بدین مژده جان نو پدید آمد و فقرا از ندای
بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که
ناگهان آمد • بشارتی بدل و مژدهٔ بجان آمد • القصه عدلش بجایی رسید که بره از پستان شیر شیر

بیخورد و تذرو با باز در مقام انبازی هم بازی شد و بدین واسطه او را شاه دادگر
لقب دادند **بیت** چنان کرد بنیاد انصاف محکم • که کوکر درا پاسبان گشت آتش
یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کرد و از تبدیل
مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار
رفته بودم بهر طرف تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی
دوید بدندان استخوان پایش درهم خایید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی در
گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست
هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگدی بر پای پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب
نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم
و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن بکند که نباید آن بیند که نخواهد **بیت**
نیک دریاب و بد مکن زنهار • که بد و نیک باز خواهی دید • و این مثل بدان آوردم
تا از مکافات باندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو
رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرمود بد مکن که بد افتی
چه مکن که خود افتی دمنه گفت که من درین واقعه مظلومم نه ظالم و مظلوم اگر در
صدد انتقام از ظالم باشد از اچه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از و بازا (زنده)
او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت که درین عمل خللی بکار تو نیاید
اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او قوت از قوت تو بیش است و دوستان
و معاونان از تو بیش دارد و دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بدان مقام باید دانست
چه آنچه برای حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست
بهم ندهد و بتو رسیده آن **حکایت** حکایت که زاغی در کوهی خانه گرفته بود

و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش
زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دانش مبطل تریاق حیات هر گاه که زاغ
بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد
بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال بشغالی که دوست او بود در میان نهاد و گفت
می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جانشکار برهانم شغال پرسید که
بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ
گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر
قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر او ایمن ماند
شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند را قصد دشمن
بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زینهار که ازین مکر بگذر تا چون ماهی
خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرده جان عزیز بباد داد گفت چگونه است آن
حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آب وطن کرده و از همه مهمات
روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگاری در
رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی
روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شد با خود گفت
بیت دریغ قافله عمر کانچنان رفتند • که گرد شان بهوای دیار ما نرسید • افسوس
که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود
یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نمانده
همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب در زرقی بگسترم **ع** شاید که بدین بهانه
روزی گذرد • پس چون اندوهگنان آه زنان و نالکنان بر کناره جویی نشست خرچنگی
او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای یار عزیز ترا غمناک می بینم موجب

آن چیست جواب گفت که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ
زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سدّ رمق و قوت لایموت
حاصل بودی تا ماهیان را از آن نقصان زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به برابر
قناعت و خورسندی آراسته می بود امروز دو صیاد ازینجا میگذشتند و می گفتند
در آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشترست اوّل کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال
بدین منوال باشد مراد دل از جان شیرین باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ
که این خبر شنید بر فور بازگشته بنزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده
بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد و باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار
نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده
بیت چندانکه سراپای مهم می نگریم • پرگار صفت ز عجز سرگشته تریم • حالا با تو
مشاورت میکنیم و المستشار موتمن خردمند اگرچه دشمن بود باید که شرط نصیحت
فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو میگویی که بقای ذات
تو بدوام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد
که من خود این سخن را از زبان صیادان شنیدم و با ایشان مقاومت صورت
نه بندد و مرا بجز این حیلت بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش
بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی
نمای سبقت میگیرد دانهٔ ریگ در قعر او می توان دید و بیضهٔ ماهی در جوف
آن میتوان شمرد و با این همه نه غواص در قعرش تواند رسید و نه سیاح وهم
ساحل آنرا تواند دید و دیده ام دام صیاد در آن نیفتاده است و ماهی آن
غدیر جز زنجیر آب قفای ندیده بیت آبگیری بسان دریا نیست نه که دریای بی سر و پا نیست

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت عیش و فراغت توانید بود
گفتند نیکو رائیست ولیکن بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار
گفت مرا آنچه از قدرت و قوت هست از شما دریغ ندارم امّا وقت
تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع
نمودند و منت بسیار قرار بدان افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر
رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای پشته که در آن حوالی
بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر
پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست
و زمانه بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که ببلای دشمن فریفته
شود و بر جنس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها
بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر برافتاد و خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن از او
قوی تر نیست اوّل آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را
بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد
جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون و جان خود سعی کرده باشد
و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ
روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت
مطعون نگردد بیت چو خصم دفع تو کرد از برای دفع ضرر • بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری
گر مراد بدست آیدت بکام رسی • و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری • پس خرچنگ
خود را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار ضعیف

باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاده با خاک برابر گشت
خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و خود را به نزدیک بقیهٔ ماهیان رسانید
و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام داد همگنان نشاد شده وفات ماهی خوار عمری تازه و حیاتی نو
انداز شمردند **بیت** دم حیات پس از مردن چنان دشمن گمان برم که ز صد
ساله زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن . دمی فراغ ز دشمن زهی چه
دانی به و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک
شود و بال کید او بنفس ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من
ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم تو باشد زاغ گفت
از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند از اخلاف نتوان
بیت مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا
پیرایه بینی که در ربودن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی چون نزدیک
مار رسی پیرایه بر مار افکن تا آن مردم را نظر بروی افتد اول او را از قید حیات
خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع آن سعی کرده
باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد
زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بامی نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ
آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که از پی زاغ
آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند و زاغ باز رست **ع** خصم از میان رفت و
سنگ از کنار رهم . دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان
بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل و بمکر چنین

کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و نشاید که
پیش از آنکه تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند و مکر و دستان خرگوش بسمع تو رسیده که دام
گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بود آن داستان کلیله گفت شنیدم
گرگی گرسنه در صحرا بطلب طعمه می دوید خرگوشی در میان سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت از همه
طرف او را فرو گرفته گرگ آن غنیمت را شگرف شمرده آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آشوب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ
سر راه فرو گرفته بود گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ، مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت
میدانم که آتش جوع آمیز سباع در التهابست و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و با این
جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یکلقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از من چه بندد و گشادی درین
نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند
کرد چنان پندارم که گوشتش از غایت فربهی تری و نازکی مشک آب حیات و حلاوتش
از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بلطایف حیله که دانم در
آرم و امیر او را بناشتایی بشکند اگر خرسندی حاصل شود فبها والا خود من اسیر و مقیدم **ع**
دیگرا از او در کمند آور که ما خود بنده ایم . گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ
روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فرهنگی و شیطنت زاده درس مکر و نیرنگ
سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی **بیت** روبهکی چست و دغا پیشه بود
پایه که تمغاچی آن پیشه بود . لعبت بازی که بصحرا و ده دزد دکان برده ببازی فره
هم دو صحرا ابغان بود ازو هم سگ ده نعره زنان بود ازو در گه جستن شده از
دیده گم صحن فلک رفته کاروب دم . خرگوش با او منازعهٔ قدیمی داشت در این وقت
فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ که آشیانهٔ روباه در آمد و رسم سلام

و تحیت بجای آورده روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و تملق روباه بازی آغاز نهاد و گفت
بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین بیا که میکنمت در دو دیده جای نشین . خرگوش گفت مدتی
مدید باز آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمان
بی وقار ناپایدار از آن دولت محروم نمی مانم در این ولایت عزیزی که در مصر کرامت پادشاه
سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مریدنواز از متبرک بدین دیار تشریف آورده
و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته
تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر سازد
اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعم و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر
تقاضا میتوان نمود بیت یا از این در باز گردد چون بلای ناگهان یا فرود آید بدانجا چون
دعای مستجاب . روباه از صفحهٔ آن کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این
کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور
ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ع ریزم کلوخ
انداز را پاداش سنگست . پس روباه نیز خوشامدی در کار کرد و گفت ما کمر خدمت
مسافران بجهت آن در بسته ایم و در زاویه بسبب آن بر روی عزیزان گشاده ایم
تا از جمال اهل دل و انفاس باکمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان
میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف می نمایی و من در مهمانداری
چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم الضیف
اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند بیت هر که آمد بجهان روزی خود میخورد
گر ز خوان تست رزقش ور ز خوان خویشتن . پس ترا منت ز مهمان داشت
بی بهر آنکه میخورد بر نان احسان تو نان خویشتن . ولی توقع میدارم
که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروب کشم و جهت مهمان مبارک قدم

فرشی که لایق باشد بگسترم خرگوش تصور کرد که دم سرد او در روباه گرفته فی الحال
بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلف و درویش مشرب است
از آرایش جای و جاه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن مضایقه
نیست کار را باز بتجدید لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز
نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ
این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این
بر بسیاری زمان در میان منزل خود جای عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده
و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا
بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کید کرد و بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب
کرد که باندک اشارتی زایل گردد و پس سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی
قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش
بشعفی عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه فرو رفتن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از انفعال
خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل
بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت
بینی بهره دارد بفریب کس مغرور نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی
اما گاه بخود مغرور است و از دشمن ایمن غافل او را بغفلت از پای در توانم آورد
چه سهم غدری که از کمان دوستی کشایند جای گیرتر آید و مگر شنیده که غدر آن خرگوش
در شیر بچه نوع میسر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود چندان کیاست در ورطهٔ
هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی

وعکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور کردانیدی از هر شاخ کلزارش هزار ستارهٔ
تابان و درخشان هر یک ازان ستارکان فلک سرکردان **بیت**
روان آب در سبزه آبخورد * چو سیماب در پیکر لاجورد * ریاحین دمیده بر اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی * و دران مرغزار وحوش بسیار بودندی و بواسطهٔ خوبی هوا
و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزکار در خوشی و رفاهیت میکذرانیدندی
و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارکان
نمودی و عیش و زندکانی بدیشان منغص کردانیدی روزی اتفاق
نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده کفتند ای ملک ما رعیت
وحشم توایم و هر روز پس از رنج زاوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار
توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشایش بلاییم و تو نیز بجستجوی
ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا اسباب فراغت کرده
ما را اندیشهٔ امن و راحت اکر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما
پریشان نسازی ما یک شکاری بهنکام چاشت وظیفهٔ ملک میفرستیم
و تقصیری در اداء آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و هر روز قرعه
افکندندی و بنام هر کدام که از وحوش برآمدی او را بوجه وظیفه نزد
شیر فرستادندی تا برین منوال مدتی بکذشت روزی قرعه بنام
خرکوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را کفت اکر در
فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم کفتند
درین باب هیچ مضایقتی نیست خرکوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت
بکذشت و قوت بهیمی شیر در حرکت آمده از خشم و خروش دندان
برهم می سود خرکوش نرم نرم بسوی او رفت و یرا بغایت دلتنک

یافت آتش کرسنکی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات
او پدید آمده **بیت** تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن
خرکوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را
بآرزوی دل میطلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی
و حال چیست کفت ایشان بدستور مقرری خرکوشی در صحبت من فرستاده
بودند باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد
چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک این وحوش است و وظیفهٔ پادشاه است
بسخن من التفات ننمود و کفت این شکارکاه منست و صید این بمن میرسد
ع نشنیدهٔ مکر تو که هر شیر و بیشه * ای ملک چندان لاف و کزاف در
میان آورد و قوت و شوکت خود عرض داد که من بی طاقت شدم از پیش
وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال عرض کنم شیر کرسنه را حمیت جاهلیت
در سر آمد کفت **بیت** من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب
حرب * کدامین هنر بر این دلیری کند * که سرپنجه در صید من افکند * پس کفت ای
ای خرکوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل
کنم خرکوش کفت چرا نمیتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه کفته
و اکر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخوردان صحرا ساختمی **بیت** اما از خدا امید دارم
کو را * در چنک تو بینم بمراد دل خویش * این بکفت و در پیش افتاد و شیر سیاه
دل بفریب او غره شده در عقب روان کشت خرکوش شیر را بر سر چاهی بزرک آورد که آبش
بصفا چون آینهٔ چین صور بهار ادرست نمودی و بی خطا حلیهٔ صفت و چهرهٔ ناظر از او
بشمردی **بیت** در روی کسی نکاه نکردی که نقش خویش * از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی * کفت ای
ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی میترسم اکر ملک مرا در برابر کیرد خصم را

شیر او را برگرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که
همان شیرست که وظیفهٔ او برده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو غوطه
نفس خونخوار را بزبانیهٔ دوزخ سپرد خرگوش بسلامت بازگشته وحوش را از کیفیت
حال آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت
بفراغت خاطر می‌چریدند و این بیت تکرار می‌کردند **بیت** یکی شربت آب از پی بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال • و در ایراد این قصه معلوم شد که هرچند خصم قوی باشد
در محل غفلت برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه
رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذری توان نهاد و اگر بی مضرت شیر
هلاک او دست ندهد زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای آسایش
خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید که دمنه ترک ملازمت
گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر افکند و چون
مغمومی محزونی سر در پیش با دلی ریش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ام
خیرست گفت ان شاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بجست و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی
باید شیر گفت این ساعت وقتست زودتر باز نمای که مهمات کلی تأخیر
برنتابد که اگر امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **بیت** مکن تأخیر در سر کار شایست
که در تأخیر آفاتست بسیار • دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را
کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار
تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز
ملاحظهٔ حال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی هست یا نه و چون داند
که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش بسمع قبول اصغا باید

سود خصوصاً که منافع و فایدهٔ او باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک به
فضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته‌ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه
را پیش نهاده ضمیر خود می‌سازم تو بی تکلیف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد آنچه بخاطر
رسد نهان مدار دمنه گفت من نیز جرأت بدان یافته‌ام که بر عقل و دانش ملک
وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و نصیحت
و عین امانت میگویم و برشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی‌سازم و جز
محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد **بیت** بحمد الله که ذهن شه محکیست
که قلب و خالصش را می‌شناسد • شاه گفت وفور امانت تو ظاهر و آثار آن از
جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می‌افتد و شبهت در
حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک باز بسته
است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی
موصوف و موسوم باشد باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز نگیرند
که حکما فرموده‌اند که هر که حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب نهان دارد
و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری
و یکجهتی تو پیش من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته
ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن
اشتغال رود و چون دمنه شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان
بگشاد **بیت** که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد • شتربه با امرا
لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان نهاده و گفته که شیر را
آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و مکیدت او بدانستم و در هر یک خللی بسیار و ضعف
بشمار مشاهده دیدم **بیت** نه آن بود آنکه ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نه چنان بود

و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی
و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانید در مقابله آن نعمت این صورت از و در وجود
آمد و باز از چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی محکم بیند و زمام حل و عقد
امور جمهور در قبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه نهد و هوای
عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **بیت** کسی را که گیتی ز چاه خمول
برآرد رساند باوج قبول   عجب گر نه دعوی شاهی کند   سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخنست که میگویی و حقیقت این حال
از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم می گردد تدبیر این کار چگونه
تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است و
چون پادشاهی یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله
خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای
در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر
بنده ان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر تامل
کند یمکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **بیت**
مخالف تو یکی مور بود و ماری شد   برآور از سر این مور مار گشته دمار   مده امانش ازین
بیش روزگار مبر   که اژدها شود از روزگار یابد مار   و گفته اند که مردم دو گروه اند
صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه
سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دولت
اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع
باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را ساخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم

کارها دانسته او در میان آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور از اوایل کرده
اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت
و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد
ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال آن سه کس که یکی عاقل کامل و یکی نیم
عاقل و سیوم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع
دور و از تعرض راه گذریان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی
و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با باب روان اتصالی
داشت و در وی سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت
چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتندی و یکی از آن سه ماهی احزم
بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار
باغ فردوس بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا
پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان
صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **بیت** چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار   ز باد سحر گل دهن کرده باز   چو معشوق خندان
عاشق نواز   دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی
احوال اقامت این سه ماهی را در آن آبگیر آگاهی دریافتند و در عین آب
بآتش حسرت دست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمی با یکدیگر میعادی نهاده برای
دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاهی یافته در عین آب بآتش حسرت
دست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم

شده

اندیشهٔ خلاص از دام صیادان و فکر نجات از قید فریب ایشان بخاطر آورد بیت
خردمند داند کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس . کسی را که حزمش نباشد درست
بنای مهمش بود سخت سست . پس سبک روی بکار آورد و از آنجانب که آب
روان متصل بود بی کنگاج یاران بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شدند و هر دو
جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که بپیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه
بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد که غفلت ورزیدم
و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول
بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه قبل
از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست . علاج واقعه
قبل از وقوع باید کرد . و اکنون چون هنگام گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است
و هرچه گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایدهٔ بیشتر ندهد اما با این همه مرد عاقل
باید که از منافع دانش بهیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر
و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب می
رفت صیاد آنرا تصور مردگی کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را
بحیلت در جوی افکنده جان بسلامت برد بیت بمیر ای دوست گر پای رهایی
که بی مردن نیابی آشنایی . و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او غالب بود
و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کنان
چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شد و مکان را
از ایراد این مثل معلوم شد که در کار شتر پیش شتاب باید کرد پیش از فوات فرصت
و عدم قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمر عیشش
بباد فنا برداده از خوان و مان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار

سنگ ابتلا مغزش برون آر . شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتر
بخیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این
غایت جز خوبی و نکوکاری جایز نداشته ایم دمنه گفت چنین است اما این نیکویی
ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود . چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوار است نرسیده چون آن مقصود
حاصل شد تمنای دیگر مرتبها کند که شایستگی آن ندارد و از خزانهٔ خیالش سر برزند و
بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله دنی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون
از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی
شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع
و دون همت باشند چگونه سلوک توان کرد که از کفران نعمت ایشان ظاهر گردد
دمنه گفت ایشانرا از عاطفت خود چنان محروم نباید کرد که یکبارگی
نا امید شده ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت
و غنیمت نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از سر ایشان سر
بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر
وعد و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا بخود مشتغل
گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتکار را دلیر
کند و آن موجب شکست قدر ملوک گردد بیت نومید دلیر باشد و چیره زبان
ای دوست چنان مکن که نومید شوم . شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان
میرسد که آیینهٔ حال شتر به از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش
از رقم این خیال پاکیزه و من پیوسته با او در مقام عنایت بوده ام
و همواره عاطفت خود را مرتب و روزگار وی ساخته و لابد ما را از من همیشه نیکویی

و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد بیت
چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را
باید دانست که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلف و
تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان
برون تراود که در وست و کر ملک از قصه کشف و عقرب معلوم نکرده شیر پرسید
که چگونه است آن دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم
اتحاد زدندی و طرح یکانگی افکندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم
شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای
وطن بایستی کرد هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضارا گذر ایشان
بر نهری عظیم افتاد جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان بدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست
اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه
گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است نه طاقت
فراق ممکن بیت تو میروی و من خسته باز می مانم چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
کشف گفت هیچ مخور که ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از
پشت خود سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری
یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت ای دوست
برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروشش پس کشف عقرب را
بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد و در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید که کاوکاوی از حرکت عقرب احساس
کرد پرسید که این چه صورتست که می شنوم و آن چه علتست که تو بدان اشتغال

می نمایی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف
برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده
ام و بر پشتی کشتی من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت
قدیم را از لی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین
حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا بر پشت من تاثیری نخواهد بود
بیت غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار
عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن فقیر
گذرد یا گذشته باشد بس ازانست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست
خواه بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه دشمن بیت هر کرا عادتی ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر نیش بر سنگ میزند کژدم گرچه بروی نمیشود
قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را
پروردن آب روی خود بردنست و سررشته کار خود گم کردن بی
ناسزایان برافراشتن و زیشان امید بهی داشتن بیت سررشته خویش گم کردست
بجیب اندرون مار پروردنست سخن بزرگانست که هر که در اصل خود
نسیب نیست چه حرام است بر نطفه خبث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده
بجای جمعی که با او نیکویی کرده باشند بیت بد اصل را چگونه توان کرد تربیت
کس در درون جامه چرا مار پرورد حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر
گل برنچیند آنکه همه خار پرورد و بر ایراد این مثل بر ضمیر ملک
گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه
ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید
نمود چه هر کس سخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گوید التفات نماید عواقب امور

و خواتیم مهمات وی از ملامت و ندامت خالی باشد و چون بیماری که پرهیز نموده به
نظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزوی خورد هر آینه هر لحظه ضعف و
ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد **بیت** ناصح از روی درشتی سخن ار گوید چه باک
تلخست ولیکن بر شیرین دارد • باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که
از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ
بزرگ افتد حزم و احتیاط را بهر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شده و دشمن
مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بر هر یک از ایشان
کند **بیت** فکری که بکار خود ترا باید کرد • بهر چه بدیگری رها باید کرد • و آنکه
بدین نوع خطایی کردی • در گردن دیگران چرا باید کرد • شیر گفت سخن نیک درشت
گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی زد نتوان کرد و شتربه
بر تقدیری که دشمن باشد پیدا است که از و چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ
منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت
حاصل شده و همیشه اجزاء نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از و آن مقدار
حساب ندارم که خیال مقاتله در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله در ضمیر او جای
گیرد **بیت** مدعی را گر رسد با چون منی لاف جدال • کی تواند پنجه با شیر ژیان
پهلو زند • و اگر شتربه آفتاب دولت من که از افق عنایت
پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و
ناقص گردد و اگر برما هیچه چتر همایون همای اساس من که نمودار ایوان
آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **بیت**
تهی دست که مایه داری کند • چو لنگیست کو راهواری کند • من آن صید را
کرده ام سربلند • منش باز در گردن آرم کمند • دمنه گفت ملک را از نغنهٔ نشانه بود

بدانکه گوید او طعمهٔ منست یا من بروغلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت
نتواند نمود کاری جمع یاران کار خود از پیش برد یا بمکر و زرق دوستان و عذر نقضها
برانگیزد و از آن ترسم که خویش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا اگر با ام
قدم موافقت زنند و یک تن را اگر چه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **بیت**
پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست • مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست • شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص
مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر نیست که او را برداشته ام و علم تقویت
و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته ام و ذکر خود و دیانت و
اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت
عقل و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر
شود **بیت** هر سر را که خود برافرازی • تا توانی ز پا نینداز ی • دمنه گفت فایده رای
صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری
نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از مرافقت
ایشان در چیند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند
با وجود آنکه دندان را با آدمی مصاحبت قدیم است و از و انواع فواید و منافع
بوی رسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما
یتحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص
نتوان یافت **بیت** ز آنکس که دل غزده ات شاد نگردد • گر او بمثل جان تو باشد کم او گیر
دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر
ملاقات من با او از جملهٔ محالاتست همان به که کس بنزدیک او فرستم
و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر جا خواهد برود دمنه

ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال برائت ذمهٔ خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ
او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام
که سخن نشده است و اختیار باقیست از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت
سخن ناگفته توانیش گفت ۰ ولی گفته را باز نتوان نهفت ۰ سخن که از دهان و تیر که
از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان
آید و بزرگی گفته است که زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت و سخن عرض
کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گویائی بمهر خاموشی بسته باشد و مهر سکوت
بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات
ثمرهٔ امن و راحت بخشد ۰ اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت
در ترنم ایمن نتوان که رایحهٔ گلزار سخن بسبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد
یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانها بیک نکتهٔ
دلپذیر عقدهای بس مشکل گشاده است و سخنان فتنه انگیز بیک اشارت
بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته ۰ بیت ۰ اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی
بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد ۰ نشان کرد او کنا گفته کس را
بدرد دل کند آواره تا بجان آرد ۰ ولی بس است که گوینده را کمین لفظی دهد
بباد هم آن ندم که بر زبان آرد ۰ ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد که صورت
حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره در آمده جنگ
آغاز دیا فتنه انگیزد ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهانی جایز نداشته
اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا نیز نکرده صلاح در آنست
که گناه مخفی او بسیاست نهانی تدارک نمایی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان
خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن

بدست خود تیشه بر پای خود زدنست و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج
دیانت بیکسو شدن ۰ بیت ۰ نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل ۰ که بی حجت شاه فرمان دهد
که همچون قضا بر قضا حکم او ۰ کهی جان ستاند کهی جان دهد ۰ دمنه گفت هیچ گواهی
ارباب فراست را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک
باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی به
هیئتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کژی باطن او آنست
که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات
چیزی مشاهده بود هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ
گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد شد دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او
از انجانب آتش فتنه و بلا بالا گرفت خواست که کاورا بچند و از طرف وی
شعلهٔ افروزی بر افروزد ۰ بیت ۰ میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است ۰ تا فکر کرد که دیدن شتربه هم بمشاورت شیر
باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد
شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم
شیر اجازت داد دمنه اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت
و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تفقدی ز احوال نموده آغاز تلطف
و تملق کرد و گفت ای دمنه ۰ ع ۰ یاد میدار که از مات نمی آید یاد ۰ روزهاست
که تا دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساختی و کلبهٔ یاران بازهار
نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده ۰ بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتوانند که یکنفس نکنند ۰ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات

محروم بوده فاما بجان وروان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت داشته و
پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام **بیت** از دل سوی جان در جهان
ساخته ام پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام ، و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ
خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنای که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده
و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود
نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و
تن خود لرزان و هراسان نباشد یک سخن بی خوف و فزع ازوی صادر نشود جز گوشهٔ
کاشانه اختیار نکند و در خلوت بروی آشنا و بیگانه در نه بندد **بیت** از فتنهٔ این
زمانهٔ شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز گر پای گریختن نداری باری دستی
زن و در دامن خلوت آویز ، گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای
و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظهٔ تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد
دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت
هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعه
ندهند که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تکبر و تجبر نیارد و کسی در
پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان مصاحبت نکند
که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت
الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد
و هیچ فردی صحبت شاهان اختیار نکند که بسلامت از ان ورطهٔ خونخوار
بیرون آید **بیت** صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بی قیاس شناس
بچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیکتر پشیمان تر ، و در همین باب گفته اند **بیت**

بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت بر کنارست ، شتربه گفت سخن تو
بدان دلالت میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی
بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن نسبت بنفس خود نمیگویم و از جهت خویش
اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خود ترجیح میدهم
و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست که تو میدانی سوابق اتحاد و مقدمات
محبت میان من و تو بر چه درجه بوده و عهدها و پیمانها در اول بسته ایم اکثر آن درین
مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هرچه حادث باشد از نیک و بد و نفع
و ضر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار شفیق و دوست
موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری
و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی بشنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده
که شتربه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود
او علی السویه است و وحوش را بگوشت او مهمان خواهم کرد و یک روز راتبهٔ خاصه
و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن بشنودم و تهور و تجبر
او را می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حق عهد خود را ببرهان ثابت گردانم
و آنچه در شرع و مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم **ع** تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره
سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه
ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه بشنود و عهود و هوای
شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه نا ممکنست که شیر با من غدر کند
و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات از جادهٔ نیکو خدمتی

بلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغ
چند بر من بسته اند و او را به تزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او
طایفهٔ نابکارند همه در سخن چینی استاد ماهر و در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر
و ایشانرا بارها آزموده ام و انواع خیانتها از ایشان معاینه دیدم لاجرم
هرچه ازان ثابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هرآینه
بشومی صحبت اشرار در حق ما اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب
پوشیده شود و خطای او را در تجربت بدین معنی دلیلیست کافی و بدین اشارتیست
وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب
روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد که بگیرد هیچ نیافت قصد کرد
و چند نوبت بدین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او ازان صیادی همه
حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفید ان گنج اندیش از تفرج
منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را فروگذاشت
دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی ماهست قصد آن نکردی و مطلقا
بدان ملتفت نشدی و گفتی **ع** من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ این
تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را
از من خبری رسانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده
و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من با دیگران
چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی
بیت کار پاکان را قیاس از خود مگیر   زانکه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خورد از یک محل   زان یکی نیش است و آن دیگر عسل   هر دو گون
آهو گیا خوردند و آب   زان یکی شد خون و دیگر مشک ناب   دمنه گفت شاید که

کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق
کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصهٔ تلف
و تاراج سازند **بیت** شاه هنرورزم ندید و بیهنران صد لطف کرد   شاه بزدم دید و بدخشم
کرد و هیچم نداد   کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج   داور روزی رسان
توفیق و نصرتشان دهاد . شتربه گفت که این نفرت که از شیر بمن رسانیدی
بی علتست بهیچ دست آویزی پای فراز استقامت نتوان نمود و دیدهٔ امید
چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت از او دفع نتواند
کرد و اگر عیاذا بالله آنرا موجبی نبود یا بزرق و افترا التغییر مزاج او داده باشند دست
تدارک ازان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود و در دروغ و بهتان اندازه
بدبینیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نی و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را
جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام
و در تربیت و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او
سخن گفته و شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت
شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه
جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننموده ام و شرط
تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت
و خدمت موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه
امیدست   زایل شدن عارضه و صحت بیمار . و اگر این هم نیست ممکنست که نخوت
سلطنت و استغنا او را بدین باعث شده باشد که از من برنجد مقتضای تجبر
و اقتضای عظمت آنست که ناصحانرا بالطبع منکر باشند و خاینان و خوش آمد گویانرا بحرمت
اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از کسب

باردم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکترست
و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت
پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت و اعمال ایشان بی شمار و بعضی
ارباب حکمت پادشاه را با آتش تشبیه کرده اند اگرچه به پرتو عنایت کلبهٔ
تاریک امیدواران روشن می سازد و می باتش سیاست نیز خرمن سوابق
حقوق خدمتکاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که باتش نزدیکتر
باشد ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور
لذتی و کمال منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان
اگر از سیاست سلطان و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بریشان روشن
کردد که هزار ساله عنایت با یکساعت سیاست برابر نیست و مصداق این
نعتیه مناظرهٔ بازست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
شتربه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت که تو مرغی بغایت بی فایده و بدعهدی و حال انکه عنوان
صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با انکه وفا بمضمون اوفوا بالعهد کم دلیل
کمال ایمانست جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات
احوال خود را بسمت بیوفایی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفای بر باینستش
بهتر از انکس که وفا نیستش • مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده
و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بدعهدی تو انست که با ان
همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت و تکلف ترا آب
و دانه که مادهٔ حیاتست از ان مددی باید مهیا می سازند و شب و روز
از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان تو نیز ش

و کوشه داری هرگاه که بگرفتن تو مایل شوند بام ببام گریخته بگوشه می دوی **بیت**
حق نمکی نمی شناسی • وز منعم خویش می هراسی • و من با انکه جانور وحشیم اگر دو
روزی با ایشان الفت کیرم و از دست ایشان طعمهٔ خورم من آن زمان که داشته
صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم باز آیم **بیت**
مرغ دست آموز را چند انکه کس دور افکند • با فراغ بال آید باز چون گوید بیا
ماکیان جواب داد و گفت راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست
که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی بر تابه بریان دیده ام
اگر تو نیز بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی
و این مثل بر آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند انکه اثر سیاست ایشان ندیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام
اثری **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی • کایشان دانند سیاست سلطانی
دمنه گفت نه همانا که شتربه بجهت عظمت جهانداری و شوکت شهریاری در حق تو
این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بیشمارست و سلاطین از ارباب
هنر بهیچ وقتی مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی
شده باشد که اسب تیزتک هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را سرو
شاخش شکسته کردد و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست و طاوس
از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار **بیت** و بال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر • هنر عیب من شد وگرنه سرایم • بر از خاک بلکه
از گهر بود افسر • و هنر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشترند و میان
ایشان خصومت ذاتی قایم است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل
هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس کناه

بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند
و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادتست مادهٔ شقاوت و مدد نکبت کردانند

بیت
چشم بد اندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر

و بزرکی درین باب فرموده

شعر
دیدهٔ انصاف چو بینا بود   در شمرد کرچه که بینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر   تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرکان بود انصاف کار   کار خسان نیست بجز خار خار

دمنه کفت یمکن که بدسکالان این قصد کرده باشند و بران تدبیر آن کار چکونه باشد شتربه کفت اکر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از ان نخواهد رسید و اکر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و متصور نخواهد بود

ع
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

دمنه کفت مرد خردمند در همه جا باید که فکر و اندیشه را پیش رو روزکار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد تنها ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا العکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نکردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست کیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر متصور نیست

بیت
هر آتش که دست قضا بر فروخت   همه فکر و تدبیرها را بسوخت

و چون آفرید کار سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان تیره و خیره کرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده اذا جاء القضا عمی البصر

بیت
بوقت نفاذ قضا و قدر   همه زیرکان کور کردند و کر

دمنه کفت نو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه کفت چکونه بوده است آن

حکایت
شتربه کفت دهقانی بود باغی داشت

خوش و خرم و بوستانی تازه تر از کلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی

بیت
کلستانی چو کلزار جوانی   کلش سیراب آب زندکانی
نوای عندلیبش عشرت انکیز   نسیم عطر بیزش راحت آمیز

و بر یک کوشهٔ چمنش کلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر وی کل رنکین چون عذار دلآویز خوبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شکفتی و باغبان با آن کل رعنا عشقبازی نمودی کفتی

بیت
کل بزیر لب نمیدانم چه میکوید که باز   بلبلان بی نوا را در فغان می آورد

باغبان روزی بعادت معهود بتماشای کل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ کل می مالید و شیرازهٔ نمونهٔ جلد زرنکار او را بمنقار تیز از یکدیکر می کسیخت

بیت
بلبل که بکل در نکرد مست شود   سر رشتهٔ اختیارش از دست شود

باغبان پریشانی اوراق کل مشاهده کرد و کریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جکر دوز بیقراری در آویخت روز دیکر همان حال وجود کرفت و شعلهٔ فراق کل

بیت
داغ دیکرش بر سر آن داغ نهاد   روز سیم باز بحرکت منقار بلبل

کل بتاراج رفت و خار بماند   خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان بدید آمد

فرپی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیله او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بکفتار کشوده کفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اکر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر ساعت طربخانهٔ اطراف کلستان تو اکر معنی دیکر بخیال کذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آکاهی ده پس دهقان کفت

بیت
تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب   تا یکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب

هیچ میدانی که با روزکار من چه کرده

ومرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین
تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرّج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان
می زاری و من نیز بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست . بلبل گفت ازین مقام
درگذر و بر اندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس شده ام
بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیش که من بدین مقدار تو که دلی را پریشان
می سازی حال تو چگونه خواهد بودن بیت گنبد گردنده ز روی قیاس هست
بنیکی و بدی حق شناس هر که نکویی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بآزادی گشاده
گفت چون با من نکویی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر زمین که ایستاده آفتابه ایست پر زر برو آر و بحوایج خود
کار بر دهقان آن محل را بکاوید سخن بلبل راست آمد گفت ای بلبل آفتابه در
زیر زمین می بینی و دام را در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اذا نزل القدر
بطل الحذر بیت با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول
یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شعر
بسر پنجه دست قضا را مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد حذر با قدر سودمند
هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود
که من حریف قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی نهم چاره ندارم بیت
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست . که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
دمنه گفت ای شتربه آنچه من معلوم کرده ام و علی القطع دانسته ام که آنچه
شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگویی خصمان ما بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست

بلکه کمال بیوفایی و غدر او را بدین میدارد که جباریست کامکار و غدّار بد مزاج و مکار
اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور
باید کرد که او ماریست منقش زهرناک برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش
زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد بیت همه ریو و رنگ است و مکر و فریب
نه صدق و مروت نه مهر و شکیب . شتربه گفت طعم نوشش گرم چشیده ام هنگام زخم
نیشش ستمست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت
و غم است بیت ای دل ثمرهٔ وصل چشیدی بگذر اکنون الم فراق می باید دید
و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته در بیشه آورده و اگرنه من چه لایق صحبت شیر
بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمهٔ او را شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب
او نتوانستندی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام محافظت او نتوانستندی افکند
بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا اینک از دورش همی بینم بس باشد مرا
اما تقدیر الهی و دمدمهٔ نوای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست
تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت
اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب خام طمعی و سودای فاسد برای خود چنین
آتشی برافروخته ام و هنوز دودی بمن بیش نرسیده از تف اندوه و تاب ملال
سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست . و بزرگان گفته اند
هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضولی نماید مثل او بکسی است که بکوه الماس
رسد و هر لحظه نظرش بوصلهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته
بیشتر میرود تا بجایی رسد که مطلوب بدست افتد اما باز آمدن متعذر بود
چه ریزهٔ الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه
حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده

بگو صلهٔ مرغان مقام گیرد **بیت** از زیادت طلبی کار تو آید بزبان سود اگر خوا
از اندوه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی
که بکسی رسد غالب آنست که منشاء آن حرص و طمع خواهد بود **بیت**
بگذر ز طمع که آفت جان و دلست طامع همه جا و ز همه کس منفعلست گردنی
که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای
شره در وی جای گرفت سرانجام برخاک مذلت سوده شود و بسیار کس
که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاده و بسوی منفعت
در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن آن روباه داشت
و سرپنجهٔ فلک دمار از نهاد او برآورد شتربه پرسید که چگونه است آن **حکایت**
دمنه گفت که صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت جست و
چالاک که در فضای آن دشت میگذشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می
نمود صیاد را موی او بغایت خوش آمد بهار تمام آنرا اندوخته تصور کرد
و قوت طامعه آنرا بران داشت که در پی آن روباه ایستاده سوراخ آنرا
دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر
بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را
روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بجانب آن
حفره رسانید و با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است
اما بوی بلا نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته
باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه درو متصور بوده ننموده
بیت هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی . اگرچه ممکنست که اینجا
جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر

حذر اولی **بیت** مرترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه
در وی نطفهٔ خطرست آنت بر خود حرام باید کرد و آنکه بی خوف و بی خطر باشد
بمهمات قیام باید کرد روباه آن فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت
پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و ببوی مردار خود را
در حفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن در حفره بشنید تصور
کرد که روباه است و از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی در انداخت
و پلنگ بخیال او را از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید
صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات
یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را
بنده و بنده را سرافگنده سازد زیاده از سرت اریک کلمه بدست آری
بخاک پای عزیزان که درد سر باشد شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت
شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت ناکسی که قدر
آن نشناسد و خدمت مخفی که قیمت آن نداند مشابه است با آنکه کسی بامید
محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند و یا در گوش کر مادرزاد غم و شادی گوید
یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه هوس توالد و
تناسل عشق بازد یا از گرد باد شد قطرات باران طمع دارد **بیت**
ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید ترا
نی شکر نخواهد داد هزار بار اگر از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت ازین حدیث
درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند بر آنکه جز خیر و خوبی
در حق من نخواهد کرد اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من

سعی می نمایند و اگر چنین باشد میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفه فنا مایل گردد
که به حیله بیچاره ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست
دهند و یک رویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ
و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمدند و بمراد و مقصود خود
رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاغی سیه
چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پرمکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشه
آن شیر نزدیک شارع عامه بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته
هر طرف بطلب علف می پویید گذرش بران بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید
از خدمت و تواضع چاره ندیده شیر نیز او را استمالت داده کماهی احوال پرسید
و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت **بیت**
پس ازین در کار خود کی اختیاری داشتم . چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح حال بندگان خواهد بود صلاح ما تو به میدانی
از ما شیر گفت اگر رغبت فرمایی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن
بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب
شکاری رفته بود پیل مستی با او دوچار شد میان ایشان جنگی قوی و محاربه
عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشه بیفتاد
گرگ و زاغ و شغال که بطفیلی از خوان احسان او یافتندی بی برگ و نوا ماندند
و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود می
باشد چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت
دشوارترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته
گردانم ایشان از گوشه بیرون رفته با یکدیگر طریق مشاورت در میان آوردند

و گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی
حالا شیر را بدان باید داشت که او را بشکند و دو سه روزی ملک را از طلب طعمه
و لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت بر امن این خیال
مگر دید که شیر او را امان داده بخدمت خویش آورده هر که ملک را بر غدر تحریص نماید
و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود دست و خدای
و خلق از و ناخشنود   هر که در و طرح خیانت گریست   دین وی از عهد و پیمان بری است
سکه مردی ز دیانت بود   قلب مردم ز خیانت بود   زاغ گفت درین باب
حیلتی توان اندیشید و شیر را از عهده آن عهد توان بیرون آورد شما جایی نگهدارید
تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان
کردید و از هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی
نگاه نمیکند که قوت حرکت نمانده اما وجهی بخاطر رسیده اگر ملک بران رضا دهد همه
را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان
تا بر کیفیت آن اطلاعی افتد زاغ گفت ای شیر در میان ما اجنبی است از و
در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است در دست آمده
و شکار رسیده بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان
که جز شیوه نفاق و شیمه غدر ندانند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت
یکبار فرو میگذارند **بیت** اهل زمانه را که وفا نیست بارشان   مطلب وفا
که غیر خیانت نیست کارشان   شکستن عهد در کدام مذهب جایزست و
بر امان داده خود قصد کردن در کدام ملت روا است **بیت**
هر شاخ پایدار که از تست سربلند   مشکن بدست خویش که آن هم شکست تست
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهلی

دیتی توان کرد دیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهرها و اهل شهر را فدای
ذات رفیع پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت اهل اقلیمی را فایده
تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرج توان یافت چنانکه صاحب عهد
از صفت عذر پاک باشد و ذات او از همه مشقت فاقه و مخافت مجاعت
مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و قضیه با یاران بگفت که با شیر عرض
کردم و او در اول سرکشی کرد و با آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک
شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم گوییم که ما در پناه
دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار میگذرانیم امروز که این
حادثه پیش آمد مروت اقتضاء آن میکند که جان و نفس خود را فدای
او کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی
محروم صواب در آنست که جمله پیش رویم و شکر انعام و احسان او باز نماییم
و مقرر گردانیم که از دست ما کاری نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم
پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آن را
دفع گویند و تمکین کشتن بر شتر مقرر گردد و پس باتفاق بر شیر آمدند و این
فضولی با وی باز رسانیدند او از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانه
ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند
و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان
بگشاد و گفت **بیت** شها در جهان کامرانیت باد — بزم طرب شادمانیت باد
راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورت
پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که
التفات فرموده مرا بکشند و بکار برند دیگران گفتند که از خوردن

تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود — تو کیستی که در آیی بشمار باری
زاغ که این بشنید سر در پیش افکند شغال سخن آغاز کرد و گفت **بیت**
ای شهی که بهنگام کین رسول اجل — زنهچه تو برد روزنامه آجال . مدتی تمادی شد
که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ایم
امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهیم که ستاره
اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ
گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری
بود اما گوشت تو بوی کار و زیان کار است و مبادا که تناول آن رنج ملک
زیاده شود شغال خاموش شد گرگ پیش آمد و زبان برگشاد **بیت**
گرت تا خداوند یار تو باد — عدو روز هیجا شکار تو سگ . من خود را فدای
ملک ساخته میخواهم که ملک اجزای مرا خندان در بن دندان جای
سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت
تو خناق آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد
شتر در از گردن کشید و بالا رهوار گسیخته سخن آغاز کرد بعد از شرایط
دعا گفت **بیت** ای شهی که کند دست چرخ فیروزه — بر آستان تو دربانی فتح و فیروزی
من پرورده این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ
ملک هستم یارابه خوان او را می‌شایم بجان مضایقه نیست **شعر**
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت
و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است
رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجانی مضایقه نکردی و بدین معامله

نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت** هست چو ارزد درم صد هزار . کار چو با جان فتد آنست کار
پس همه یکبار قصد شتربه کردند و آن مسکین دم نزد تا جمله او را پاره پاره ساختند و این
مثل بدان آوردم که کرگان ارباب حیله خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که حالی اندیشه من
از صوب صواب منحرفست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم
که از هر که از برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهیدان داخل
است و فیض من دخل دون نفسه فهو شهید مراو را شامل و دیگر آنکه اگر اجل
من در دست شیر مقدر و مقرر باشد باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت
هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت
روا ندارد که ابادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل
بزرگی نیست بلکه اصحاب رای ابتدا را او بملاطفت کرد مهم خصم بر آیند و دفع
مناقشت بملاطفت اولی شناسد **بیت** فریب خود از خشم ناخوش بهست
برافشاندن آب از آتش بهست ، مراوی که در لطف کرد تمام چه باید سوی
قهر دادن لگام و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر
از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بعذر و زرق
آتش فتنه انگیزد و کز بانهٔ آن باب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط
غیر را دانسته و اندیشهٔ او از شرح بسط مستغنیست پس از دشمنی وی
حسابی تمام گیرد و از غایلهٔ وی غافل مشو که عدو را هر که خوار دارد
و از محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر
طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند مرغی باشد از مرغان که او را طیطوی خوانند
جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت
بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن تخم جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان
گذرانید نر گفت اینجا موضعی تازه و جای دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال
می نماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجای تاملست چه اگر دریا موجی برآرد
و بچگان مرا در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد ازانچه تدبیر توان کرد
نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشته
و اگر بالفرض چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد تا بچگان در یا غرق شوند انصاف
از و بتوان ستد **بیت** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایقست و زیاده طور خود لاف زدن اهل خرد را
ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را با نتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ
مجادلت و منازعت او می آیی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی چو گنجشک باشی و
بازی کنی ، ازین اندیشه درگذر و برای بیضه جای امن و محل حصین اختیار کن و از
من بپرهیز که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن
رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی و بعذوبت
و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشت
ساکن بود و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده
و هر یکی بهمخانگی انجامیده **بیت** خوشست عمر که بر روی دوستان گذرد
خوشا دمی که بیاران و همدمان گذرد ، ناگاه دست روزگار غدار خار
حال ایشان را خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت

در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد عربیه وانی نعیم لایکدره الدهر
بیت خوشست از جام وصل دلبران می . ولی هستش خمار وصل در پی
برین خوان کس نخواید لقمهٔ نان . که سنگی نایدش در زیر دندان . در آن آب
که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصان کلی و تفاوتی فاحش بدید آمد بطان
چون بر کیفیت آن وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلای
وطن نمودند بیت سفر بهتر آن را که بر جای خویش . دلش در غم این و آن ابتر است
که هر چند رنج سفر بد بود . ولی از جفای وطن خوشتر است . پس با دل پر غم و دیدهٔ
پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان آوردند و گفت بیت
ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد . چشم بد ایام چگویم که چها کرد . سنگ پشت
از سوز فراق بنالید و بدرد تمام ناله بر کشید که این چه محنتست و مرا بی شما چگونه حیات
متصور و زندگانی میسر گردد شعر ای بی تو حرام زندگانی
خود بی تو حرام زندگانی . هر زندگی که بی تو باشد . مرگیست بنام زندگانی
بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود بیت سوز سرور وانم ز چشم
باشد دور . دل از تصور دوری چو بید لرزانست . بطان جواب دادند
که ما را نیز دل از خار مفارقت ریش است و سینه را با آتش مهاجرت سوزی
پیش از پیش اما نزدیکیست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم
بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل
ز کوی یار نرفت . کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت . سنگ پشت گفت
ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشترست و معیشت من
بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرند
و در محنت آباد فراق تنها نگذارند بیت تو جان منی و عزم رفتن داری

چون جان برود این تن بیجان چکند . گفتند ای دوست یگانه و ای همدم فرزانه
رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده ترست و غم از دوری تو دل ما را موجب
مزید ملالت و شکایت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت
کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود
و ما را نیز جز مصاحبت و موافقت تو آرزویی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین
مسافت دور دراز کردن متعذرست و پریدن تو نیز در روی هوا و با ما اتفاق
نمودن متعذر برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان
کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم
هم اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جان از خیال هجران خسته و دل از بار
فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید بتخست . ناید ز دل شکسته
تدبیر درست . گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی عظیم فهم کرده ایم و
تهتک و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بران ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای اصلاح من سخنی
گویید و من خلاف اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت بود بوفا نرسانم بیت
عهد کردم که سر از عهد نه پیچم هرگز . شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم . بطان گفتند
که شرط است که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم
بر ما افتد سخنی خواهد گفت و متعرض و کنایه گونه سخنی خواهند فرمود باید که چندانچه
بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و مهر
نیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم البته مهر خاموشی
بر نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد بیت
به پیری رسیدم در اقصای یونان . بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی

زمردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی ایشان چوبی بیاوردند
و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته
او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دیهی افتاد مردم
دیه خبردار شدند و از حال ایشان متعجب گشته بتفرج بیرون آمدند و از چپ و راست
زیاده برخواست که بنگرید که بطان سنگ پشت را می برند و چون مثل آن صورتی
دران ایام بمشاهدهٔ آن مردم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان
زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش
آمد و طاقتش طاق شده گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن
همان بود و از بالا در افتادن همان بطان آواز دادند که و ما علی الرّسول الّا البلاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن بیت .
نیکخواهان دهند پند و لیک نیک بختان شوند پند پذیر . پند من گرچه نیکخواه تو ام
در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان را
بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ
وقاحت گشوده مصرع آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش . بسیار بخاید سر انگشت ندامت
طیطوی گفت که شنیده ام که این مثل آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم
اما مترس و جای نگهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست
که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه بنهاد و چون
بچگان پیرامن بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا بموج آمده
و ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه
در اضطراب آمد که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان
کرد حالا بچگان را بباد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری

اندیش که بدان مرهم بر دل ریشم توان نهاد نر گفت سخن بحجت و حرمت گوی
که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل
دریا بخواهم ستد پس فی الحال نزد مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که
پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرد و حال خود بدیشان شرح داده التماس
موافقت و معاضدت نمود بیت احوال دردمندی دل بی نهایتیست
هنگام دستگیری و وقت عنایتیست . اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و
یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او جرأت بیفزاید و من
بعد قصد بچگان دیگر کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر یافت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد بیت
یا بصد خواری بباید ساخت با خوارئش . یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان ازین واقعه شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافتند
صورت واقعه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود نخوری سلطان
ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ
دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد شعر
غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار . سیمرغ ایشان را استمالت
داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت
و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند نهادند چون سیمرغ
با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صنوف ایشان را
میزان گمان و امکان نسنجیدی بیت همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال
کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار . بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موجست

آن خبر بوکیل دریا رسانید و چون با حوصلهٔ خود و قوت مقاومت سیمرغ و لشکر طیور ندید
بضرورت بچگان را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را
واگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید
که نیزهٔ دراز قدم در آن عاجز آید و خورده آتش اندک اگرچه در نظر نماید هرچه با وی
ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید بیت
دوستی را هزار شخص کم است   دشمنی را یکی بود بسیار ، شتربه گفت من
از ابتدا بجنگ نخواهم رفت تا به بدنامی و کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد
من کند صیانت نفس و نگاه داشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت
چون نزدیک شیر رسی و بینی که خویشتن را افراشته و دم بر زمین زند و شعلهٔ خشم
چون آتش خشم افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین
معنی مشاهده رود و هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر عذر و قصد
شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی روی بکلیله نهاد بیت
بخودی که شادیش از غم دیگران بود   صدق و وفا مجوی ازو گر همه برگران بود
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و
از روزگار هم ، بحمدالله که فراغی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کار دشوار بخوبی و آسانی
ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش
هوشمندان محفل بصیرت می خواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ، پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً
بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمهٔ دمنه در کار آمد و شیر غریدن
آغاز کرد دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود
شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمتکار ملوک در خو

و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و وحشت بهمخانه مار و همخانه شیر ماند اگرچه مار
خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و دیگری دهن بگشاید بیت
مکن ملازمت پادشه گران ترسم   که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ، این می اندیشید
و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند
و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند بیت
ز غوغای ایشان وحوش و سباع   در ان دشت و بیشه پریشان شده ، یکی در شکاف
کمر منزوی یکی زیر خاک پنهان شده ، کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد
و گفت بیت صد حیله برنگ و بو برآمیخته   وانگه ز میان کار بگریخته ، باران
دو صد ساله فرو بنشاند   این گرد بلا که تو انگیخته ، ای نادان وخامت عاقبت
خود را می بینی و شآمت عاقبت مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم
کدامست گفت این عمل تو کرده و درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورتی
ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس او رسانیدی دوم مخدوم
خود را بران داشتی بنقض عهد و بیوفایی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی
سیوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افکندی چهارم
خون این بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را از حق پادشاه
بدگمان ساختی و یکی که از خوف او ترک وطن کرده بمنزلی دیگر رجوع نمایند
و از خان و مان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار
لشکر سباع را عرصهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت ایشان
بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را
که این کار برفق و تلطف بپردازم به پایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان
آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و بمهمی که بصلح و ملایمت تدارک

می پذیرد و خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برود دمنه گفت تو درین کار بدستور
خود چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته بعنف
و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درشت و اندیشهٔ صواب بر جرات و
شجاعت مقدم است الرای قبل شجاعة الشجعان بیت کار ما راست کند
عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور
بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب
جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم بکر انتباهی یابی
و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی
و چون از حد درگذرانیدی و بهوس در بادیهٔ ضلالت و تاویهٔ غوایت سرگردان
تر و پریشان تر می شوی وقت است که از کان نادانی و تیره کی و فرط دلیری و خیرگی
تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح احوال تو و اگر چه از دریا قطره
و از کوهی ذره خواهد بود برشمارم بیت تا تو بدانی که چها کرده نقش دغا بسته
خطا کرده از همه در هیچ شماری نه در همه هستند تو باری نه دمنه گفت
از بدایت عمر تا غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید
در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده بهر آینه باز باید نمود کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب تصور میکنی دیگر آنکه گفتار
تو بر کردار راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که
قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم بر قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیوهٔ منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید
و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیم بگوید و بکند و این سیرت
مردم معاش دانست چهارم آنکه بگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس

همانست و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من
همیشه سخن ترا از شیر بیشتر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شد متعرض چنین کار
خطیر گشته است و اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت
پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره
و تاراج درماند و بال این همه نکال در گردن تو باشد بیت هر که بد کار یا بد اندیشد
روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخ مفرقی کارد، میوهٔ منفعت کجا چیند
دمنه گفت من همیشه ملک را ناصح بوده ام و در بوستان خیال احوال او جز نهال
نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ آن این عمل باشد که من بدیهی رود
از بیخ برکنده و نصیحتی که نتیجهٔ چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنیده اولی و چگونه
در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل
چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ
و بار جز سوختن را نشاید بیت علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و
جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاصه ز بهر ثمر آید شجر شاخ که
بی میوه بود ناخوش است مطبخیا زاندهٔ آتش است و اکابر بر صفحات
دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده بودند که از شش چیز فایده نتوان کرد قول بی
عمل و مال بی بخشش و دوستی بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت
و زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خود عادل و کم آزار بود وزیر
بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف
او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانکه چشمهٔ آب شیرین
و صافی که در صورت نهنگی معاینه ببیند هیچ شناور اگر چه تشنه و لب
متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد بیت

رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف • ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست
دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران
کافی و چاکران کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک کنند اما تو میخواهی که دیگران
از ملازمت سریر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب الحضرت
بر تو مختصر بوده و این معنی از غایت نادانی و فرط بی خردیست چه سلاطین بهیچ
چیز و بهیچکس مقید نتوانند شد و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال است
چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوهٔ حسن او را ظهور زیادت
بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم بدید آید میل بزیادتی خدم و حشم
خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشنست بر نهایت بلاهت چنانچه
حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیزست طلب منفعت خویش در مضرت
دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشت
گویی و تندخویی و بازنان عشقبازی نمودن و من از فرط شفقت که دارم این سخنان
میگویم ولیک چون آفتاب روشنست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ
من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت جدی که در ذات تو سرشته شده
بپرتو نصیحت من منتفی نخواهد گشت بیت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه • و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را می
گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن آن نیستند
ضایع مکن و ندانستند و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه
است آن حکایت حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان
در کوهی ماوا داشتند و بمیوها و گیاههای آن روزگار میگذاشتند قضا را
در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تبه روزگاران

لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن
ایشان فسردن آغاز کرد بیت ز سرما در تما شیر گردون
که سازد بر تن خود پوست وارون • بمستان مرغ را نعلی در آتش
که خوش در باب آن گردد بر آتش • بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی
می جستند و بطلب آن میان جست گروه هر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف
راه نی پاره روشن افکنده و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آوردند
گرد اگرد آن چیده می دمیدند و در برابر مرغی بر درختی آواز می داد که آن
آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار نمی فایده باز نه
ایستادند قضا را دران اثنا مردی آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار
تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت هر که با ادبار توام آمد از آغاز کار
ترک او گیر که او مقبل نمیگردد بجهد • و در تهذیب و ترتیب چنین کسان
سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل تریاق فاروق
طلب نمودن بیت هر که در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی از و مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او
نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرو آمد تا نصیحت خود اینک
بسمع ایشان رساند و ایشان از دران رنجی بیهوده که می کشند تنبیهی کند
و بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمدند و سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین
فراج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا
نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیست بیت گر مستمع قبول نصیحت نمی کند بیهوده
بار بر دل نازک چرا نهی کشتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رهی منزل و از رنج
واری نشیند همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی • دمنه گفت ای برادر

بزرگان با خردان به نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و هوا
احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه
کسی استماع کند و خواه نکند بیت مدار پند خود از هیچ کس دریغ دیگر اگر چه
از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران ز کوه و از کمرت اگر چه در دل
خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن
می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرایی و خودکامی پیشه گرفته
وقتی که پشیمانی خوری سودی ندارد و هرچند پشت دست خایی و روی که سینه
خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی باشد بر مکر و غدر عاقبت آن بوخامت
و خاتمهٔ آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیل او
حلقهٔ دام بلا شد بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی
برادر رسید دمنه پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که دو شریک بودند
یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب
زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری که از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان
امتیاز نکردی او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق
یکدیگر روی بسفر آوردند و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند
و آنرا غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ
کاشانهٔ خود بسر بردن اولی می نماید بیت چند گردی گرد عالم بهر زر
بیش گردد زر شود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد
پر در نشد پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزل فرود آمدند شریک غافل
گفت بیا ای برادر تا این زر قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را برداریم

شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آنست
که آنمقدار که برای خرج احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جایی ودیعت نهیم
و هرچند روز آمده و بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ می
سازیم تا از آفت دور و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون
فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نمود و برین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته
باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند
بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سرباز • آن شریک
کر دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده
ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی
باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت
محتاج شده ام آن مرد زیرک روبدو کرد و گفت بغایت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان
خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد
و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان بمجادله و بمحاکمه کشید و منازعت
بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی برد و دعوی کرد و مضمون
قصه و فحوای قضیه بعرض قاضی رسانیدند بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش
بر وفق دعوای او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی بیت برخور ز عمر خویش
که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل است • مرا بجز آن درخت که در
زیر آن مدفون بوده بود گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت
کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی آن خاین بی انصاف که زرها
برده و مرا محروم گذاشته اقامت شهادت نماید و قاضی بپای درخت

حاضر شده از درخت گواهی طلبید چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی
او حکم کند قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار بران قرار داد که فردا
بپای درخت روند زیرک بخانه رفت و تمام حال با پدر گفته پرده از روی
کار برداشت و گفت ای پدر باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید
تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر
موافقت نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت
گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن تعلق است کدام است پسر گفت میان آن
درخت شکستگی شده است بمثابه که اگر دو تن نهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن
و میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت
بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را
نتوان فریفت **بیت** سرت همه دارای فلک می داند که موی بموی رگ برگ
می داند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک می داند ای بسا
حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جز آزار آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده
شود و من میترسم که مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه است
آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود
و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته بود هر گاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی
و دل او را بداغ فراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی
بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش
که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت مقدورست و نه
ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت
جای خوشست و ماوای دلکش مرغزاریست سواد مینا رنگش چون روضهٔ

مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **بیت** صد هزاران گلی شگفته
درو سبزه بیدار و آب خفته درو هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی
و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نکرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برندارد **بیت**
جان من کوی مغانست چه زیبا جاییست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند
خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام
مکر توان افکند **بیت** اگر دانهٔ حیله باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی
غوک گفت تو درین باب از نتایج حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایلهٔ
این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای را
سوی است جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ راسو تا منزل
مار افکن تا راسو یکان یکان می خورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ
مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر
که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون این قضیه دو سه روزی بگذشت
راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان صورت
که بدان علامت باری دیگر بجستن ماهی بر همان راه گذر که پیش ازان تقدم
مراد نموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت**
چو از چنگال گرگم در ربودی شنیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل
بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاک
ساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام
پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار
که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت است هر چاره را حرص مال و دوستی فرزندان
از منزل دین و دیانت ببادیهٔ جور و خیانت کشید و ستر انما اموالکم و اولادکم

فتنه بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی درنوشته
ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف منکر بود روا داشت و دران شب تیره
با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب
در محکمهٔ فلک بدیدار شده خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن
گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شد و خلق انبوه بنظاره
صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی و مدعی و انکار
مدعی علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد
که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر
شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن
او جز بتدبیر صایب میسر نگردد بیت سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست
جز در آینهٔ تدبیر نگردد روشن ، پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی
درخت نهادند و آتش دران زده آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان بر
آوردند پدر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست
و قاضی او را بیرون آورده از حقیقت آن حال سؤال نموده پیر نیم سوخته
صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع شد صفت امانت و کوتاه
دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت و مقابل
همین حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید
و با حرارت آتش دنیی بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه
ادب بلیغ دیده و زجری عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد
و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده برای انجام
مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود

که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده بیت هر که پا در مضیق مکر
نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد آن سر از خصم را کند دارش ، این رساند
ضرر بصاحب خویش ، دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب
داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته
ام کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بران مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید
و درخت ضمیر و غلبهٔ جاه و حرص بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر
و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال آن نسبت بتو چگونه
خواهد بود و شآمت دورویی و دو زبانی تو چه نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از
دورویی چه زیان که گل رعنا از دورویی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک
که قلم دبیر با دو زبانی مال و ملک را که با سیاست تیغ یکرو دارد خون خوردن کار اوست
و شانه که دورویی دارد فرق نازنین جای قرار اوست بیت خون میخورد چو تیغ درین
دهر هر که او ، یکرو و یکزبان بود از پاک گوهری ، و آنکس که همچو شانه دورو است و دوزبان
برزلف خویش جای نهندش بسروری ، کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را بگذار که تو
نه آن گلی که دورویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری
که ازو ضرر بخلق رسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی که
زخم زبان تو زهر زبان نباشد بلکه مار را فضیلت و مزیت است چه از یک
زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق
اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان
پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان
این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان ، دمنه گفت ازین فکر بگذر باید که
میان شیر و شتربه آتشی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت

این دیگر سخن از جملهٔ مقالات محال آمیزست که گفته اند اگر سه چیز برقرار است
بعد از وقوع سه چیز و بعد از ان قرار آن از قبیل ممتنعاتست و بیانش از مقولهٔ
مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوشست که بدریا نرسیده چون ببحر پیوست
دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان
واقع است که بداندیشان و مردم شریر درمیان ایشان دخل نکرده اند و بعد از
دخل بران و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم
شرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را
مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان درمیان دو یار فرصت افتاد
یافتند دیگر اعتماد بر دوستی ایشان نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر
خلاص یابد ممکن نیست که به تلطف و تملق او از راه رود و یا بمصالحت و معاونت
او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یکی را از دیگری
دغدغه خواهد بود ع چون رشته گسست می توان بست الا بمیان گره بماند
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ کاشانه شوم و دامن
صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه
باشد کلیله گفت حاشا که دیگر من با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه
از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکردم
چه علما گفته اند که از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل
و صالح التزام باید نمود چه مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست
و هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از زهر دندان او خواهد
داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست اگر از ان متاع
چیزی بکس نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت بیت

باش چو عطار که پهلوی او   جامه معطر شود از بوی او   چند چو آتشگر آهنگران
دود و شراری دهی از هر کران   و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت
که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و مکرم و گرامی و محترم گردانید بمثابه که در ظل
دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی
و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود
نه از مردمت نیز آزرم بود   و من از چنین کس اگر هر روز فرسنگی دوری گزینم
خود و خرد از جمله مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت
کنم عقل رهنمای رای مرا بصواب نسبت خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از
یاران صوری خوشترست   کز حضور ناموافق بی‌حضوری خوشترست
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت   از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست
و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایتست مصاحبت نااهلان
و اشرار را مضرت بی نهایتست و صحبت بدان زود ترا اثر میکند و ضرر آن
باندک زمانی بظهور میرسد پس انکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا
و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از همدمی کذوب و خاین
و بدخوی و فاسق اجتناب نماید شعر چو بتوان در بروی خلق بستن
بخلوت خانهٔ تنها نشستن   رفیق نیک باید کرد حاصل   که صحبت را نشاید هر دل
مراست این سخن از عاقلی یاد   که رحمت بر روان پاک او باد   که با بی دانشان هر کس
کند یاری   زیاریشان باخر شد گرفتار   و هر کس که یار نااهل گیرد و بیاری
نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسیده بود دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که باغبانی بود که تمنای

مدید با نواع زراعت مشغول بوده عمر نازنین در عمارت باغ و بستان صرف
نموده باغی که داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده
روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حسرت بر سینهٔ بستان
حور عین نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر شده و از گلهای زرنگارش
فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش
چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت جوانبختش از بسیاری اثمار چون پیران
پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش
رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب سبلی
آسیبش چون دقن دلبران سیمتن و دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی جنت
افزا عالمی را در قید آورده بیت سیب را با ذقن یار مشابه کردند
رنگ او سرخ شد و روی برافراخت بباغ سیب با تنار چرا غیست درخشان ز درخت
روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ امرود از سر شاخ کوزهای آب
حیات با قراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای نی دود
کاهلان بی سرمایه و سوداء را برانگیخته شعر وصف امرود چگویم که شیرینی لطف
کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با
رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه بدماغ بیرون آورده روی گرد آلودش
در آلود عاشقان را از چهرهٔ جاه نشان انتباه داده بیت
به زرد روز مهرست و من از مهرم زرد او از مه مهر و من ز مهر مه خویش
گوی زرین نارنج در میان درخت سبز چون کرهٔ آفتاب انور
سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارای در ایجهٔ روح
افزایش در صحن بوستان درختان بیت انارش چو لب دلدار خندان

افزایش در صحن بوستان درختان بیت انارش چو لب دلدار خندان چو ییاقوت
طرفیش آب دندان بروی امتحان گردون زرکار فکنده جوهر یاقوت در نار
چو نطقم وصف شفتالو سرآید سخن در وی بروشیرین تر آید هنوزش لب سوی
لب نارسیده که آب لطف حسن از وی چکیده دریک جانب انجیر بی نظیر
که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش
و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خانهٔ حکمت شرح کمالش را
بر صحیفهٔ شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر دمیده
و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق مهر سپهر
مینافام روی نماید بجلوه در آمده بیت خربزه گویی که در آن سبزکشت گوی
ببرد از ثمرات بهشت سبز خط او خط او موی نه مشک دمی مشک بر آن بوی نه
پیر دهقان زاهد در خطی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت روزگاری
بتنهایی در آن باغ میگذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی بتنگ آمد و از
دهشت انزاد و بی یاری بغایت ملول شد بیت گل و بنفشه همه هست یار نیست
چه سود بت شکر لب من در کنار نیست چه سود القصه از الم تفرد مجروح خاطر
گشت و هشت بیرون شد و در دامن کوه که چون عرصهٔ طول امل فضای
آن نهایت پذیر نبود سبزی می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت سر بواسطهٔ تنهایی از فراز کوه روی
بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت
سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستایی بمصاحبت او مایل شد بیت
ذره ذره هر چه در ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان بر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند صافیان مر صافیان را راغب
شوند

در دراهم تیرگان جاذب شوند باطلانرا چه رباید باطلی عاقلانرا چه خوش آید
عاقلی اهل باطل باطلانرا می‌کشند باقیان از باقیان هم سرخوش شوند، خرس چون
تملق روستایی مشاهده کرد بکلی والبته صحبت او شد و باندک اشارتی
سر در پی او نهاد و بدان باغ بهشت آسای در آمد و بانواع انعام و تشریف
آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد شد بیخ نهال محبت در زمین
دل هر یک رسوخ یافت **بیت** بکنج باغ می‌بودند یکچند ، ز وصل یکدیگر پیوسته خرسند
هرگاه که باغبان از غایت سستی بپایه استراحت سر بر زمین نهادی خرس
از روی دلجوی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می‌راندی **ع**
مگس نیز نخواهم که گذرد سایه بر آن لب ، روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در
خواب شده و مگس بر روی او بسیاری جمع آمده خرس مگس رانی اشتغال
می‌نمود و هر چند مگس را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب
منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد سنگی بقدر بیست
من برداشته بقصد آنکه مگس منع میکنم بر روی دهقان بیچاره زد مگس را از
نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک برابر شد و ازینجا
بزرگان گفته اند که بهرحال دشمن دانا به از نادان دوست **بیت** دشمن دانا
که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود ، و این مثل برای آن آوردم
که دوستی با تو همین نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف
گردد **بیت** صحبت ابلهان چو دیگ تهی است ، کز درون خالی از برون سیه است
دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم
و خیر او از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می‌شناسم که تو در حماقت در آن
مثابه نیستی که اما غبار غرض دیده بصیرت را تیره و خیره می‌گرداند مکن که بنای

غرض جانب دوست فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده
سازی چنانچه در مادّه شیر و شتربه این همه غدار انگیختی و هنوز دعوی پاک
دامنی و نکوسیرتی میکنی و میل تو با دوستان چون میل آن بازرگانست که
گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر بازی کودکی را در رباید
دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی اندک
مایه بسفر میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد
تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد
و بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و باری دیگر بمقصد رسیده بدان
آهن محتاج شد دوست متدیّن آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازرگان
روزی بطلب آهن بنزدیک وی رفت و مرد امین گفت ای خواجه من آن
آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه
خانه سوراخ موش واقعست تا واقف شده موش فرصت غنیمت شمرده
بود و آنها را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگویی موش
با من دوستی تمام دارد و دندان او بر خاییدن آن لقمه چرب و نرم قدرتی
تمام هست **بیت** موش را لقمهای آهن هست همچو پالوده راحت
الحلقوم ، مرد امین راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود
گفت این بازرگان ابله برین گفتار فریفته گشت و با خود گفت هیچ
به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلیفات در ضیافت
بجای آرم تا این مهم را تأکیدی بدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت
بیت گر بمهمان قدم در کلبه ما می‌نهی لطف می‌فرمایی و بر چشم ما پا می‌نهی
خواجه فرمود که امروز ما را مهم ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بکلبه آیم

بس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانهٔ پنهان کرد وعلی الصباح
بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان
عزیز معذور دار که از وی باز پسری از من غایب شده چیزی نیافتم **بیت**
یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان • کایا خبر یوسف گم گشته که دارد • بازرگان گفت
که من دی روز از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که بازی
او را برداشته بود و از گرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر محال
چرا میگویی و دروغی بدین عظیمی برای چه نخود نسبت می دهی بازی که تمام جثهٔ او ده
سیر باشد کودکی را که زبون ده من باشد چگونه بردارد و ببرد بازرگان بخندید
و گفت ازین عجب مدار که در آن شهر که موش صد من آهن برد بازی نیز کودکی
ده من را بتواند برد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن
نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که باز پسرت را نبرده است
آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی
که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که با نسبت دیگران چه توان اندیشید
و تو چون با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری
نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیزم و از تیرگی و مکاری
تو احتراز واجب و لازم دانم **بیت** پیوند دولت آمد از چون تویی بریدن
سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن • چون مکالمهٔ کلیله و دمنه اینجا رسید شیر از کار
گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر بسر پنجهٔ آب بر آتش
کار شتربه بپرداخت و قوت خشم کمتر شده حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد
که دریغ شتربه با چندان عقل و هنر و خرد نمیدانم که دمی درین کار بصواب زدم یا
خطا نمودم و در آنچه ازو بمن رسانیدند حق امانت گذارند یا طریق خیانت

٨٢

سپردند من باری بعقد خود را در مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست
خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ
کافر این کند • شیر سر ندامت در پیش انداخته خفت و شتاب زدگی خود را
نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر می رسانید **شعر**
ای دوست کسی بی سببی یار کشد انکه چو منی یار وفادار کشد تو دوست بگو دشمن خود گیر مرا
کس دشمن خود را چنین زار کشد • خندهٔ دایمی شیر بگریه و اندوه دایمی مبدل
گشت و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشته **بیت**
دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت
دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلیل ندامت بر ناصیهٔ
او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **شعر** شها تخت و اقبال جاوید
تو باد سریر فلک متکای تو باد سر منبرت از شادی افراخته سر خصم در پای تو
انداخته • موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی از پیای
حزم تو روزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان
و دشمن در گال مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین
روز عدو بشام هلاکت رسیده بین • شیر گفت هرگاه که آداب خدمت
و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غلبه
می شود و حسرت بر من مستولی میگردد الحق پشت دنیا باستظهار او بود و مرا
به استیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت انکه داشت کار جهانی
قرار ازو رفت انکه بود خانهٔ ملک استوار ازو • دمنه گفت ملک را بر آن کافر
نعمت غدار جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی تقدیم
باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت

دل باید کشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد • اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ
سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام و دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد
بیت امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال را بپردهٔ امید صد نوا بست
روزیست این که دل بهزاران دعاش جست عهدیست این که جان بهزاران آرزوش خواست
پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو ایمن نتوان بود دست خطاست و خصم ملک را
بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اگر مار زخمی بدان زند برای جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند
بیت دشمن چه کری کند که خونش ریزی از چشم عنایتش ببیند از که مرد • شیر ازین
سخنان اندکی پای امید فا مار و زگار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت
و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در برآمده بقصاص گاو کشته شد
عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک
بیت بداندیش هم در سر بد شود چو کژدم که با خانه کمتر شود اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که حنظل نمی آرد انگور بار مپندار ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو
مثل انچنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بحیلت و شبه بپوشند
و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخت
و بسخنان فریب آمیز شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و
شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان حکیم سخندان اگر صلاح داند عاقبت
کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع این حادثه چون بفضل خود رجوع

نمود در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و بر کیفیت عذر او چگونه
وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست
و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد
چراغ هنر شمع راه تو باد • حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند و بدلیل روشن و برهان ساطع بر حقیقت
مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکم نفرمایند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی • و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول و عملی
ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود
که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که بسبب عبرت دیگران گردد و
از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران اقدام نتواند نمود و همه را از مثل
آن سلوک احتراز باید فرمود بیت بر انداز بیخی که خار آورد درختی بپرور
که بار آورد جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی براغ و مصداق
این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر عذر او وقوف یافت و بر مکر و فساد
او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران روشن
شده آیت فاعتبروا یا اولی الابصار ورد زبان ساختند و صورت این
قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیل که در آن کار
نموده بود پشیمان شد انگشت ندامت بدندان ملامت می گزید و سر حسرت
بزانوی حسرت می نهاد بیت بیکشید از حسرت و غم آه سرد • کانچه من کردم درین
عالم که کرد • همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم
و پیوسته درین خیال که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم بیت
عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم

و دانستم و ندارد سود · چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم · شیر مدتی درین منوال
در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و رنج ضمیر اعیش بر سباع تباه شد و بود و کار
بر رعیت رسید «الناس علی دین ملوکهم» در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع
پریشان خاطر و پراگنده دل بودند **بیت** دل همچو لاله سوخته در سوز آه من · در هر که
بنگری بهمین داغ مبتلاست · در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت
شتربه یاد می کردند و ملالت زیاده شده وحشت و پریشانی بروی استیلا می یافت
و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود · از یاد تو نیستم
زمانی غافل · یا میگویم نام تو یا می شنوم · و با هر یک از وحوش خلوتها کردی و ازین نوع
حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین گونه سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی
دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از
دامن تلافی آن کوتاه باشد مورث جنون است و تدارک مهمی که در دایره
محالات داخل باشد از مرکز عقل و دانشمندی بیرون **بیت**
انداخته تیر را بشست آوردن · بتوان نتوان ترا بدست آوردن · هر که در چنین
چیزی که بدست آوردن آن متعذر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب
یابد آنچه داشته باشد همه از دست برود چنانچه روباه آرزوی
یافتن مرغ کرده پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست
بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند
که روباهی بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد و از هر جانبی سیر میکرد و
بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت
روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید
که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران

پاره پوست روشنایی یافت و بدان مقدار قوت قوت هر چه تمامتر در اجزای وی
بدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن · بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن
روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف در آورده روی بماوای خود نهاد **ع**
چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر · در میان ره گذرش بر کناره دیهی افتاد
مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام نگاهبانی
ایشان را میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت
آمد و بخیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را
گذر برین موضع افتاد و پرسید که ای برادر مهمی که بغایت اندیشه
مندی چه واقعه حادث شده است وجه واقعه حادث گشته روباه
گفت ای عزیز آن مرغان را که می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی «ولحم طیر مما
یشتهون» جاری و پیرایه سرایت «ولکم فیها ما تشتهی الانفس» و سراپای ایشان ساری
بیت سر تا بپای او همه روح مجسم است · روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است
و من بعد از مدتی که ببلای جوع و گرسنگی مبتلا بوده ام بجز خوان ارزاق بوی
پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین
مرغکان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات
دارد شیرین گرداند **بیت** عیش من تلخ است گر یار از لب شکر فشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود · شغال گفت هیهات هیهات
من مدتی مدید است که درکمین مرغان بوده ام و مترصد یکی
از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست
طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی
او صورت ایشان را در دام تفکر نتواند کشید و من درین آرزو ع

میگذرانم و بمجرد خیالی شب بروز و روز بشب می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر بیت دلا ای که داری دل در و بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند • روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد
و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان محنت و نکبت
نهادن عین فاحشی بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش
از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش • و مرا همت عالی نمیگذارد که به
پارهٔ پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی لقب داده و شرهٔ
ناستوده را دیباچهٔ بزرگی نام نهادهٔ و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است
و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر سود است آن درویش خرسندست
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی • به از آن نیست که بنصیبی که از دیوان
الارزاق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا
یعنیه بران مترتب نگردی و میترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفتهٔ آن
پوست پاره نیز از دست برود و تو یکباره از پای در آیی و نیک شبیهست
قصهٔ تو بقصهٔ آن خر از گوش که دم میطلبید گوش نیز بر باد داد روباه پرسید
چگونه بوده است آن بیت بود خرکی که دم نبودش روزی غم بی دمی فزودش
از هر طرفی قدم همیزد دم می طلبید و دم نمیزد ناگه ز روی اختیاری
بگذاشت میان کشتزاری دهقان نگرش ز دور می دید بر جست و از و
دو گوش ببرید مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام اینست سزای او سرانجام روباه از حرص و طمع کردانشت

روی در هم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم گر کسی را در دل است
کز خیال او شوم خالی خیال باطل است • تو تماشا کن که چون بلطایف الحیل مرغی
بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید
این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید
که نصیحت بی غرض او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و تافته بجانب
ماوای خود شتافت در میانه زغنی در پرواز آمده بود نظرش بران پوست
پاره افتاد آن را جانوری مرده تصور کرد بنشاط تمام در حوزهٔ تملک آورده روی
باوج هوا نهاد و از انجانب روباه هنوز جانب مرغان نارسیده زیرک
از کمینگاه برون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بجانب
روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و بتعجیل تمام روی
بپوست پاره نهاد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید رو بتعبیه گاه
دعا کرده خواست که بر سبیل تفرج حال خود باز نماید راست که ببالا نگریست دید
که زغن پوست در چنگال گرفته می برد و میگوید بیت برده بودی و داد آید بود
چون تو کج باختی کسی چه کند • روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست
رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این
مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت خراب کرده و بتعمارت
باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران
سپاه فرو میگذارد و شتربه گشته بهیچ وجه بدست نیاید ممکن که
باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار
فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شتربه
از من خطایی واقع شده و اگر اضطراب من جهت تلافی

آنست گفت ای ملک تدارک و تلافی آن با اضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر
درست و رای صواب باید بیت چو در طاس رخشنده افتد مور رهاننده
را چاره باید نه زور . صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده
بنای کار بتدبیر نهد و از پی مهم شنتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود
بسزای غدر و جزای کفران رسیده و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان غیر
واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید کرد ع
آنرا که بدست دفع کردن نیکوست . شیر گفت وزیر مملکت توئی مرا درین باب
برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در جر منافع و دفع
مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد این کار
را پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ تعهد نمود
که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه
از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم ع همه حالها برای منیر
برون آورم همچو موراز خمیر شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه
شده بود پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن
کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته
می شود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه
و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر
آمد در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله
می گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را
بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان
سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة بساعت وبال آن بتو رسد

و تبعه و نکال آن گرفتار شوی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد
خون . و میدانم که چون اهل این بیشه بر حال تو واقف گردند هیچکس ترا معذور
ندارد و در خلاصی تو مدد و کاری نماید بلکه همه بر کشتن تو و عقوبت کردن متفق الکلمه
شوند و مرا بعد ازین با تو همخانگی کردن صلاح نیست بیت با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند برخیز و با یاران
دیگر درآمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی
و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم . طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود
محروم مساز و در کار شنتربه مرا ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب
ملالست و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر
بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد
و هوای آرزو از غبار شبهت صافی و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی
ریخت ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید بر چمن نوید شکفته
گشته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این
آمد . کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف نموده و اساس فتوت را
بتیر غداری خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امید داری که
روزگار را بسلامت و عافیت گذرانی ع سودای خامی پخته فکر محالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از شناعت خیانت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی
و کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و
استیلای حسد مرا بر چنین کار تحریض کرد و الحالة هذه این کار را چاره
نمیدانم و تدبیری نمیتوانم ع چون کنم خو کرده ام خو کرده را تدبیر چیست

چون پلنگ این فصل استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر
شیر رفت و گفت سخنی در میان می آرم بشرط آنکه ملکه تعهد نماید که بی ضرورتی افشای
آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تأکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود بتمام باز رانده و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی
که رفته بود تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر
عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را بغایت اندیشه ناک یافت پرسید
که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **بیت** ماه تمام تو چرا شد هلال
سرو روان تو چرا شد خلال ۰ این همه اندوه تو از بهر چیست ۰ وین همه فریاد تو از
بهر کیست ۰ شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف مونس
وی نیست و چندانکه میکوشم که ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دلم فرا
نمیشود **بیت** بجان تو که فراموش نیستی نفسی ۰ دگر چه میشندی اکنون نمیشوی چکنم
و هرگاه که در مصالح ملک تأملی میرود و بمخلص مشفق و ناصح مهربان و دوست امین
و چاکر وفادار محتاج گردم شتربه در برابر آید و گوید **بیت** در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا
بسیار بجویی و نیابی چو من ۰ مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ
نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک
آن مفهوم می‌شود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه چون کشتن او
ببرهان واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرض در صورت نصیحت
حال او را بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامت بی
اندازه روی نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن
غضب را بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را به
روشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی فتاده دفتر

نشاط و بهجت را بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد **بیت** آهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار ۰ چراغ ار گرمی بیفروختی ۰ نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندها را کلید ۰ شکیبنده را کس پشیمان ندید ۰ شیر گفت
ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای
حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است
جز تغافل چاره نیست فاما بدین همه حالات آن توانه بود که رعیت مرا بهدف
تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفایی و ستمکاری بنام من انداخته و من
چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاد نسبت و هم و جرمی واقع بر و ثابت
سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنهٔ آشنا و طعن بیگانه
دور هیچ وجه میسر و مقرر نمیشود و هر چند تأمل زیاده میکنم گمان من در وی نکوتر
و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می‌شود و بیچاره شتربه هم برای روشن
داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها حسد را بوی نسبت نتوان داد
و چنین کس از این قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی ممکن شود
تا مقاتلهٔ من بر خاطر گذرانده و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت
اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و منافست
شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار بسرحد علوم
رسانم و این صورت اگرچه سودمند نباشد و این بلیه بدین قضیه تدارک نیابد
اما شاید که نفس مرا تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من
نزدیک مردم قبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا چیزی شنوده
مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم ۰ سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته که

دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند
و در اخفا مبالغه از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت به پیر میکده گفتم
که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و ملک میداند
که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم گفتن نقص مال الکلام و اگر نه آنست که
علما در اجتناب از آن خصلت تأکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتمی و خاشاک
اندوه از ساحت سینه فرو زندی دولتمند برهمن گفت تاویل علما و تعادیل حکما بسیارست سلاطین
و اگر جمعی از ایشان از افشای راز احتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل
او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن
امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی آرد
و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر
آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله
معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل
ذلت و تمکین که رسانند این خبر خواسته است که باظهار آن سر بای خود از
میان بیرون برد و حواله را بعهده اهتمام تو فرماید یا از من دهشتی داشته و ترا
واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق
نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم
بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ، مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت
ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار
دو عیب کلی ظاهر دارد یکی آنکه اعتماد ساخته یکی را محرم اسرار ساخته دوم بد
گمانی دیگران که چون شخصی بافشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با او سخن

در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن
دشمنان گرفتار گردد بیت ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه میسوزد ز بیم دشمنان
پیوسته مهری بر دهن دارم ، و در کلمات حکما دیده ام که هر که گوهر راز خود در
حقه عدم مخفی نسازد هر آیینه آن سر بمقصد سرا و علم برافرازد و در امثال آمده که
هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد خواهی که سر بجای بود سر بجای دار
و بگر ملک قصه آن رکابدار نشنیده که بافشای راز پادشاه جرأت نمود
و عاقبت سر در سر آن سر کرد شیر گفت چگونه است آن حکایت مادر شیر گفت
در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته
و شعشعه الطاف بی دریغش بر اطراف مملکت تافته بیت فریدون حشمتی
جمشید جایی سکندر شوکتی دارا سپاهی ، روزی بشکار بیرون رفته بود
و در محلی که جرگا نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهده
او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت که میخواهم که با تو اسب دوانم چه
از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این ادهم که من سوارم بهتر است
یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب تاختن گرفت
و پادشاه نیز اسب را عنان داده چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک عنان
مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود
که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده
و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه
خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط
خدمت بجا آورده و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت
فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره فقیر خود را این قدر نمی داند اما چون بر تو خورشید

عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امیدهست که نسیم صبا که محرم اسرار
حدایق بهارست ازین چمن بویی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود دل
بسرحد وقوف بران نبرد بیت زان گونه که جان درون تن پنهانست
سرّ تو میان جان نهان خواهم داشت • پادشاه او را استحقاق فرموده گفت من از
برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و
سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است و داعیه
کرده ام پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد وجودش از راه بردارم و چمن ملک را
از خار آزار او پاک سازم تو باید که پیوسته از احوال او با خبر باشی و در محافظت
و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت
و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تأکیدات موکد ساخت و هنوز
بمنزل نارسیده رقم بیوفایی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری
و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ عذر و کفران نهاد بیت دل بمهر همدمان
کم نه که در گلزار دهر • بوی یاری و وفا از هیچ همدم یافت نیست • راز دل را
گفتم و بسیار خون خوردم ازو • کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست • رکابدار
فرصت طلبید و خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بروجهی که شنیده بود
بموقف انها رسانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک
فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران است
بهار دولت آن برادر بخزان نکبت متبدل شد بیت کدام باد بهاری وزید در دوران
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست • دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که
درو بوی مهربانی نیست • چون مسند شاهی و سریر از شکوه برادر بزرگتر خالی
ماند برادر خورد پای بر تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر تارک کامکاری فرازی

داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت • بوستان سلطنت را
تازه شد از تو نهال • اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که بارگاه
عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت
خسرو الملک بر تو میمون باد • اختر فرخ و همایون باد • گناه من بجز اخلاص و
هواداری تو چیست • جزای آنکه من کردم نه اینست • پادشاه فرمود که بدترین
گناه فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سرّ برادرم را که
از جملهٔ محرمان ترا بمحرمیت بدان اختصاص داده نگاه داشتی مرا بر تو اعتماد خواهد
بود مصرع از همدم بیوفا جدایی خوشتر • چندانکه رکابدار اضطراب نمود بتنفیذ نفاذ
و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد بیت که زبان تو راز دار نبود
تیغ را با سرت چه کار بود • و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار
نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت
ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و گرنه باید که خود محرم سرّ خود
باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگران آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید
جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن حمل نباشد
عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نهٔ • دیگری خود محرم آن چون بود
دیگر آنکه چون از کشف سرّی آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سرّ عیب شمارند
لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشش آن میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد
باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بتصریح نتوانی
بکنایه باز گوی و اگر بعبارت درنیاری باشارت دریغ نداری مادر
شیر گفت بشرطی که آن گناهکار بد کردار را اگر درین فتنه انگیخته
بسزا و جزا برسانی و گرد عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق

وصواب نا پیدا شده بپریشانی و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین
در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و نوازش آن شیوه
و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهایی که اثر آن در فساد
عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع شده باشد عقوبت از عفو اولی است
و در مقابله آن گناه که بنفس پادشاه مضرت آن عاید شده دامن طهارت
و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری
دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری
و بدکرداری از او دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض
مجال نباید داد و بنص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید
شناخت **بیت** هر آن کسست که باز از خلق فرماید عدوی مملکتست او بکشتنش
فرمای . غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را بدین کار داشت
غماز و نمام و شتربه وفات یافت شیر فرمود که دانستم باز باید گشت تا تأملی
بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار
لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را
بحضور طلبید و التماس حاضر نمودن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف
و رعایا مثال داد تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده
خود را بکار دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا
گشاده و روی خلاصی بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد
و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز
حادث شده که ملک در تأمل و تفکر افتاده مادر شیر بشنید آواز داد
که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم افتاده تو

ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطراف افتاد و پرده از روی
حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که طرفة العینی زنده گذارند و چنین مظهر شری را در
عرصه وجود نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته
رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن پدید ساخته و یکی
از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که در خدمت پادشاه بجهت باشد زود
بمرتبه شهرت رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک دشمنان وی
گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت
وی و مصالح ملک و ملت **بیت** هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیمتر باشد
والمخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت
باز نهاده اند و روی از دنیی ناپایدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را
بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم
جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در
احکام پادشاهان از همت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد **بیت**
آن عدل الهیست که بر یک نمط است . باقی همه جا گاه رضا گه سخط است
انجا ستمی نیست کز انجا ستمست . انجا غلطی نیست کز انجا غلط است
اکثر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده
است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را
اجر کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را
بعذاب و ذلت خاینان مواخذه می نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست
و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال
ایشان باهم خیر و شر نزدیک ایشان یکیست و نفع و ضرر در نظر ایشان

برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بمخازن شاه بسپارد و بیک جو منت
ندارد و دیگری بدشنامی سر رفعت باوج عزت برآرد ع بی نیازی بین و استغنا نگر
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر، بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک
نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت
سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد
و خدمت بر مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه
نشین رسید پادشاه پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که
زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده بگوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود
و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده بیت
شد ز گریبان کشی غم بستوه • دامن خود بست بدامان کوه • تن ز تنعم بجفایی نهاد
دل ز قناعت بکیایی نهاد • آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را
بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تبرک و یمن
آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح می دیدند
در هوا و اعتقاد افزوده تردد بیشتری می نمودند و در آن ولایت پادشاه
عادل با دل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر مطاوعت
هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا ندانستی
بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و گفتار نیک • با فقیری خوش بود با شهریاری
خوشترست • چون خبر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ نعم الامیر و نعم الفقیر کار بسته
بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکهٔ او استمدادی فرمود و نصیحتی که پادشاهان را
بکار آید التماس نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرایست یکی آنکه فانیست
و آنرا دنیا گویند و دیگر باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند

که سر بر منزل فانی فرود نیاری و نظر بر پادشاه عالم گماری بیت
ملک عقبی خواه کان خرم بود • ذره زان ملک صد عالم بود • جهد کن تا در میان
این نشست • ذره زان عالمت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر
تسخیر آن ملک میسر شود زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان
و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد بیت
کسی خسپد آسوده در زیر گل • که خسپند ازو مردم آسوده دل • کسان برخورند
از جوانی و بخت • که بر زیردستان نگیرند سخت • چنین پادشاهان که دین پرورند
بچوگان دین گوی دولت برند • چون زاهد از نصیحت بپرداخت خزانهٔ
دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ و نصایح پیر پاک
ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی پیوسته شرف صحبت وی
دریافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی
میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکوه اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا
طلبیده حال هر یکی علیحده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر مهم بحضرت
شاه را تلقین کرد پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد
که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک انعقاد داشته آید زاهد بنابر
آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت
بخیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرموده در هر مهمی آنچه اقتضای وقت
بودی بر زبان زاهد جاری شدی پادشاه بطوع و رغبت اصغا بدان نمودی
تا کار بآن مرتبه انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالیمقام
باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش
سودای حب جاه رخت در سودای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد

داد قامت افکند و تمنای بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت کذرانیده
متوجه تاج نخوت کردانید **بیت** کیست کین جادوکش افسونکر از راهش نبرد
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد **حکایت** دنیا زنیست فریبنده بسی
شیر مردان را اکر صید کند محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسی تهمتنان را
بیژن وار در چاه بلا انداخته **بیت** رستم او در کف چاه ستم بیژن او در تک
چاه الم مصری از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن موصل او
بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصری از کلهٔ هر تاجدار **ع**
بحری از خون هر اسفندیار و چون زاهد بجای شور ابهٔ ریاضت چاشنی راحت
نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده
حلقهٔ حب الدنیا راس کل خطیئه در کوش کشیده پادشاه نیز چون تصرفات زاهد
و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت
او نهاد درویش را چشم اندیشه نانی بود و حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل
کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت** دران چمن که تو دیدی کلی بیار نماند خزان
در آمد و سرسبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد
آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز میرسانیدی بزیارت او رسید و آن
احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل کشت
و کفت **بیت** آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ کل باد
بهاران را چه شد چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله سکینی یافت زاهد را
کفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این صورت که مشاهده میکنم **بیت**
مجموع روزکار تو روز امید بود آن روز خوش کجا شد و آن روزکار کو زاهد چون
زبان اعتذار در کار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست کفت مهمان

فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود اطناب و خلاصهٔ معانی الباب آنکه
خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید مال و جاه بسته کشته **ع**
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی
بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بفشان و سر تفرد در کریبان توکل در کش و نوالهٔ زهر
آلود دنیا بکام آرزو مرسان **بیت** بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز
کالوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد کفت ای یاران مهربان از کفت و
شنود خلق و آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من بدید نیامده متوجه آن کارم
بدل که میدانی مهمان کفت حالی ترا خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را
پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** اینچنین کرده
آخر کار کر پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه از مار
باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد کفت چکونه بود آن داستان
حکایت مرد مسافر کفت وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها نزول منزلی کرده
و چون وقت شبکیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری
از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرد بر داشت چون دست
بروی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد کشته سوار شد اما چون روز
کشت مرد بینا نکاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنکه تازیانه تصور
کردهٔ ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زده آنرا از دست بیفکن
نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است کفت ای عزیز من حکیم
کارساز دولت و بخت من تازیانهٔ خود کم کردم و حضرت پروردکار از آن بهتر
مقرعهٔ بمن ارزانی داشته است ترا نیز اکر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت
حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد

مرد پینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره
آگاه گردانم سخن بشنو و مار را از دست بیفکن ناپینا روی درهم کشید و گفت بیت
ای مدعی مبالغه از حد برون مبر   این نکته گوش کن که روزی مقدرست . بتازیانهٔ
من قصد کردی و در افکندن آن مبالغه میکنی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال
خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست که از عالم غیب بدست من
افتاده بیت دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست   بفسونی که کند خصم رها نتوان
کرد . چندانچه مرد پینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فایده نداد
و بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود
بپیچید و در اثنای حرکت زخم بر دست ناپینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل
بدان آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و صورت او که چون بهیأت مار منقش است
فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل
بیت شربت انگبین مجوی ز دهر   که برامیختست شهد بزهر   تو تصور کنی که آن عسلست
آن عسل نیست شربت اجلست   زاهد این سخن استماع فرموده آن زمان تجرد
و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته
بود معاینه دید دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است .
اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ باتش حسرت سوخته
بر کشیدن آغاز کرد بیت جان غم فرسوده و آرام چون نالم آه آه   بخت خواب آلوده
دارم چون نگریم زار زار . شب همه شب چون شمع از روی افروخته با دل سوزان
اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود تا
وقتی که زاهد سفید پوش صبح سجادهٔ آفتاب در پیش والصبح اذا تنفس بگسترید
و صوفی سیاه پوش شب در خلوت خانهٔ واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت

چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور   جهان گشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور .
باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم کردند باد نخوت وزیدن گرفت خرمن پشیمانی
شبانه را بباد استغنا برداد بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم   تازه
می گردد هوایش در سحرگاهم دگر . القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا
را معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز
نهاد و روزی بقتل یکی که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست
پشیمان شد در صدد تلافی و تدارک آن آمد ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه
از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان بدار القضا حواله شد
و فی الحال حکم صاحب شرع بر منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل
رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و
آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بورطهٔ هلاک گرفتار شد از نعمت
دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم
رو از محراب طاعت الهی تافته بپایگاه شهنشاهی شتافتم و سر از فرمان پروردگاری
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم
چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب
ماندند و شیر همچنان سر تأمل در پیش افکنده بود نمیدانست که درین مهم چگونه
خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوش از جملهٔ ملازمان
شیر بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت
روی بدمنه کرد و گفت این همه مذلت ملازمت ملوک که فرق فرقد
همای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی
یافته تقریر کردی نه حد تو بود دگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در

دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر
گرفته اند و چندین از سجاده پیشانی محراب زهادت و امامت و
تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمة الملوک
نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری با محنت کشیدگان
اختیار کرده اند و از جمله حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهد عدلست و مبینه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود
از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک
فرق سپهر سوده بیت آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته ، او را پیر روشن
ضمیر گفتندی و طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه
مقاماتش بر ساکنان اطراف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای
خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت
احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داد و محنت بسیار خود را از نواحی سمرقند بدار الملک
فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب از خار آزار مجروح نگردد دست
وصالش بگریبان مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند ، درویش مسافر بعد از قطع بادیه
هجران بکعبه امن و امان نزول کرده و بلب ادب خاک آستانه شیخ را
مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع
بر کیفیت مشقت داد او فرمود که ای درویش ساعتی ساکن شو که حضرت
شیخ بملازمت سلطان رفته است و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش

که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات
شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل بملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از
وجه کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش
خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ ، پس از خانقاه بیرون آمد و روی ببازار
آورد و از ناپاکی دل مشوشش در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم
عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه
میفرمود بیت ای مدعی که میگذری برکنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی که حال چیست
ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد قضا را دزدی بصورت وی از زندان
جسته بود و پادشاه بدان جهت با شحنه عتاب بسیار کرده بود و در
پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده درویش
هر چند با شحنه ابرای ذمت خود می نمود و احوال از روی راستی تقریر می کرد
فایده بر آن متفرع نبوده جز دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد و در محلی
که جلاد بی رحم کارد را بدست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه
رسیدن پیر روشن ضمیر بر آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار
مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان
آستانه ماست و این صورت که او را بدان متهم می سازند خلاف واقع
مینماید دست از وی بازدارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داد و منت بر جان
نهاده درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش
از پای دار هلاک خلاص یافته و از دست جلاد بی باک نجات دیده
ملازم رکاب شیخ روان شده در اثنای راه حضرت شیخ دست بر کتف
درویش نهاده آهسته گفت ای برادر بر درویشان اعتراض مناسب نیست

چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابند
درویش و آنست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه
از اهل کمال در وجود آید از نقصانی خالی خواهد بود زیرا اگر اراده شیخ کامل
در ارادت حق فانی شده پس هیچ از و صادر نشود که نه مراد حق باشد
و هیچ فعل از و اگر چه ظاهر خلاف عقل و طبع باشد خالی از مصلحتی نخواهد بود

بیت
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سر او را در نیابد عام خلق   در درون
بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست   چون شکسته بند آمد
دست او   بس زمو باشد یقین اشکست او   گر یکی را سر ببرد از بدن
صد هزاران سر بر آرد در زمن   کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر
برد خاکستر شود

و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت
سلاطین را اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته

ع
تو که باشی که در آیی بشماری باری

آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحتی بوده و بی الهام الهی در آن شروع
ننموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیاوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته
و هر که بدین صفت باشد هر چند کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست
و لیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسیده اند و تمنای آن بچه درجه
استحقاق نمایند دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهیست آن نیز مسلم
میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارها او بر راه حق نزدیک
باشد و از طریق باطل نه کس را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت
فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان بسته و خصال
را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفا و غدار را خوار و ذلیل کردانند

بیت
گلبن حال نیک مردان را   تازه دار و بآب رحمت خویش
و آنکه چون خار مردم آزار است   کند از بیخ و بن بهیبت خویش

مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی راست است
اما در قبضه تو عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند که شتربه ملک را ملازمی
بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و باتش سعایت خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری او منهدم گشت

بیت
آتشی بر فروختی ز حسد   عالمی را بسوختی ز حسد

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده
نماند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نشده
بود و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست و او را نیز با آنکه مجال
قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت
مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از روی حسد و حقد
بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنوده بودم و آثاری
که مشاهده کرده بی غرضانه بسمع ملک او را رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت
شناختن و صورت غدر و قصد او بر آستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز
بخود تحقیق فرمود و برهان دعوی و مصداق سخن من ملاحظه کرد و بر مقتضای
رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شتربه بزبان یکی داشتند و در عداوت
و خیانت شریک او بوده حالا از من که حق بدگویی را شعار خود ساخته اند
ترسان شده اند و الحق سخن درستست

بیت
با خصم راست گفتم فی الحال خصم شد   خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت

و هر آینه اهل نفاق در خون من
سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت
من این خواهد بود که بجای من ملک را متفکر و رنجور خواهد چون دمنه سخن بدینجا
رسانید روز بیگاه شده بود و شیر گفت او را بقضاة باید سپرد تا در کار

او تفحص کند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح
تبنیه و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد ، دمنه گفت کدام حاکم را نسبت
کار تر از کمال عقل شهریارست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه
کامکار بحمد الله که ضمیر منیر سلطان آینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما
صورت حال هر یک از ملازمان دران روشن و هویدا بیت تکرار کرده دفتر
اسرار کن فکان رای تو از اوراق ورقهای روزگار ، و یقین میدانم که در
کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست
ملک و بصیرت او نیست و هرآینه چون برارت حکم از زنگار غرض و میل
مصفاست و اتقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمه من ظاهر گردد
و تیقن صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو بیت شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه
بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده ازان تصور نتوان کرد وقوع
خواهد یافت بیت سعی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن تا بدان غایت که چون مو
از خمیر آرد برون دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم
چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی
درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا فی
الارض را برخود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جایی وسیع است
، شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمی نماید و تو بدین سبب
میخواهی خود را بیگناه بیرون آری ولی آنکه مهم تو پرسش باید ازین مضیق خلاصی
جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض
بیشمار چشم میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد

و آنچه از گفت و شنود و توقع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آن را برای
جهان آرای خود که آینه فتح و ظفرست عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم
و روز جزا عتابی برای خون ناحق من مترتب نشود بیت من از کشتن نمی ترسم ولیکن
مباد آن خون ترا دامن بگیرد ، شیر گفت من از حکم جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
بجزای که سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی
دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه طمع کارهای پرهول و منصبهای
عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده
کرده یقین که مرا از عدل عالم آرایی محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن
دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید بر وجه
تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد
که کیست برمن از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام
حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام نماید دیگران را بوی چه
امید بماند بیت زان بس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی
پرداخت ، سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت
و تا گمان بری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی
تمیز ملکانه بنصیحت تو از فضیحت باز خواهد شناخت که ضمیر منیرش کارهای
عزیزی را به نیکی تدبیر کند و لشکرهای گران را بیکری منهزم سازد بیت
فکر دور اندیش عالمگیر او در یکنفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمرها چنان
سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب میدارم که از زبان آوری

تو درین زمان و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت جای موعظت اگر در
محل قبول نشنید و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد تا در شیر گفت
ای غدار هنوز امید میداری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را
به بدی و خیر را بشر پاداش روا دارد من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام
و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نکو دانند که هیچ جا خاینی بر سخن گفتن دلیری نتواند
کرد و اگر در حق من پستی روا دارد من باری وعدهٔ خدمت مضرت آن هم
بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی
غافل گردد عاقبت پشیمان شود که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند
خانهٔ عقل خود خراب کند • و آنکس بشتاب زدگی از فضیلت شکیبایی محروم
ماند و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی می‌نمود میان
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال
و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم
چرخ آفتابی چنان دیده بود و نه بدست وهم چنان نگاری رسیده رخساری
چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان
بیت جمالی چو در نیمروز آفتاب کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب رخ چون گل و آب
گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته بشیرینی از کلک شکر نوشتر بنرمی ز گل نازک
آغوشتر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای
جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خانهٔ صورت کشای او
جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل
نقش پردازان خطا در بادیهٔ حیرت سرگردان **بیت**

بچابک دستی آن فرزانه استاد • کشیدی نقشها بر آب چون باد • چو زلف و روی
خوبان دلفروز برستی نقش شب بر تختهٔ روز چو او بر لوح صورت کلک راندی
چو صورت عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقی اتفاق
و نقاش را بر آن نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل
که دار الملک آشنایی است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم تاختن آورد
ع سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت • چشم جوان چو دل زاهدان صفت
بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد
بیت چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار می‌گریم گهی میسوزم از درد و گه از اغیار می‌گریم
زن بازرگان نیز جوانرا دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبایی و تحمل
بر طاق نسیان نهاده جاذبهٔ عشق در کار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات
نمودند و راه آمد شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را
گفت تو بهر وقت تشریف ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته
میگردانی و لاشک توقفی می‌افتد که آوازی کنی یا سنگ اندازی اگر از صنعت
نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دوران فکری زمود نقشبندی نمایی و چیزی
سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر
می‌نماید جوان نقاش گفت که چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی چون
ستاره در آب تابان باشد و سیاهی در وی مانند موی زنگیان بناگوش ترکان
درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون آیی ایشان باهم
این مواضعه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می‌شنید
بیت لب نگشایی اگرت نوش‌هاست کز پس دیوار بسی گوش‌هاست
چند روز بر آمد چادر تمام کرده وعده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی که

رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام این چادر را بهانه انگیز طرح رنگ آمیزی آن
میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق در آمد زن
بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق
نکرده بیگانه را از آشنا نشناخت بیت در دادتن بصحبت و بر عیش زد رقم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم • غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت
چادر باز داد قضا را نقاش در وقت برسید و آرزوی دیدار معشوق دامن صبرش
چاک زده چادر بر سر انداخت و روبخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش دوید و گفت
ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست
آمدترا بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافت غلام و دختر
را ادبی بلیغ کرده چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار خود
شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت
با دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی • بر ندهد میوهٔ پشیمانی
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که در کار من تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آنست
که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم و اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایش
ناخواهانست هرآینه خواهد بود و بسیار پای اوران از دست او سرگردان
شده و دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست و هرکه
قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش باید چشید و لباس هلاکش بباید پوشید
بیت گردون در آن سلامت کرا نشاند کاخر چو صبح اولش آخر تبا نکرد •
خیاط روزگار به بالای هیچ کس • پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد • و اگر مرا از ارجاع
بودی و دانستمی که در سر کشتن آن ملک را فایده هست بیک ساعت
ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را در آن شناختمی بیت

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود • کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود • اما ملک را
در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت
و خدمتکاران کافی را بسببی بخیال باطل قصد نتوان کرد ع تنها مانی چو یار بسیار کشی
و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ
اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن • مادر شیر چون دیگر
سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یافت اندیشه برو مستولی شد تا کار شیر
ازین قلبهای زر اندود او و دروغهای راست مانندش باور دارد و گرم
سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد
و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه را راست داشته و از آن دیگران دروغ
و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی
و بهذیانات نافریبنده از جای بروی بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری بس بخشم برخاست و روی بمنزل خود
نهاد و شیر فرمود تا دمنه را بربسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او نموده
آنچه حق باشد ظاهر کردند و مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه میشنودمی اکنون مرا محقق شد که اعجوبهٔ
زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای
نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصها باریک
که می جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند
و حال آنکه ملک در کشتن او و جمیع لشکریان را راحتی عظیم است اول آنکه زودتر
دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد ع

تعجیل مکن نیست مگر در عمل خیر. شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و
عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد
کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند و من
بانواع هنرهای آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد ولیکن که حسودان اتفاق
نموده خواهند که او را بعذر دفع کنند مادر شیر گفت بدین مرتبه حسد که کسی را در معرض
تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد
تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بچشم خود نیز
نیکی تواند دید چنانچه در قصهٔ آن حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه
بوده است آن شیر گفت آورده اند که سه کس با همدیگر همراه شدند و
برفاقت مرا از شهر و منزل خود بهمدیگر مستأنس شده روی براه آوردند آنکه
از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق گفت که شما را از شهر و منزل خود بسفر بیرون
آورده اند و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت
اختیار نموده یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع کمتر بودم صورتها
واقع میشد نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد پیوسته در آتش رشک می
سوختم با خود خیال بستم که دو سه روزی ترک وطن گیرم شاید که نادیده‌ها دیده
نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین دامن گیر شده جلا کرده ام مهتر رفقا گفت
شما هر دو درد مندید و من نیز ازین قصه ترک وطن کرده ام و روی بصحرا نهاده
بیت سخن درست بگویم نمی توانم دید . که می خورند حریفان و من نظاره کنم
و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با هم خوش بر آمده برفتند
روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق فرود آمده گفتند بیایید

تا این زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده و بس روزی
بفراغت بگذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبود که آن دیگر را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده
بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان گرسنه
و تشنه بگذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند
و مهم ایشان فیصل نیافت بیت کار دنیا را که سامانش نیست . هست
دریایی که پایانش نیست . بهر او دون همتان افتاده اند . اندران دردی
که درمانش نیست . روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمد با جمعی
از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت
حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت
حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم
اینجا نیز همان حال پیش آمده کار باضطراب و اضطرار انجامیده حکمی میخواستیم که در
قسمت این زر میان ما محاکمه فرماید ع شد بحمدالله میسر آنچه می جستیم ما
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه
مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه
ایست که هرگز نخواهم در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آنکه پیش خوش
وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره
نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند
و بحال خود یکی را بنوازد شخص سیوم گفت شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته
اید و دعوی شما بی فایده بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی در باره من
نکویی کند ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و از مقالات آن تباه کاران کراهت

تفاوت ام یحسدون الناس بر انواع صفات ایشان بود متعجب شد و گفت
هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و بر هر یک از عقوبت فراخور گناه لازم آید انکه
نمیخواهد که خود در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات
بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم ماند و انکه تحمل احسان دیگری با
دیگری ندارد اولی انکه او را زود از قید وجود خلاص کند و بار این محنت از روی
جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکویی نمیخواهد
مستحق آن هست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در
چنگال عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب می چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام
قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد و بس بعز نمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه
بی توشه و زاد در ان صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت
بیت اگه نیکویی نخواهد با کسی نیکویی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوه
از بری بایدش پیراستن ؛ و ان حسود دومین را امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر بر داشتند
از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سیومین را قطران مالیده در آفتاب
افکندند تا بعد از زندگی بزاری زار هلاک شد و شامت حسد آن سه تن را هلاک
گردانید بیت آن درد که درمان پذیر و حسد نیست ؛ آیین حسد قاعدهٔ دیو
و دد نیست مگویید حسود خصم مردم باشد گر زانکه نکو درنگری خصم خود است هیچ
رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میدهد
مردکی که هر چه دارد وجود آن یکی ؛ و این مثل برای آنست تا معلوم
گردد که حسد بدانجا میرسد که کسی نسبت خود نیکویی نمیخواهد و از اینجا
معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود گمان میبرم که قصهٔ دمنه

انگیز حسودان باشد ؛ شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکردم و هیچ
کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق بر قتل او همه را جهت
نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او با این همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من
درین قصه شبههٔ دارم و بجهت دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای
منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق
حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام بتمام خود را از کشتن او معذور نخواهم داشت
چه در کار شتربه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بمجرد
گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان
روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و ارادهٔ
ذهن صافی یکی از اکابر است بیت چو چشم افتدت بر گنه کسی ؛ تامل کن
اندر عقوبت بسی ؛ که سهلست لعل بدخشان شکست ؛ شکسته نباید دگرباره بست
سخن میان شیر و مادر باتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را
بزندان برده بندگران بر پای نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت
بران داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان درآمد و چشمش بر دمنه
افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا
درین بلا و محنت چگونه توانم دید مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد بیت
بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گفته با هجر من در ساز و بی من زنده باش ؛ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز
جگر خسته دارد و دل آزرده نیز ؛ و مرا این همه محنت و مشقت و بلاهای
زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت

و با آتش هجران می باید گداخت ، شب نیست که مفارقت شمع عارضت
بر آتش غم دل بریان کباب نیست ، یکدم نمیرود که زهجران جان گداز از خون
دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدینجا رسید و هم
بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من این همه از بدایت
حال می دیدم و در پند دادن مبالغه و ملاحظه می کردم بدان التفات نمی نمودی
برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی باخر همان شد که در اول گفته بودم : بیت
گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ، عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد
و در مبادی احوال و در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی
امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای
غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعی پیش از اجل میرود
چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست
بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص کند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبند چنین که
تا پیش آمد و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست
دلت را ز غصه فرسودن ، هزار بار به از بودنت نابودن ، دمنه گفت
ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن
شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف کرده اند و نصایح ترا در
دل من بی قدر کرده با آنکه میدانستم که خطر این کار بی غایت و خطر او بیحد و نهایت است
بسی تمام شروع می نمودم چنانکه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند
اگرچه مضرت آن را می شناسد بدان التفات نماید و بر وفق آرزوی خود
عمل کند و چنین کس را اگر از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه
پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر هم شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد

من ناز ز بیگانه ندارم که دلم را ، هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار بر خاتمه او نظر اندازد و پیش از
نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد
چه آن پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملامت احبا فایده ندارد ع
پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی ، دمنه گفت ای برادر بی حظ بودن
صفت مردم دون همتست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله
و بی حرمت هر کجا علو همتی باشد او را از رنجها صعبها و خطرهای کلی چاره نبود : بیت
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد ، پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت
کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه محنت و رنج نیرزد بیت
از سر ابستان دولت میوه شادی مجوی ، زانکه کم میوه زین باغ انقلاب عالمست
بایستی که پرتو التفات در مال و جاه دنیی نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب
نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی
چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگندم و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود
بیت زنیکی نیکی بینی و ز بدی بد ، ز جو جو روید و گندم ز گندم ، و من زهر
گیاهی کشته ام گل انگبین طمع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته
و دست از کار باز مانده نه بر انگشت تدبیر سخن که تقدیر می گشاید و نه
در آینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام
و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزید بیت
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود ، غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود بر چه خیال
بسته دمنه گفت بیت از شکنهای عشق تو مردان ره خلاص مشکل توان که رشته تدبیر

بسته اند

چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا
و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه ترا بزبونی در نخواهم داد و چندانکه حیله
و زیب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب
آن زیاده میشود که مبادا که تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که در میان ما بسر حد اتحاد
پیوسته است در ورطهٔ هلاکت افتی و اگر نعوذ بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه
از اسرار من میدانی باز گویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی
رنج تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی
باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز گرفتن گواهی راست
از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهادهٔ محال خواهد بود و برین تقدیر
دیدار میان من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمی دهد
کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنیدم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد
و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه می دانم پوشیده نمی توانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پس اولی آنکه از من پرسند
آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو در آنست که بگناه اعتراف نمایی و بدانچه
از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعنت آخرت بتوبه و انابت باز رهانی
و چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکتست باری عقوبت این دنیا
با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی
باری در دار ملک عقبی شورابهٔ عذاب نچشی دمنه گفت درین معانی تامل
کنم و آنچه بخاطر رسد بمشورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا
و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاده و شب
همه شب بخود می پیچید چون صبح بر آمد و دمش فرو شد ع رفت و چندین آرزو با خاک برد

اما در ان وقت که کلیله و دمنه این سخنان میگذشت ددی که هم در ان زندان
محبوس بود و نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشانرا
شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ، دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ
مینا رنگ آسمان بجلوه در آمد و دمنه تیره روی شب سیاه نامه در گوشهٔ زندان
خاموش گشت ب ز عدلش روز عالم گشت روشن شب ظلمت
فراهم چید دامن ، باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث
دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است
و نیکویی با بدان و بدنفسان مشابه بدی با پاکان ب نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان ، و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد
یا ظالمی را امداد و کاری نماید در فتنه و ظلم ایشان شریک باشد و وعید در روی رسد
ب بد مکن و یار بدان هم مشو ، و ز بد کس خرم و خوشدل مشو ، شیر قضات
را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او
هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان
و خواص و عوام در مجمع خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار
مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله
میکند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ مهم او را از غبار شبهت خالی نگردانید
بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور
نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد
هر یک از شما را آنچه معلوم است باید گفت سه فایدهٔ کلی مندرج است
اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدر

تمام دارد و هم در مروت و آیین فتوت حرمتی مالاکلام دوم بنای ظلم در هم افکندن
و اساس ستم ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق
و ملایم طباع اکثر خلایق است سیم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن
از ارباب غدر و افساد و منفعتی کامل و همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستند
که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا اگر بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت
گویند خونی ریخته گردد چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم تازه
و خرم گردید اما چون همگنان روی درهم کشید گفت ای اکابر دین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که
جرمی ندارد هیچکس را بروی دستی نیست و او اگر قدر دانش در مهم خود سعی
کند معذورست و من سوگند بر شما می دهم که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد باز
نماید و در آنجانب انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزای در عقب خواهد بود
و هر که سخن او در ظاهر شدن حق یا در هلاک گشتن شخصی مشابه حکمی گوید باید که
بی شایبه ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند
و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب
بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی
میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها
بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی از درمنه ترکی باز نشناختی
و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رند و تفوس امتیاز
نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها

نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **بیت** بدعلاجی که هر که چهره او
دید هرگز ندید روی حیات . و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده
بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت
مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جانفزای **بیت**
گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار . زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
همین قدم اگر بباغ او در آمدی . دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات
چنانکه عادت روزگار غدارست که پیوسته هنرمندان از سر خوان او جز نواله
محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او نواله شرف و حرمت مستوفی بردارند
بیت هنر نمی خرد ایام از آن شکسته دلم . کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او در کسوف
ضعف مبتلا شده بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدان
روشن بودی و مردم دیده بینا را مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشای
باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتی که از روشنایی در وی اثری نماند و بیچاره در گوشه
کاشانه متواری بنشست و آن جاهل عامی فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد
بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن . بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
باندک فرصت در آن ولایت طبیب مسلم شد و ذکر معالجت او بشهرت کاذبه
در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن
آفتاب چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف
مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماه رویی مشکبویی دلکشی
جانفزای دلفریبی مهوشی . او را به برادرزاده خود داده بود و عقد
زفاف بآیین خسروانه بسته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده . زهره با مشتری

قران کرده. از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد
گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد دختر شاه را رنجی قوی
بدید آمد طبیب دانا را بالحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق
بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بدار
میسر شود که آنرا مهر آن خوانند دانهٔ از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری
مشک خالص و دارچینی بیامیزند و باطرزد شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال
رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم این دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد
که فقیر در شربتخانهٔ همایون قدری از این دارو دیده بودم و در حقهٔ از سیم
در خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده حالا بواسطهٔ ضعف بصر از
پیدا کردن آن عاجزم و درین حال طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن
دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نکو دانم ملک او را پیش خواند و
فرمود که بشربتخانه رود و دارو که بدان احتیاج است بیرون آورده
آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقهٔ بدان
صفت که حکیم گفته بود می‌طلبید و چون بهمان دستور حقها متعدد بود در پیدا کردن
داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قفلش را
آن دارو که مهر آن خوانند نبود بلکه قدری زهر هلاهل برداشته که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند بر آن حقه محفوظ بود حقه را بگشاد و آن زهر با دیگر اخلاط
بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین
دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه
بفلک اثیر رسانیده بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان
دادند تا او هم بجای کس رسید و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید

بیت: نیکو مثلیست این که هر کو بد کرد — بد با دگری نکرد هم با خود کرد. این مثل بدان
آوردم که تا بدانند که عملی که از روی جهالت کنند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کار
که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای
دمنه تو از آنجا که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام
ظاهر و کژی حال تو هم از شکل و هیأت تو درست کرده قاضی پرسید که این
سخن از کجا میگویی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل
سخن خود بیان باید نمود گفت علما فراست شعار آورده‌اند که هر گشاده ابرو
که چشم راست از او چشم چپ خوردتر باشد و اختلاجی بر و غالب بود
و بینی او بجانب میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک
او مجمع فساد و مکر و مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامت در وی موجود
دمنه گفت در احکام الهی میل و مداهنه نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو
و غفلت و خطا و زلت نه بیت: غلط و سهو بر من و تو رواست
بر جهان آفرین غلط نرود. و اگر این علامتها کیاد کردی دلیل حق و برهان صدق
می‌تواند بود بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را
از باطل جدا می‌توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان
از مرافعه و محاکمه بیاسودندی بعد از این هیچ کس را بر نیکویی ثنا گفت
نباید و بر بدکرداری ندامت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق
این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع
نتواند کرد و پس بدین حکم که تو فرمودی جزا اهل خیر و پاداش اهل
شر از صفحات احکام عدل و شرع محو گشت. و اگر من این کار کرده
گویم نعوذ بالله کرده باشم بواسطهٔ این بوده که این علامات مرا بدان

داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده شاید که بعقوبت آن ماخوذ
کردم بیت سخن درین چمن سرزنش نخود رویی ، چنانکه پرورشم می دهند میرویم
پس من بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر ساختی و بکلمهٔ
نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل و خلل
تاموجه نمودی بیت پرخرد از طرح سخن رانی تو ، دانست که از کجاست نادانی تو
چون دمنه ازین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج خرد
نهادند و پیش کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند
وصورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرضه نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد
دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید
و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها به پرسش وی بس امیدوارم
بیت یار آن باشد که گیرد دست یار ، در پریشان حالی و درماندگی
تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آوری روزبه نام کلیله شنید
آه سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بارید
گرفت بیت دل بشد از دست دوست را بچه جویم ، نطق فرو بست حال خود
بکه گویم ، دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت کیفیت حال
باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم بیت جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی
مجروح سینه ایم و نداریم محرمی ، چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل
وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ، ای دمنه آن یار گرامی رخت
از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان
و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دست غم هجر گرفتار بماندیم ، دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش

شد و بعد از زمانی دراز با هوش آمد فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار
می گفت بیت دردا که پنج گلشن شادی بریده گشت ، وا حسرتا که شاخ طرب
بار ور نماند ، ای دل فغان برار که آرام جان برفت ، وی دیده خون ببار
که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد درگذرانید و لباس شکیبایی
بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت
استماع نبود نالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی
که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده نفرموده
و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحهٔ ممکنات جز بقلم کل شیء هالک
الا وجهه ثبت نفرموده و در خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز
عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی شداید آفتی بیفروخته بیت
تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم ، یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت
گلستان عمر را در مرغزار روزگار ، نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت
این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست همه را کشیدنی مرهم این زخم
جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبایی ضروری نه بیت
صبوری ضروریست کین درد دل را ، بغیر از صبوری دوایی نباشد ، دمنه
بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف
منست چه کلیله دوستی بود مشفق و برادری موافق که در حوادث بدو
پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار
داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادندی روزگار
را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران ناامید
ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا

در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و بی مونس و محرم بگذاشت **بیت**
با که گویم حال دل چون محرم رازم نماند ، چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند
بعد ازین از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود
خواهد رسید اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را
بزاری زار کشتمی و از رنج تنهایی و غمهای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه
که افتاده ام نه مدد و یاری و معاونت و غمگساری روی خلاصی نیست **بیت**
این دم از کوی امید آواره می باید شدن ، چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد و نهال محبت
دیگر یاران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است **بیت** غم مخور گر زین چمن شاخ
گلی پژمرده شد ، روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار ، دمنه
گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر ذلتی میتواند
کرد امروز تو مرا دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا
به برادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیشش رفت و گفت تو امروز مرا
برین عنایت رهین منت ساختی و لوای علای من بر اوج علیین برافراختی دل
وفادار من از عهدهٔ این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من
شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفتند و عقد برادری بستند
و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط محافظت و مخالطت مقرر فرمودند
دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج بر
گیری و آنرا حاضر گردانی مستحق بی اجری نخواهد بود روزبه بشتافت
دمنه دفینه را آورد دمنه نصیب خویش جدا کرد و آنچه حصهٔ کلیله بود
بروزبه بخشید و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب

وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات
دمنه نگاه داشت **ع** شرط است که عهد را بپایان ببرند روز دیگر علی
الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
چنانکه قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف
گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد
و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شبهه از شایبهٔ شک مصفاست
چه زودتر بمحل قبول میرسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست
و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش را از مضرت باز نمی شناسد دمنه
فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز مانند
و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشوش باید
کار دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند
و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه گردانند اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل روز سابق مکرر ساخت و از حضار
بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخنی نگفت و خیر و شر نکته
در میان ننهاد متقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران
ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است
و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه
از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال تو آن لایق تر که بگناه
اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت
خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز زمانی یا آنکه

بازرهی بیت زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست   وز بیان این سخن
بر خلق منت می‌نهند   گفته اند آنکس که میرد وازو بیرون نیست حال بیت
یا بدی باشد که خلق از جور او یکسر جهند   یا کم آزاری نکو خلقی که خلق روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند   گر نکوکارست ازین زندان محنت وارهد
ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند   اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت
حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف خیانت برای
رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم
فصاحت و زبان آوری و بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی
و عذرهای مقبول که تقریر کردی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانرا کفایت و جلادت
تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز بعقل خود
رجوع فرمای و تحقیق این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در
بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی   بهتر از زندگی و بدنامی   دمنه گفت قاضی را
بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهر حکم نتوان کرد و از فحوای ان
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع
بر کنده من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود برای شک دیگران
بپوشیدن نه بطریق فتوی درست و نه بر قاعده تقوی و با وجود آنکه بمجرد گمانی
که کمر را در خون بشتر بستی بوده   این همه گفت و گوی میکنند و اعتقاد ما در حق
من فاسد ساخته آید پس اگر در خون خود بی سبب سعی نمایم و بی موجبی
بقتل خود راضی شوم بچه تاویل راضی معذور باشم و از عهده خلاف و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من همچنین دانسته ام که هیچ ذات را در حق من
آن شفقت نیست که مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نداشتم و از روی

مروت بران رخصت نیابم درباب خود چگونه روا دارم بیت
من اگر خویشتن را نمی‌شایم   دیگران را چه سان بکار آیم   ای قاضی ازین سخن درگذر
اگر نصیحتست به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن
قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لهو در ان احتراز نمودن لازم بود و در دنا
ترا آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من در این
حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیده رای را
بر بد عقلت مبتلا ساختی بیت گلی چو تو نشکفتست در بهار جهان   روا بود که همه خار خار من
باشی   طرب سرای دل هر کس از تو معمورست   چراغ دل امیدوار من باشی
قضات محکمه دانش که قبای هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی برین
گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکه یقین آراسته نباشد در دار الضرب
قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد و بدو آن
رسید که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن
صفات موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر   با خرد بیکران با هنر
بی شمار   و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت
فتنه جهان لبی جانبخشتر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات بیت بچهره چو آتش بعارض چو آب   فروزنده از ماه و از آفتاب
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر   به تیر و کمان کرده صد دل اسیر   با کمال
حسن و دلربایی و جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخساره
فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز آراسته بیت   دیده فروبسته ز نگار جهان
گشته بسی پرده عصمت نهان   آینه تا دیده جمالش ز دور

بوده زهرآبی سایه نفور • و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحافظ
و بی‌باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را
از غبار رفتن وفا وصافی ساختی و در ملازمت مرزبان به بازداری نامزد
بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستور افتاد
و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غمدیده بدام تو درافتاد
بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد • غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال
جنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد
و زن میگفت نیاز و ناز با ما چه سن و دست   خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
بازدار بطمع صید کردن آن طاووس ریاض جمال میان امید بسته چندانکه
باز فکر را در هوای وصال پرواز داد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت بیت
برو این دام بر مرغی دگر نه • که عنقا را بلند است آشیانه • بعد از ناامیدی
چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای
فضیحت او مکری در کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را
ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم
داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی
مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت نشسته بازدار درآمد و برسم
هدیه مرغان پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکرافشانی آغاز نموده
همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی
نمیدانست اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش
پدید آمد و بدان نغمات دلاویز عشرت انگیز اینی گرفت و مرغان را
بزن سپرد تا نگاهداری نموده در تعهد حال ایشان دوست روی

نوازش میکرد بیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از و   من چه دانستم
که خصم خویش را می‌پرورم • القصه مرزبان با طوطیان خوش‌الحان مستانس شد که
بی الحان دلپذیر و نغمات بی‌نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی و بی
صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ
گوش فرو بستی روزی طایفهٔ اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مرزبان در
مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد و ایشان بر عادت
معهود همان دو کلمه سراییدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند
و آخر سر خجالت در پیش افکندند و از ان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید
که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشانهٔ خوشدلی مهمانان بحیرت و تأمل
مبدل گشت از کیفیت آن پرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چندانچه
مهمانان عذرها گفتند قبول نکرد یکی از ایشان که جرأت او زیاده بود گفت
ای مرزبان مگر بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی‌یابید مرزبان گفت من
معنی این سخن فهم نمیکنم اما بآواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحی در دل
من مشاهده میرود تا شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت
من ندیدم شبی سلیمان را   چه شناسم زبان مرغان را • ایشان مضمون کلمات
طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن او را آگاه گردانیدند
مرزبان دست از شراب بازداشت و گفت ای عزیزان معذور
دارید که من ازین سخن وقوف نداشتم بعد از ان که بتحقیق حال
دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در ان خانه زن پریشان
و بی‌سامان باشد در اثنای این گفت غلام بازدار آواز داد
که من بارها دیده‌ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن

حکم فرمود زن کسی بنزد او فرستاده که ای امیر کامکار بیت
اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی ، ز هر چه حکم کنی نافذست فرمانت ، اما درین
کار اندیشه بجای آور و تعجیل منمای ، مشتاب بقتل من که در دست تو ام
ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب دانند چه اگر کشتن
لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نمودی و بیگناهی را بقتل
رسانی بعد از ان معلوم کنی که گناهی نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان
بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن بماند بیت بی تامل مکوش در آزار
تا پشیمان نگردی آخر کار ، مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آورده
در پس وبیله پرده داشتند و صورت حال باوی باز گفت و فرمود که طوطیان
از جنس انسان نیستند که سخن ایشان باغراض آمیخته باشد ایشان انچه دیده
اند میگویند و بازدار بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست
که بزبان آوری عذر این توان ساخت ع گر گناه اینست نتوان خواست
استغفار را زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است
و هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه
دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این سخن چگونه تحقیق توان نمود زن گفت
از مردم بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه بلغت ایشان چیزی دیگر میدانند
یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی
نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحافظ بدشوم که مراد او از من حاصل
نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصل من نا امید ایشانرا این سخن تلقین
کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات من
بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و مهمانان تفحص فرمودند

از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاده و چون مقرر شد که زن از ان
مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود که بازدار را
بیارید بازدار باز را در دست گرفته بشعفی تمام در آمد که مگر تشریفی
خواهد یافت زن گفت ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف
رضای خدای میکردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان راند
بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد
و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست بیت
برکنده به آن چشم که بدبین باشد ، بدبین همه جا درخور نفرین باشد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و بر نادیده
گواهی دادن موجب خجالت دینی و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه
تمام شد تمام سخن را نوشته بنزدیک شیر فرستادند و او ماجرا بمادر نموده
مادر شیر بران حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش
از آن فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد ازین حیله و مکر او
بر هلاک مقصور خواهد بود و کار رعیت و پادشاه هم بر خواهد زد و از آن
زیاده در حق شتربه که وزیر مخلص و قهرمان مخلص بود روا داشت در حق
سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد
نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد و بیباکی نزاید بیت
ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ، طمع مبند که گنجشک فعل باز کند چنین که کار
مفسد بلند شد چه عجب ، که دست فتنه بهر جانبی دراز کند
این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی
مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه که از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه

بهانه باشد گفت ای ملک اظهار کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع
مروت حرام است و رازی که به منزلت ودیعت سپرده باشند محافظت
آن از اوصاف کرام من اینمقدار توانم که استجازه نمایم و اگر اجازت دهد
بتفصیل بازگویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک او بیرون آمد و بارگاه
خود رفته پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم و احترام معزز گردانید و گفت بیت
ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای • وی شده چون آفتاب جود تو کشورگشای
اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو می فرماید معلوم است و آثار تمشیت
و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت
او را بر تو شکرگذاری واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز
بروز عاطفت پادشاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه
و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در حق این بندهٔ خاک رهگذر مبذول
فرموده و میفرماید باداء شکر آن بمساعدت کدام عبادت بیرون توان آمد
و سپاسداری یکی از هزاران و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان
آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم • کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
و من تا غایت ساحت میدان هواداری بقدم شکرگذاری
پیموده ام و حالا نیز بهرچه ملکهٔ زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود
جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد بود مادر شیر گفت بیت
بنیاد نهادهٔ جوانمردان • آن را بکرم تمام گردان • شیر در اول حال ما فی
الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام
شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری ع امروز بدان
وعده وفا باید کرد • صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده بازنمایی

تقریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر
در بارگاه شیر ازو ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز او دمار
از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او
سعی فرموده بنامی و غرض پردازی عرصهٔ تلف گرداند پلنگ گفت ای ملکه
ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود و تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این
گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملکه شمهٔ از حقیقت
حال دمنه بداند و از دقایق حیله و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین
درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملکه
از فریب دمنه و خبث طینت او وقوف نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی
و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک فرو نگذارم و اگر
مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از
حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در امکان بندگی خود را مقصر شناسم
بیت اگر بهر دو جهانش بهای کنم موی • هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم
پس در ملازمت مادر شیر به نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده
بود بازنمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرده این سخن در افواه افتاد
آن دد دیگر که در زندان بود و بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس
فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس
میان ایشان اطلاع یافته بود بشهادت بازگفت ازو پرسیدند
چرا همان روز بعرض رسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت
نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده
و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای

مضات بدان پیوسته همه وحوش بقتل او بقصاص گاه اتفاق نمودند ع
هر بدی که تخم از آن بکاشت ، هنگام درو بر عقوبت برداشت شیر فرمود
تا او را بر پشته باحتیاط باز داشتند وطعمه از وباز گرفته بانواع تشدید وتعذیب
معذب گردانیدند تا در حبس گرسنگی وتشنگی سپری شد وشامت مکر وغدر
در ورسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این وفرجام
کار غداران چنین باشد بیت هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام
افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار ، گل نچیند کسی که کارد خار چون
یقین شد جزای نفع وضرر ، نیکویی کن که نیکویی بهتر

باب

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسدان کار
ایشان بعداوت انجامیده وبیگناهی بقتل رسیده وایزد تعالی مکافات
غدار فتنه انگیز بوی رسانیده اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید که حالت
دوستان یکدل یکجهت وبرخوردن ایشان از نهال محبت ومودت ودر
دفع خصمان هم پشت یکرویی نمودن ورضای دیگری را بر رضای خود تقدیم
نمودن برهمن گفت بیت ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز
گنبد خضرا نهاده ، بادا ابلق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه وخور
نهاده ، بدانکه نزد خردمندان کامل الذات وهنرپروران ستوده
صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص وهیچ درجه بلند
پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق زبرنا وپیر
هیچکس از یار ندارد گزیر ، وهر آینه جمعی که سلسله محبت ایشان را دار

التقرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته ونهال مودت ایشان در روضه
اختصاص برشحه یکجهتی ورضاجویی پرورش پذیرفته راحت روح ومدد فیض
وفتوح چند فایده دوستان بسیار ومنفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت
مدد ومواد بهجت ومعاشرت باشند ودر زمان نکبت طریقه معاونت ووظیفه
همراهی ومظاهرت مسلوک داشته بیت یار بدست آر که بس بیکس است
هر که مراورا بجهان یار نیست ، زین همه نعمت که درین عالمست ، هیچ به از یار
وفادار نیست ، واز جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل ودوستان هم پشت
بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ وموش وکبوتر وسنگ پشت و
آهو بغایت مثل روشنست وقصه شیرین رای پرسید که چگونه است آن حکایت
گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر ومرغزاری بی نظیر بود چنانچه
روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی واز عکس ریاحین
عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی بیت ز هر سو چشمه چون آب حیوان
چراغ لاله هر جانب فروزان ، بنفشه رسته وسبزه دمیده ، نسیم صبح جیب
گل دریده ، شقایق بر یکی پا ایستاده ، چو بر شاخ زمرد جام باده ، وبسبب
آنکه دران مرغزار شکاری بسیار بود صیادان آنجا آمد شد بیشتر کردندی وپیوسته
صید وحوش وقید طیور دام حیله گستردندی در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت
بزرگ آشیانه داشت واز صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن مطالعه کرده
روزی بر بالای درخت نشسته زیر وبالا می نگریست وبر راست وچپ نظر می کرد
ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن وتوبره بر پشت وعصایی در دست بتعجیل هر چه
تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید باخود گفت بیت
یا رب این شخص را چه افتادست ، که بدین اضطراب می آید ، هیچ معلوم نیست کز چه سبب

انچنین باشتاب می آید یمکن که بقصد من کمر بسته باشند و برای صید من تیز تدبیر درکار
تدویر پیوسته وحالا حزم اقتضای آن دارد که جای نگاه دارم و می نگرم ع
تا به بینم که چه از پرده برون می آید ، زاغ در پس برگ درخت متواری شده
دیده بر ترصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمده دام بازکشید و دانه چند
بر بالای آن پاشید و درکمین گاه نشست ساعتی برآمد فوج کبوتران دررسیدند و سرور
ایشان کبوتری بود او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل
وحدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بملازمت او افتخار
کردندی روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی
چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار
از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران
لازم است ایشان را ازان جانب تأنی و تأمل میل داد و گفت بیت ز راه حرص
بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه ، جواب دادند که ای
مهتر کار ما باضطراب رسیده و مهم ما بغایت اضطرار انجامیده حوصله تهی از دانه و
دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند
بیت گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود ، مطوقه دانست که
حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت
از چاه غفلت وجهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاد
مشکل از بند او شود آزاد ، خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون
رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته بود وجانب دام کشید ع
اجل ای بعزم من میروم او میکشد قلاب را ، القصه مجموع کبوتران یکبار احتیاط بر
طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان

مطوقه فریاد برکشید که بشما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و نتیجه
تأمل در کارها شروع کردن ناپسندیده طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود حیرت وخجالت بر کبوتران مستولی شده دم
درکشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده باشادی تمام روان شد تا ایشان را در قید
ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب
درآمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای
یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نماید و از خلاص دیگر همدمان غافلند ع
این چنینها نه شرط یاران است ، و در مذهب محبت فتوی برانست که خلاص یاران
از استخلاص خود مهمتر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه
در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاح از کنار دریا خود را
در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی بیت
که ای برادر درین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر ، واگر شما را قوت آن
نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نماید و نجات او را از رستگاری
خود بهتر شمرید باری بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق
و اتفاق دام از جای برگرفته شود و مایه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود
این حال در پی ایشان می دوید و بامید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا
دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی
عجب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه
بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را
ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه روزگار بهره بگیر

ابهر دفع حوادث ترا بکار آید. زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم
خود دام برداشته می بریدند و صیاد حریص دیده بر ایشان کماشته راه می نمود
مطوقه دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را
بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشانرا بدست آرد روی بیاران کرد و گفت
این ستیزه روی بجدی تمام کمر بقصد ما بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از
چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی ابادانیها میل کنیم
و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجل زده
باز کردد کبوتران بر طبق اشارت او از جانب دشت و صحرا بجانب عمارات
شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان میرفت
تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و انرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **بیت**
عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر   از حریفان دکر بهرهٔ خود بردارد. کبوتران
از غدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند دانا
خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا
میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست **ع**
بی همرهی این راه را بسر نتوان برد. درین نزدیکی موشی است زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر
یاران و هواداران بر سر آمده **بیت** رفیقی مشفق و یاری وفادار
که در یاری ندارد جز وفا کار. ممکن که بمدد کاری او ازین بند رهایی روی
نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش
در روی بود فرود آمده نزدیک سوراخ او حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای

مطوقه بکوشش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه
از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج
سپهر رسانید و گفت **بیت** چه حالست این که می بینم چه حالست   درین حالت
شکیبایی محالست. من ای یاران چسان فارغ نشینم   چو یار خویش را در بند بینم
ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله در بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار
شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر با حکام قضا و قدر
باز بسته اند و هر چه کاتب ارادت در دیوانخانهٔ ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال
مخلوقات کشیده لابد هست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان
هیچ فایده ندهد **بیت** قدم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست   اگر ترش بنشینی
قضا چه غم دارد. و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک
افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی
منع می کردم و بر ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ
جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار
شدیم موش گفت عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی و دور اندیشی با نازلهٔ قضا
مقاومت نتواند کرد و نیز تقدیر را بسرپنجهٔ حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه
گفت ای زیرک ازین سخن در گذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت
از من دور اندیشید و بمال و فضل و کمال در پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و
از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم
نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند
و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در امر قدر و قضا

چاره نیست بجز تسلیم و رضا **بیت** گر شود ذرات عالم پیچ پیچ // با قضای
ایزدی هیچند هیچ // چون قضا بیرون کند از چرخ سر // عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون // دام گیرد مرغ پران زبون // این قضا باد است سخت و تند خو
خلق چون خس عاجزند در پیش او // و بباید دانست که دانا در پیش جریان فرمان
قضا بر وحکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالم‌گیر یکسان **بیت**
بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن // نمی‌شاید کسی را در قضا چون و چرا کردن
زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ازلی بر بالای
یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می‌دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه
دامنش بطراز محنت پیراسته بی‌شبهه محض عنایت و عین کرامتست و عاقبتش
آنکه بنده بتحقیق آن دانا و بلطیفه‌ای که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی
گفته‌اند **بیت** بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش // که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است
وانچه در پیش تو آمده چون نیک درنگری صلاح حال تو دران بوده و بزرگان گفته‌اند
نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید **ع**
بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست • و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن
بندهایی که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان
نخست بند یاران بگشا و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرایی
موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از
روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام می‌نمایی
شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت
برگردن جان من نهی زیرک گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه
بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی

نمی‌شناسی و از نکتهٔ ابدا بنفسک تغافل می‌نمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید
کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بنام من نوشته‌اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه
گرفته ایشانرا از روی کار رعیت منتی بر من حقی ثابتست و مرا ازان سبب
که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند
و بمدد کاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته‌ام مرا نیز از عهدهٔ
حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی باداء باید رسانید و هر پادشاه که
آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت گذارد دیر بر نیاید که مشرب
عشرتش تیره و دیدهٔ روشنش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس
گر آسایش خویش خواهی و بس • موش گفت پادشاه در میانهٔ رعیت بمثابهٔ
جانست در جسد و همچون دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل
بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و اگر عیاذا بالله دل بزیان آید سلامتی
اعضا هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم // از سر شه مباد موی کم
مطوقه گفت می‌ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی و بعضی از یاران
من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب
من فرو نخواهد گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی
یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشتیم در وقت خلاص و فراغت
نیز محض مروت خواهد بود که **بیت** گر شمری یار کسی را شمر // کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست // زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست
موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین
و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق به دوستی تو صافی
گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید

کار او کار بسته بگشاید   پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران برید
و در آخر همه کردن مطوقه را از بند بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن
و مطمئن بآشیانهٔ خود بازگشته و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش
و بریدن بند مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و موافقت
او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من ازین غصه که کبوترانرا افتاد ایمن
نتوانم بود و لاجرم از دوستی چنین که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم نشست **بیت**
مشرق و مغرب همه پر همدمست   لیکن ازان گونه که باید کمست   یار غرض جوی
فراوان بود   هر که شود یار تو یار آن بود   پس آهسته بدر سوراخ موش آمده
آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ با تو مهمی ضرور دارم زیرک موشی
بود خردمند کاری گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و
دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده کرده و از هر یک بدیگری
راه بریده و چارهٔ حادثها پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب
حکمت فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید
و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نموده
و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم
شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت ۱
مصادقت و مودت تو از ورطهٔ هایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی
تو گماشته ام و آمدم تا شرط افتتاح مخالصت بجای آورم **بیت**
داریم بسوی تو بسی دل نگرانی   حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی   موش
جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت

ممنوع **بیت** بازار تو سودی جز زیان حاصل نمی بینم   که بعد المشرقین آمد میان ما و
سودا   برو دامن سر در مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه
متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشک راندنست
واسب در دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد
و جهل خود را بر نظر ارباب خرد جلوه داده **بیت** این دام بر قصد شکاری دگر کن
کان صید که دیدی بکمند تو نیاید   زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل
احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتی آورده است
پشت دست را بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین
درگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخته **بیت**
جز آستان توام در جهان پناهی نیست   سرم را بجز این در حواله گاهی نیست
حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آب روی خود ملازم این
حرم حرمت دانسته نه بجور روی بر می تابم و نه بجفا جای دیگر می شتابم **بیت**
گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی   ور بتشریف غلامی می نوازی بنده ام
موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام رزق مفکن
که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس نیستی از صحبت تو می هراسم
مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم   بهیچ صورت من بر تو ایمن
نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بدو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان
کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که کبک دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقههٔ اش در گنبد سبز
سپهری بپیچید قضا را بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باز خرامش
خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعهٔ او مرور فرمود

دل باز محبت او مایل شد و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود
اندیشید که درین عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق
مهربان گریزی نه و در امثال آمده است که هر که بی یار پیوسته بیمار بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد   درخت عمر او باری ندارد   و این کبک یار
خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین
رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحب منشرح و بی غم بود شعر
یاری باید چگونه یاری باید   یاری که گره ز کار من بگشاید   هرگاه جمال خویشتن بنماید
ز آینهٔ دل غبار غم بزداید   پس بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد
حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ بنشسته صورت
ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال
تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده خرامیدن
تو دل مرا زیب داد توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و
بمواصلت و مصاحبت من میل نمایی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد
و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد بیت نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود
هر چند کسی پیش برد بیش برآرد   کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست
ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده پندار بیت محالی
من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا . من و وصل تو عفا الله چه خیالیست
هرگاه آب و آتش بیکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد
و هرگاه سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مراقبت من با تو خیال توان بست
زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد   باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا
غیر مهمانی چه بران دارد با چون تویی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من

نقصانی وارد گر از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری که از
شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و
تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت
من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من چند که ترا در
ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته
بدیدهٔ حرمت در نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طواف کوه و صحرا می نمایی
و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بر موضعی رفیع و مسکنی منیع برآمده از بنی نوع
خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکوسیرت و
صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت
در آغوش آورده مراد دل بیکدیگر رانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال
امید حاصل و جام وصال مالامال . کبک گفت تو امیر مرغابی و عنان اختیار طیور
بقبضهٔ قدرت تست و من یکی از مرغان و خراج گذاران توام و مثل ماکسان
از مذلت و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر
و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف
نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد و همان به که با گوشهٔ
خلوت درسازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطراتست بکلیت برنیفرازم
بیت تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم   همان بهتر که چون سایه پس دیوار
بنشینم . باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب
نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیباست
بیت زهر ترا دوست چه داند شکر . عیب ترا دوست چه بیند هنر
و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می نمایم و رقم احوال اقوال ترا

ر دفتر مودت ثبت می نمایم چگونه خط خطا چگونه در گفت و شنید تو توانم کشید
و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم نمود ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود
کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن
باز داد و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار
گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت بسوگند متوکد ساختند و باز او را برداشته
بآشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون
دو سه روز برین بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش
گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقه زدی و باز بهمت
عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی
جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده چنانچه بجهت طعمه حرکت نتوانست
کرد همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب درآمد حوصله از غذایی
که داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت
آورده و کینهای کبک که بروزگار جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت
هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بنظر قبول در نمی آمد
و برای خوردن و کشتن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ
او مشاهده نموده برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد
برکشید و گفت بیت چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان
کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم در گردابی افتاد
که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت

تفکر در پیوند آن متعذر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از
سپهر بشارت نه از زمانه نوید . باز خود ازین نوع سخنان می گفت و باز همچنان
مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه پیش نهاد
کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب
مرعی داشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کردن نیافت آخر
الامر بی طاقت شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب
باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همهٔ عالم
سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمتید و من در سایهٔ چه چیز
استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا رد
میکنی سزای تو با تو دهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن و خوردن همان و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس صحبت دارد و با کسی که از مضرت
او ایمن نتواند بود روزگار بگذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار
موافقت کرده روز عمرش سپری گردد و برهمین منوال من طعمهٔ توام و هرگز
از طمع تو ایمن نتوان زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده
گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک
بعقل خود رجوع کن و نکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن
تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقررست
و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راهی دور و دراز طی کرده
باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی حق غربت
من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد بیت
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست چونست که این قاعده در شهر شما نیست

و من در مکارم اخلاق از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود
محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی
ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری. موش گفت هیچ دشمنی
آن قدر اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی
پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما
در اصل دشمنی افتاده باشد از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده
و با آن عداوت قدیمی منتظم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت
اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع
آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارجست و عدم آن بانعدام ذات هر دو
باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود. و حکما گفته اند دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بجانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این
از آن متضرر می شود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر
که ملاقات ایشان امکان ندارد بی محاربت اما چنان نیست که نصرت
در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بیک طرف مقصور بلکه در بعضی اوقات
شیر ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان پیروز آید و این نوع عداوت
بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه اثر
از جانب او وجود گیرد هر آینه متسلی خواهد بود نوع دوم آنکه همیشه
نصرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش
و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آن پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و
راحت طرف دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه
گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند

گشاد و جای که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری در ماضی
سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد و آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد
و ملاقات چگونه دست دهد بیت آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشته
مهر و سایه برهم بندند من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من
خندند زاغ گفت که عداوت من با تو بحمدالله در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس
مرا با تو دشمنی غرض است آینهٔ دل من باری از غبار مخالطت مبرا است و مرآت
خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه
مقررست امید دارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت
نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست. موش گفت مبالغه از حد میگذرانی
و مرا بدوستی تکلیف می نمایی و اگر در آن باب تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که
باندک سببی رشتهٔ محبت گسسته شود و به همان عادت اصلی و عداوت کلی باز
گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحهٔ آن و طعم آن متغیر گردد هنوز
خاصیت آن باقی باشد و چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت
دشمن چون مصاحبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ
تیز چنگ آزمایش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد و اگرچه دعوی مودت
کند و بسخن او غره نباید شد و هر چند در اسباب محافظت مبالغه نماید بیت
امید دوستی نوز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و هر که بر دشمن
اعتماد کرده به ترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر
بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه

باوان آتش را التهاب داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از وجست
بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری بدید
آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده و بهیچ سوی راه
خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از
دیده زهر بار خون چکاند و چون آن سوار را دید استعانت نموده گفت بیت
چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی گره از کار فروبسته من بگشایی مردی بود خدا ترس
و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه
کرد که اگر چه مار دشمن آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به از ان نیست
که با وی شفقتی ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد
در زمین عمل بکارم پس توبره داشت بر سر نیزه تعبیه کرد و انجا فرستاد و مار غنیمت
دانسته در توبره رفت و سوار از آن خیری پنداشته ویرا از میان آتش برون
آورد و پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی برو و بشکرانه آنکه
ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مباش که آزارنده خلق
بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت بترس از خدا و میازار کس
طریق رستگاری همینست و بس مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من تا ترا و اشترترا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کردم و ترا از
میان آتش بیرون آوردم جزای من این و سزای من چنین است بیت
از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو آیین جفاکاری بود مار گفت
آری تو نیکویی کردی ولی در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی اما با غیر
مستحق وجود کرفت میدانی که مظهر قهرم و از من بنسبت آدمیان نفعی
متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی می بایست

کرد نیکویی کردی هر آینه در مکافات آن المی با تو باید رسانید چه نیکویی با بدان
همان حکم بدی دارد با نیکوان بیت چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست
بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن • بجای دو صفتانی که مردم آزارند بهیچ
وجه نیکویی نمیتوان کردن دیگر آنکه نص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت
قدیمی است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند بحکم
اقتلوا الموذین رفع مار بر شما لازم است و زمان آنکه مار را بسلامت رها نکنند
تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم
تا دیگرا از تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی
بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت
پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما و آدمیان و من هم
بافتوی شما با شما عمل میکنم و انچه در بازار مکافات از شما خریده ام باشما میفروشم ع
یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید مار گفت زود
اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از اشترکنم جوان گفت ازین خیال بگذر
که در مکافات نیکی بدی بمن ندارد و مار جواب داد که این شیوه آدمیانست
و من هم با تو بطریق آدمی سلوک میکنم سوار این مدعی را انکار کرد و گفت
اگر بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات
کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود
راضی گردم مار نگاه کرد گاومیشی را دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت
این صورت ازو بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو بنزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان
میپرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی بنزدیک ایشان بودم هر سال

یک بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدایی و اساس
معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت
و از خانه رو بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم
اندک فربهی بر من ظاهر شد دی روز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه
نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز بدار السلخ میبرند و داعیهٔ
کشتن دارند اینک مکافات آن همه نیکویی این بود که تقریر کردم ع
حال من اینست یاران با که گویم حال خود • مار گفت اینک شنیدی زود تن
زخم را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر
بگذران و هر چه خواهی بجای آر نگاه کرد درختی بنظر وی آمد گفت بیا تا از آن
درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند و مار ازو پرسید که سزای نیکی
چه باشد گفت بمذهب آدمیان مکافات نیکی بدی باشد و پاداش منفعت
مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت
آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاد که مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید چون دیده
گشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایق است و فلان وصله برای پل
مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تخته چوب توان برید و از آن چند
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشد از شاخ و تنهٔ من آنچه
ایشان را شاید می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت
بمن می پسندند بیت من در اندیشه که چون در سر او سایه کنم
او در آن فکر که چه سان می کنم از بنیاد • مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد
تن در ده که ترا از خم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز و با مقدارست و دل

از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر بدین قضیه گواهی دهد بی مضایقه
بدین بلا تن در داده بمقتضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن بود که روباهی
نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره می کرد و مقالات ایشان را بگوش هوش
استماع می نمود مار گفت اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه
سوار ازوی سوال کند روباه بانگ میزد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق
این مار چه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند
روباه گفت تو مرد عاقل می نمایی سخن خلاف چرا میگویی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک
توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده و بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت
و گفت چگونه این سخن باور توان کردن که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خردی
گنجد مار گفت اگر تصدیق نمی کنی باز درین توبره روم تا معاینه بینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقاله ترا معلوم شود این هنگام
میان شما حکم کنم که از راستی درنگذرد و ریا و غرض را در و دخلی نباشد مرد سر
توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور گشته بتوبره رفت روباه گفت ای
جوان چو دشمن را در بند یافتی مجالش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد
حکم خرد آنست که آبش ندهی • مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار
کشته شد و شرر شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند مصراع
آنچنان بد زندگانی مرده به • و فایدهٔ این حکایت آنست که خردمند
باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه برو
اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند بیت هرکس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش
تیره و بی نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت آرا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از
معدن خرد آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت توان
لایق‌تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت
مفتوح سازی و حکما گفته‌اند که در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت
آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شد و دوستی را
بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی
محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردان زود دوست گردند و دیر
دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست
شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد و چون کوزهٔ سفالین زود شکند
بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **بیت** دوستی باید از آن گونه
جست کان ابد الدهر بماند درست خانه کاساسش بود از خشت خام
پست شود از دو سه باران تمام و من از آن جمله‌ام که دوستی من اعتماد را
شاید و با این همنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته و بهیچ باب
باز نگردم و البته طعام نخشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی
بیت دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم که بجز نابه بسیار بدست
آمده است موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این
همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد
و تو نگویی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه باز دوستی
ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **بیت**
چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست
هیچ خود نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جویای او • پس بیرون آمد

و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعست از آنکه پیشتر آیی و بدیدار من موانستی
طلبی مگر تو هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغهٔ در دل مشاهده می نمایی موش گفت
هرگاه که کسی با دوست خود با جان مضایقه نکند و نفس خود را فدای یار نماید او را
محب صادق و یار موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهایی دنیوی ملاطفتی
نماید و بمالی کردار و مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب
اعتدال و گفته‌اند آنچه با دوست برای مراعات وقت مصلحت زمان بمال و جاه
در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش بپراکند نه برای
سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت
کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد • و آنکه در راه
دوستی جان فدا کند و از سر دوستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و
درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالیتر از آنست که مال در بازد **بیت**
هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنست کار و پوشیده
نماند که در قبول موالات و گشودن راه ملاقات با تو مرا خطر جانست و با این
همه در طریق مودت کار بدانجا رسیده که **ع** گر رسد کار بجان از سر جان
برخیزم و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ
کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در
طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز با ضعاف
والاف آن خصوصیت واقعست اما ترا یاران‌اند که طبع ایشان در مخالفت
من چون طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست
ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد من اندیشد زاغ گفت میان من و یاران
شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمن من دشمن دارند **بیت**

روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست • از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست دوست
و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن
بیت از دشمن خود چنان نترسم • کز دشمن یار و یار دشمن موش گفت هر آینه
هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در اعداد
اعدا داشتن لایقتر باشد و امروز بحمد الله که اسباب مودت و قواعد
محبت میان من و همچنان تاکیدی یافته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد
و دوست خود کسی شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که از تو ببرد بریدن من
از وی لازم است و اگر همه خویش و تبار بود بیت بر رخ هر کس که نیست داغ
غلامی یار • گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست و عزیمت من در خلوص
محبت آن و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان
گردیدبان تن و ترجمان دل لذ خلاف تو دریابم یک اشارت هر دو را از
ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شود تیغ دو کش زخم دو زن موش از استماع این سخنان قوی دل
گشته پیش آمد زاغ را اکرام پرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند
ع میان بند بعشرت که یار اندر کنار آمد • چون روزی چند برین حال بگذشت
و موش بر آن مقدار که مقدور بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای
آورد و گفت ای برادر اگر همین جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را
بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات
تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده
موضعی نزه و مقامی دلکش است زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری

فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و بر راه
جاده متصل پیوسته از آمد شد رهگذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار
مکروهی واقع خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه
پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور بیت سبزها نو دمیده
بر لب جوی • باد صبح از شکوفه عنبر بوی زلف سنبل بحلقهای کمند • گره جعد
بنفشه را در بند و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ من
در آنجا بسیار یافته می شود و فتنه بدان حوالی اندک میرسد اگر رغبت نمایی
باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش
گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک • باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ دولت برابر شرف مجاورت برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت
ملاقات نیکوتر نمی شناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی سایه دار بر عقب می آیم
و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان
حیات ما بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
بر نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید • حیف باشد که بگیرند و دگر
بگذارند و من این بقعه که در اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه باختیار
اینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بعجایب بسیار اشتمال دارد
و چند آنکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار
سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر
حوالی چشمه که مستقر آب بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترسش برو
مستولی گشته بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین
نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت چون صدای آشنا شنید

از آب برآمد و دیدار یار گرامی دید خروش شادی باسمان رسانید **بیت**
یار غایب شده من بسلامت برسید   بخت برگشته من باسر سامان آمد   خسته خار
عنا چند توان بود آخر   وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد   و یکدیگر را کرم پرسیدند
سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ
قصه خویش از وقعت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و
تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف
بتمامی باز گفت و سنگ پشت بر تمامی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی
بر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت**   بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام
خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام • سعادت بخت ما ترا بدین ناحیه
کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت
عذر این الطاف که می نمایی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمایی بکدام
زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت
شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت آمال و امانی شمردم **بیت**
این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم   وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم
و چون از رنج برآسودند و در آن مسکن که امن امادی بود از هجوم لشکر فتنه
سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس
نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده باز گوی تا طرح
موانست میان شما استحکامی پذیرد و مکالمت تو استروا حی بهر چه تمامتر
روی نماید **بیت**   بگشا لب و زان کلام شیرین   کام دل ما پر از شکر کن •
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری
بوده است از دیار هند که آنرا مادوست گویند و من دران شهر بزاویه

زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه صومعه او جهت خود کاشانه ساخته
و موشی چند ملازم ما بودند و روز بروز در متابعت و خدمت من می افزودند
مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد قدری ازان
در وظیفه چاشت بکار برده باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن
بودم که وی از خانه برون رفتی با خود را فی الحال در سفره افکندمی و چندانکه
بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها
انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمان
عزیز بر زاهد نزول کرد و چون از لوازم سلام و لوازم طعام پرداختند مایده
پر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب
انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده گرم و سرد و تلخی و شیرینی
روزگار چشیده **بیت**   سفر کرده در بحر و بر سالها   شده مطلع بر بسی حالها
جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد و هر چه از عجایب امصار
و غرایب هر دیار بدیده شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در
اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد غرض او آنکه موشان
از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازین صورت که نشان بیحرمتی
داشت منفعل شد و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می نمود خشمناک
شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن
باشد و صفت استهزا و سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب
بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی بینم **بیت**   با استهزا و سخریت مکن
میل که اینها لایق آزادگان نیست   کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه
از وی آب روتر در جهان نیست   زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن

حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل آمیخته این حرکت که مشاهده
میکنی جهت دمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی
شده اند بر هرچه ذخیره می نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم
ایشان نان در سفره می ماند و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند: بیت
صد همچو من بجد نتوانند منع کرد   آن لحظه که دست بیغما بر آورند   مهمان پرسید
که همه ایشان خیره و خیره اند یا بعضی بیشتر می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بتمامه
دلیرست که روی بروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
تره می نماید مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود و حکایت او همان
مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر
باغیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است
آن حکایات حکایت گفت درین راه می آمدم شبانگاه بفلان دیه رسیده
بخانه آشنایی نزول کردم و بعد از آنکه شام کرده شد و صحبت بآخر رسیده
از برای من خانه خواب بگستردند و من بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما
در خواب نرفته مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان
زیاده از بوریایی حجاب نبود و بدین جهت مفاوضت ایشان می شنودم
و گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا
طایفه را بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه از عالم غیب رسیده
بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب دهم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و با چنین دستگاهی قوی و سرمایه
مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می پزی آخر امروز
که وقت جمع کردن داری فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزندان چیزی که بعد از تو

محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد ۰ اگر توفیق احسان و کمال شفقتی اتفاق
افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقة ذخیره آخرت همان خواهد بود
و هر که ذخیره منهد لعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نا
مبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند آهو
از هیبت دام او پای بصحرا ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنار بیرون
نکردی بیت دیده وری پرهنری تیزهوش   حیله وری سخت دلی سخت کوش
دامی نهاده و آهویی در قید او فتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد خواست
تا به نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا
نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو انداخته آهو
از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشیده و بخانه خود روان شد
در راه خوکی با او دوچار شده حمله آورد صیاد تیری بجانب او افکند قضا را
تیری که انداخته بود بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دلازار
خود را بسینه صیاد رسانیده هر دو بر جای خشک شده در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهویی کشته دید از مشاهده آن حال
شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت
بیت که بسی روزگار می باید   که چنین نعمتی بدست آید ۰ هنگام تامل و تفکر نیست
و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن بد اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد
و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال آن می بینم که امروز
بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری وی بنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه

در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی
برده و برای محنت ایام و ایام محنت کنجی سازم چه حکما گفته اند بیت
مخور جمله ترسم که دیر ایستی • به پیرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه
تمامی یکبار از کف مده • گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز
خوردن نمود و یک ضرب دندان زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان
بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن و فی الحال جان دادن همان او نیز بشد
و آن همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که برجمع مال حریص بودن و بزمان
امل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد بیت
آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت
طایفه که اول حال مال دنی بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار بگذارند
بیت تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند بر میفروز
آتشی که ازو بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان سخنان حکمت
نشان شنید و ملهم سعادت الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید علامت
آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهادم
و الحال روشن شد که ادخار نا مبارکست بامداد طعامی کرده کس را کفایت کند
با زن و تو هر کرا که میخواهی بخوان و آنرا که می بایدت بنشان بیت
دگر روز چون چشمهٔ آفتاب فروشست از دیدها گرد خواب • زن کنجد را
مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن
کنجد نیکو باخبر باش که مرغان بعضی بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد
و مرد را خواب در ربوده سگ بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن
آن صورت را دیده کراهت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشته

و روی ببازار نهاد و مرا در بازار مهمی ضرور بود در عقب او میرفتم دیدم که بدکان
کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مردی فریاد کرد که ای زن
آخر درین نکته ایست که کنجد سفید کرده را با کنجد با پوست صاعا بصاع برابر میکنی
و این حکایت برای آن آوردم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش
خیره را چندین جرأت و قوت از جای خواهد بود و غالب آنست که نقدی در خانه
خواهد بود که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال حالش را
خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر رخسار کردار او ظاهر نشدی
چه گفته اند که آنکس که بی زر است چو مرغ بی بال و پر است بیت بی زر منشین
که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر گویند که اختیار از زر بهتر
مشنو تو که اختیار زر دارد زر و مرا یقین است که قوت این موش بقوت
زر خواهد بود تبری بیار تا سوراخ او را از زیر و زبر کنم و بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد
زاهد فی الحال تبری حاضر کرد ایند و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای
ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بران می غلطیدم و طبع
مرا از تماشای آن فرح بر فرح میفزودی حاصل گشادی دل و راحت جان
من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر
شدی و بهجت و انبساطی در دل من بدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر
رسید چو دید بیت درستی چند چندان همچو خورشید درخشان از صفا چون
جام جمشید وجیهی سرخ رویی سکه داری عزیزی قابلی صاحب عیاری
کهی بگرفته خوابا نزا سر دست دمی سیمین برا زا کرده بابست زر بخشش
درونهای پریشان کلید قفل مشکلهای دوران • زاهد گفت این بوده مایهٔ
جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و شمشان قوت است

و من بعد در سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن
می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می‌دیدم
که بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناگهان
بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من
در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش
پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد
ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **بیت** در دل کس مهر و وفایی نماند باغ
مرا مهر و گیاهی نماند . مایهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوایی نماند
موشان که بربقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه‌خوار خوان احسان و
خوشه‌چین انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت
روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بغیبت
و بدگویی من گشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند **بیت**
کوری من کز فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش . کاین همه بودند
به پهلوی من ریزه‌خور من چو سگ کوی من و مثل مشهورست که من قل دیناره
قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری
که کند با تمام نرسد و آرزویی که سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد و چون آبی
که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست
و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان
گفته‌اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نباشد ذکر
او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی‌چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه

و پستان را خود هیچ دولت نباشد چه هرگاه کس حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت
او را انتظام داده بودندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان
و دون‌همتان بی غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصود **بیت** تا حلوایی که هست
می‌نوشند همچو زنبور بر تو می‌جوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون
کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری
راست کوی سگان بازارند کاستخوان از تو دوستتر دارند در اخبار آمده
است که بزرگی را گفتند چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگار آراسته
و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی
میزنند و اگر عیاذاً بالله ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن محل معلوم گردد که
یار کیست و اغیار کدام است دولت را در زمان نکبت توان شناخت
و در وقت محنت یار را از اغیار توان فرق کرد **بیت** هر کرا روزگار از و برگشت
زن و فرزند و یار از و برگشت . و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است
که یکی از افاضل را سؤال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می‌نمایند
که مال دارد چه می‌تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد
هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر بر منش
ننگرند **بیت** چون گل بچمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش
ستود وانکه که بباد رفت برگش که بود کس نام گل از زبان بلبل شنود
درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یکلحظه صحبت
مرا سبب سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری و پیمان
وفاداری و حقیقت حق‌گذاری بدین نوع ادا کردی **بیت**
چنان در عشق یکرنگم که گر تیغی زنی بر سر . بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفاتی نکرد من او را طلبیده گفتم بیت
میروی و التفات می نکنی   سرو هرگز چنین نرفت آزاد . آخر تراچه واقع
شده که آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا شد آن موش روی
در هم کشید و بعنف هرچه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت
نکنند و بعث پرا من کسی نکرده اند و آندم که درم داشتی و کرم می نمودی همه ملازم
تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج را چنانچه از لذات دنیایی
بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر
ان یکون کفرا و سبب درین آنست شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال
مضطر گشته در طلب روزی آن وجهی نامشروع شروع کند و تبعه آن
موجب وبال و نکال آن جهانی باشد و چنانچه درین عالم بنجت افلاس درمانده
بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود بیت چون کار درویش
نه دنیا و نه دین   خسر الدنیا والدین . پس اگر با چنین کس مال دنیا از دست
داده و آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخا
او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهیست
که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لایحتاج
بر کتف شهادت او افکنده بیت کار درویشی ورای فهم تست .
سوی درویشان بمنگر سست هست   درویشی چو بالا این طبق
از همه بر وند درویشان سبق . پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از درویشی
بچه سبب تنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده
انبیا و ستوده اولیاست این افلاس احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر
عبارت از آنست که سالکان راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول

نکنند یعنی از همه بگذرد تا بهمه برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل گدایی دیگر
و درویشی دیگر درویش آنست که بترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیی ترک او گرفته
باشد بیت پای خاکی بود درویشان   شکل ماهی لیک از دریا زمان فقر
که دارد او ولی فقر حق   پیش نقش مرده کم نه طبق . فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز
من کنوز الله سر توحیدست و خلاصه معرفت و تجرید آب سرچشمه تجریدست
که غبار تعلق از چهره روح مقدس می شوید و خلعت خزانه تعزیدست که دست
قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکونست و سر فقر از دایره
تقریر و تحریر بیرون بیت اول قدم فقیر سرباختن است   سر از همه اغیار
پرداختنست   چون باخته شد سر و پرداخته شد . بی سر در سر کار دگر ساختنست
اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاست و واسطه دشمنی همه خلق و بردارند
و حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت
و سبب خواری و مذلت و هرکه در دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد
از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او
محو شد زندگانی منغص گردد و باید او آزار مبتلا شود و شادی رخت از
ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خرد و هوش
بی نور ماند ذهن و کیاست و فهم و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست
در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید
گمان نیکو که دوستان او در حق وی بودی منعکس شود اگر دیگری گناه کند خیانت
بروی متوجه گردد و هرچه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را
بدان مدح و ثنا گویند مرد بی چیز را موجب طعن و مذمت باشد مثلا
اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد

اسراف نام نهند اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید
گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ورزد بسیار گوی لقب نهند
و اگر با من خاموشی گزیند نقش گرمابه خوانند اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی
نسبت دهند و اگر بخنده روی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند
اگر در خوردن و پوشیدن اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه در بساط
منکوب و مغلوبش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورد دانند
و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و برگشته بخت بود اگر در مجردی گذراند گویند تارک
سنت و اگر کدخدا گردد بنفس و بنده شهوتست حاصل الامر مرد محتاج
نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این همه حال طمعی از و فهم کنند عیاذاً
بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده از و برنجند و هر خواری
که بآدمی رسد منشاش طمع است من طمع ذل بیت خواری ز طمع خیزد و عزت
ز قناعت ۔ چون دوست من این فصل فرو خواند دانستم و گفتم راست
میگویی و من شنیده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید
صحت از و منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که وصال خیال محال باشد یا بغرقی
افتد نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود باشد اما نه از
تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر
شده و قایل این معنی را از روی تجربه باز نموده بیت ز احتیاج بتر در
جهان بلایی نیست بهیچ وجه تهی دست را نوایی نیست کسی که گشت دلش
مبتلای رنج و طمع بگو بمیر که این درد را دوایی نیست ۔ و مضرت احتیاج
همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچ خودی سوآل باید
کرد و مرگ بهمه حال از این درویشی و سوآل خوشترست چه دست در دهان

مار کردن و برای قوت خود زهر بلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن
و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسانتر از حاجت بلئیمان برداشتن و ذل
سوآل کشیدن که گفته اند راحت عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت
عزل گردی نکند و یکی از بزرگان فرموده چهار چیز بیت چهار چیز که اصل منافعست و
منال نیرزد آن بچهار دگر باخر حال ۔ بتا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل گنه بشرم
خجالت طمع بذل سوآل پس روی از آن موش بتافتم و باری دیگر بر در سوراخ
شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بریکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را
در خریطه کرده بزیر بالین نهاد و طمع شوم وسوسه آغاز نهاد که از آن زر چیزی
بدست می آید بار دیگر قوت روح و راحت دل معاودت می نماید و دوستان
و برادران بخدمت رغبت می نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود
زین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند انگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد
شدم و مهمان کار دیده و بیدار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من می
نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ
رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت و بار دیگر بهمان طمع
بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت بحیلت
بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخم مال دنیا
بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی
که مال بی قیاس است تندرستی ۔ و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و
مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ که طمع غبار خواری بر دیباجه روی عزیزان
نه نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار می کاهد بیت
ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار ۔ دو سخن بشنو از همیجا

گرشوی از حیات برخوردار ٭ پای در دامن قناعت کش ٭ طمع از مال مردمان
بردار عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن
آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه
بلند توان رسید بیت عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان ٭ راحت آن یافت
که بر کند دست طمع ٭ باز کشید پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال
طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در
ضمن این وقایع و نوایب از خصایص و معایب خود خبر می دهد غایتش آنکه
دیدهٔ عقل که بر دو حرص مبتلاست و بعیبهای او نابیناست در هیچ دولتخانه
نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نام و نشان
گذشته نقش او نگشته کرا برداشت که آخر نیفکند و کجا نهالی نهاد که باز
برنکند با که تکلفی نمود که خورشش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی
نیاورد بیت زنی ناحفاظست دنیای دون که هرگز از و شوهری برنخورد
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دست او تیغ بر سر نخورد ٭ اینچنین بیوفایی
بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود و غصهٔ زیان و سود او خورند
بیت دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند ٭ یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرایی نقل کردم و کبوتری با من دوستی
داشت بمحبت و مودت او ترتیب مصاحبت من و زاغ
انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت
نسیم شمایل تو از بوستان مناقب او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و
مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خود جسم

از سعادت ملاقات تو مؤانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که
تنهایی کار صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ
شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و
هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله و الحمد تعالی که از خار دل آزار
نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن
رای جهان آرای مبدل شد بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ٭ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد ٭ اینست سرگذشت من که
بتمامی باز گفتم تا اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می باشم بیت
از تو زیبد که مرا از ره صیقل لطف ٭ زنگ اندوه ز آینهٔ دل بزدایی
سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت
آغاز کرده گفت بیت بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید همای سدره در آن
آشیان فرود آید ٭ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان
کرد و کدام مسرت با بهجت محاورت تو در مقابله توان و چنانچه تو بامداد
واثق دمن امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مفتخر و مستظهر
می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع
جمال تو عشق می بازم بیت چون ذره بخور رسید رخت مهر بربستیم گر تیغ
زنی از تو نخواهیم برید ٭ درین فصل بر اصل که تقریر نمودی انواع تجربها
و اصناف موعظها مندرج است و بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را
از حطام این جهانی بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت
پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر یک زیادت از گوشهٔ

وتوشهٔ که ضرورتست رغبت نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد
وآن ناانصافی اورا در ورطهٔ آفت وبادیهٔ مخافت سرگردان سازد وبدو آن
رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که شخصی گربهٔ داشت وهر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت او نشاندی
وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی
بوظیفهٔ قناعت نمی نمود بیت عزیز من ره درویشی وقناعت زن که
ز خواری از طمع وعزت از قناعت زاد ، روزی بحوالی کبوترخانه رسید واز
صدای دلاویز کبوتران وآهنگ زیر وبم ایشان اشتهای گربه در حرکت
آمده خود را ببرج افکند حارس آن برج ونگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته
از گلشن حیات بگلخن وفات رسانید وپیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را
معطر سازد پوست از و درکشیده وپر کاه کرده از کبوترخانه درآویخت اتفاقا
خداوندش را نظر بران موضع افتاده گربهٔ حریص خود را بدان حال دید گفت ای شوخ
چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی
کشیدند بیت قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست کند مرد
نفس را اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار دد ودام ومرغ هوا را
تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش ، واین مثل را فایده آنست که من بعد بتو لی
رسد رمق تواند شد وسوراخی که مضرت سرما وگرما باز تواند داشت قناعت
کنی واز بهر مال ضایع گشتن خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من از فوت
شدهٔ مال ومنال شادی باش که این مرده نیرزد بشیون ، وبدانکه شرف هرکس

بکمالست نه بمال وهرکه در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت
بود همیشه مکرم است چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان
نپذیرد وتوانگری بی هنر پیوسته ذلیل وبی قدر است مانند سگ بطوق وخلخال
آراسته گردد همچنان خوار وبی مقدار باشد بیت آنکه بزندان جهالت گم است
هست گدا ورچه زرش صد خم است ، مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر زر و
گوهر بود ودیگر آنکه کربت غربت را از دل خود بیرون کن وهجرت وطن ومسکن را
وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد وجاهل در مولد ومنشا غریب
وبیگانه بود مصراع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست ، واندوهناک
مباش بدانکه گویی ذخیره داشتم ودر معرض تلف افتاد که مال ومتاع دنیا روی
در زوال دارد وباقبال وادبار از دایرهٔ اعتبار خارج افتد وحکما گفته اند که از
شش چیز ثبات وبقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا درنگری برگذرد دوم
دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برفت ناچیز شود سیوم عشق زنان که باندک
نسبتی سنگین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ
که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید وبا خداوند
خود طریق وفا به پایان نرساند بیت بزیب وزینت مال ومتاع دنیی دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ، واز مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی
کنند وباندک آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیی با اسباب ومتاع
آن بکاه برگی نیرزد وپیش طالب آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد ودر فکر بود
ونابود شی یک جو غصه نباید خورد وآنانکه رخش همت در مباحت
میدان قناعت تاخته اند ونقد حیات در تحصیل اسباب تجرد وترک لوازم
تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل بگشایند ونه

بعدش اظهار تأسف و ملامت نماید **بیت** گر جهانی ز دست تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان که برگذرست درگذر از جهان که چیزی نیست . فی الحقیقة مال
خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستید و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم
آخرت ذخیره نهید و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان
ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرف نتواند بود و فایدهٔ
اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد
که بحکم یأخذنا هم بغتة پیک اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت روح را وقتی
معین و زمانی مقرر نباشد **بیت** باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر
میزند چون دور گل تا چشم برهم میزنی . و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی
و منافع خود از مضار نیک شناسی ولیک میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم
و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست
و برادر مایی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا مقدور باشد از همه وجوه وقوع
خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی اتفاقی بظهور رسد
ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**
گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت . ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و انواع ملاطفت او را در باب موش
بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان
گردانیدی و مایهٔ سرور و بهجت مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق
خود ظاهر گردانیدی و بهترین دوستان آنست که هر وقت جاهی از همدمان
در سابقهٔ اتفاق رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند

داوری های مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا
کردن حاجات ایشان منت برجان خود نهد و هر که بر دوستی بچیزی از یار
خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت
شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد و آن بزرگ معلوم فرمود
که دوست اوست در اندیشه دور رود و در ازای دگر آیا سبب آمدن او درین
بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم بر داشت
و شمشیر حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پس روان شد
و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر
آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمال
احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد
و معاونتی باید سیم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو
قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می
باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم مطلبی
اینک کنیزک شایسته **مصراع** بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت . دوست
از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام
یافت **بیت** چو کار تو از حق بر آید چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید
نظر در مرادت ز یاران همان به که بی زحمت انتظاری بر آید . و کریمی که
در گرداب حوادث دستگیری او جز ارباب کرم نتوانند بود و چنانکه اگر پیلی
در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال کسی
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و ذات جمیل باید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برآید و حسن نام

نیک مثلا هر در باید باخت از ان پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بجانی خریده باشد
و اندک را به بسیار فروخته بیت جهان چو گذشت بکام تو نام نیک امروز
که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان ، و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت
نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و انکه حیات او در بدنامی و دشمن
کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید بیت سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نیکویی نبرند ، زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد
و می دوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ
بر درخت نشست و موش در سوراخ رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی
بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست
یا نی هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد
تا از آب برون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست
در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو
پیشتر آمد زاغ آهو را مرحبایی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ
بیگانه مباش کاشنا آمدهٔ ، آهو گفت من درین صحراها تنها بودمی و با ابنای جنس
خود نیامیختمی و هر گاه که تیرانداز آن کمان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بان
گوشه راندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف میرفتم ترصد
حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست
گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این
مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی ترا بدایرهٔ دوستی درآوریم
و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته
اند هر چند دوستان بیشتر هجوم بلا با ایشان کمتر باشد مصراع

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ، جمعیت حضور و صفا بیشتر بود و مقررست
که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست بیت
دوستی را هزار کس شاید ، دشمنی را یکی بود بسیار ، موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ
سخنی چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند
با ایشان در امیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد مصراع
با یار موافق آشنایی چه خوشست ، آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران
وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی هاست قدم بیرون منه و از نزدیک این
چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات گذرانیدند ندی
و بستی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی
زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار آهو بردند نیامد آن
صورت موجب دل نگرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر
برایشان استیلا یافت زاغ را فرمودند که رنج برداشته در هوا پرواز کن و از
احوال غایب ما خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان خبر دریغ مدار وز و
بعاشق مسکین خبر دریغ مدار ، زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته
بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدست رای تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت
کار در میگذرد ، انکه زاغ رهنمونی کرده موش در تک ایستاده نزد آهو آمدند و
گفتند ای برادر مشفق و یار موافق چگونه درین ورطه افتادی و با همه خرد و کیاست
چسان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر
لا پایانست و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافت بعید در میان بیت

ما از برون در شده مغرور صد فریب ، تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند موش
گفت راست میگویی بیت آنجا که قضا چشمهٔ تدبیر زند ، کس شو اند که لاف تدبیر زند
پس ببریدن بند مشغول شده در میان سنگ پشت رسید آغاز ملال و کلال نموده
از گرفتاری یار موافق آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر
از واقعهٔ منست که اگر صیاد برسد و موش بندهایی من بریده باشد من بتک
با جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست
مقاومتست و نه پای گریز و نه روی ستیز و نه سر مخالفت این چه تکلف بود که
کردی و چرا بدینگونه جرأتی نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه
نیامدمی و چه تار دیل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه
لذت دارد و عمر که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار ، روز فراق را که نهد در شمار عمر و نیز
درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل آورد و آرزوی
دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری
کردست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیت علم الله که مرا از تو
شکیبایی نیست ، طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست ، و تو متفکر مباش
که همین لحظه خلاص یابی و این عقده گشاده با فراغت خاطر بجانب منزل
شتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم شمری و مواجب سپاسداری
واجب دانی که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده والا تدارک آن در خیال نگنجیدی
و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور
پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش
بسوراخ رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت

انگشت حیرت بدندان فکرت گزیدن گرفت چپ و راست نگریستن آغاز نهاد
که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم آهویی جسته و دام گسسته
نمی تواند کرد اما بدست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال
او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن
صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته است فریاد از نهاد
ایشان برآمده ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که چشم
ما ز جمالت جدا بود ، چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ، کدام محنت برابر مفارقت
دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد که هر که از
دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که گشتگان بادیه
فراق را پای حیرت در گلست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حیرت
بر دل بیت ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ، تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار آبی
هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند مناسب حال و داستان شورانگیز
درد آمیز میداشتند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت
دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ، بی عزیزان نیست عمر نازنین را رونقی
آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر سخنان ما در غایت فصاحتست و
اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد
و ناله و زاری و گریه و بی اختیاری ما در وصلهٔ او نشیند بحسن عهد آن لایقتر
که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که آن متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته اند چهار را آزمایش کرده در چهار وقت بتوان شناخت اهل شجاعت را
در روز جنگ توان دانست و امانت ارباب امانت را در هنگام داد و ستد

او توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را بهنگام ایام فاقه معلوم توان کرد
وحقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود **بیت** مرا یار باید در ایام غم
بشادی نباشد مرا یار کم • موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست
که تو از پیش صیاد در آیی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمایی و زاغ بر تو
نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد ولا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد
دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده رو بتو آورد
و هر گاه نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو بمثابه که طمع از تو بریده
نگرداند ساعتی تنگ اورا بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد
و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزاینده باشم یاران
بر رای وی آفرین خواندند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد
نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ گرد وی در
پرواز آمده قصد خشش میکند گرفتن آهو با خود راست آورد و توبره از پشت
نهاده در طلب وی ایستاده موش فی الحال بند توبره برید سنگ پشت را
خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده مانده شد
باسر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی
غلبه کرده بروی اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور
نکند اولا بند بریدن آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی
و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات بر چه چیز حمل توان
کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالب این زمین
پریانست یا آرامگاه دیوانست زود باید بازگشت و طمع از جانوران
این صحرا منقطع می باید ساخت پس صیاد دام پاره پاره و گسیخته برداشت

و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر بقیة
العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگرداند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از
آمدن آن دشت منع فرماید **مصراع** که آنجا همیشه باد بدست دام را • و چون
صیاد برگذشت یاران دگر باره جمع شدند فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن
بمسکن خود بازگشتند و بعد ازآن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان
رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ روزگار حال و مال ایشان خراشید و بیمن وفاق
و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت
بیت رشته تا یکتاست آن از بگسلاند زور زال • چون دوتا شد از گسستن
عاجز آید زال زر گل چو تنها بوی آخر خشک گردد زود باغ ور شکر تنها خوری
هم گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل قوت
جان او تن را گلشکر به گلشکر اینست داستان موافقت دوستان و
حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و حدت و مودت در دولت
و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت
بهنگام نعمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص
تمام استادگی نمودند لاجرم برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل
خلاصی یافتند و عقبات آفات بپشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت
خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر
درین حکایات تامل بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین
ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده می دهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان
و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون
بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند

انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار و منافعش بر
صفحات احوال هر یک ظاهر چه سان برکات آن بروزگار صغار و کبار در
رسد **بیت** هر که حق صحبت یاران نشناخت　عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غمست　کار که بی یار بر آید کمست　صحبت آنکس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست　میل کسی کن که فدایت کند　جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جانی بود　دوستی جان ز گرانی بود

باب

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق
صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت**
هر که را یار وفادار بود غم نبود　هر که را یار نباشد دل خرم نبود　اکنون اگر عنایت
فرمود. باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت و بتواضع و تضرع او غره
نباید بود که مضمون وصیت چهارم آنست که عاقل از روی دور اندیشی
باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **بیت**
ز دشمن دوستی جستن چنانست　که یکجا جمع کردن آتش و آب . بیدپای
فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر
و شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند
و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می‌نماید و دقایق زرق و لطایف حیله
بکار می‌برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور
اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیند باید که در بدگمانی و خویشتن
داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت
زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه زیاده گشاید دشمن کمین بگشاید

و نیز تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت
و ندامت دست بگیرد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که
چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد چین کوهی بود
در بلندی بشابه‌ای که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروهٔ آن رسیدی
و دیده‌بان وهم جز بنردبان خیال پای بر کنگرهٔ ایوان رفعتش ننهادی **بیت**
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر . کسی نرفته به پشتش مگر بپای گمان . و بر آن کوه پر
شکوه که از غایت رفعت وسعت داشت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی
همه روی زمین پهناش بودی . باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده
بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته **بیت**
توانا درختی که هر شاخ او　زدی پنجه با سدرة المنتهی . در اوصاف او اصلها
ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ
زاغ بودی و آن زاغان ملکی داشتند فیروز نام که همه در فرمان او بودندی
و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه
بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد
لشکر جرار خونخوار آورده شبیخون بر زاغان زده و مار از جماعت ایشان بر آورد
بیت بازوی مردی بر آورد دست . سر دشمنان کرد چون خاک پست
دران شب تار بسیار زاغان شبپره کردار را بآتش کارزار بسوخت و رقعهٔ
واقتلوهم حیث ثقفتموهم بر گریبان آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و
منصور و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه
بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ
بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز

لشکر شب گشت هزیمت فروز • فیروز لشکر خود را جمع کرد و حکایت هجوم
شاه بوم در میان آورد و کیفیت شبیخون یونان دیدید و دلیری ایشان مشاهده
کردید و امروز میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته انست و ازین
دشوارتر جرات و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای
ایشان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای
ما و شک نیست بر آنکه ظفر و نصرت که برین طایفه یافتند ایشانرا دلیرتر کردانند
واین نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکارتر از بار اول
بنمایند و بیماران شربت هزیمت را هم از آن شربت نخست بخشانند و ممکن که
اکر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از ما زنده نگذارند و درین کار تاملی
کنید و وجه مصلحت باز نموده در دفع ایشان اندیشه نماید **بیت**
هنوز اولین حملهٔ دشمنست دگر بارش آغاز کردن فن است گر این سیل را ره نبندد کسی
خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک
پذیر چو پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم
دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی
اسرار فوز و نجاح در ان مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح از ان
ظاهر کشتی **بیت** برای روشن و فکر صواب بردندی ز روی آینهٔ روزکار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل • زاغان
در کارها اعتماد بمشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان
شروع نمودندی و ملک رای ایشانرا مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن
و صواب دید ایشان درگذشتی چون پیروز نظر بر ایشان افتاد هر یکی را

بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی لایق بحال ایشان بود و عنم
فرموده امروز روز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر داشته اید
در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر
بر معیار اعتبار زده آید از سکهٔ اعتبار بیازار ظهور باید رسانید زاغان
زبان ثنا کستری کشاده کفتند **بیت** شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح با دولت بدست سر دشمنان زیر پای تو باد • رای عالی درین باب
اصوبست و آنچه بر ضمیر انور کذرد اولی و انسب باشد کان چکوییم که هزار چندان
بر مرات خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح
دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع
و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصراع**
آنچه میکوییم نزد رای عالی روشنست • ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه می کویی
و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی کفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند
حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی
عاجز آید هر آینه ترک مال و عیال و مولد و منشا باید کفت و از وطن مالوف و
مسکن معهود روی بباید تافت که جنک کردن خطر بزرکست و در معرکهٔ حرب پای
فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزد ایشان هزیمت را
غنیمت شمرده و هرکه بی تاملی در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و
ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه کند بر کذرکاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب جوی
روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد نمودن و بر زور و شجاعت خویش فریفته
شدن از حزم دور باشد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت از هر دو جانب وزیدن باشد
بیت حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر

کی نتوان زد انگشت با نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت چه اندیشیده و مصلحت
این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن و منزل گذاشتن و
رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بجمله نخست وصولت
اول این خواری بخود راه نمودن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی
و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن بصواب آن
نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم بیت
اگر برنیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما بر نیارند نام بخود ننگ و عار رهنمونی کنیم
گر پیش زبونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین
پادشاه کامکار وقتی با مخدره مملکت عشرت دست در آغوش تواند کرد که آب
شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامداران زمان
ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ
ظفر درهم شکسته مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف
توان کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در
کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا عرصه
نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر کشندم رواست
و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند
و در هنگام نبرد جان و دل را بی قدر و قیمت شمرند بیت از سر گذشته پای بمیدان نهند پیش
گوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمبر کر
خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو
کدام رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن
می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف برکار گیریم و تفحص حال دشمن بنواحی

بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خشنود
شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرارگاه بر صلح نهاده باندازه طاقت
و قدر امکان خروج کردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده
در دیار خود بیارامیم بیت همی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان بقوت عدو را شکست بنعمت بباید در فتنه بست نخواهی که باشد
ز خصمت گزند بتعوید احسان زبانش ببند و ملوک را یکی از راههای درست
و تدبیرهای صایب که چون شوکت و قوت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه
تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف باز نالد و ایشان را از ششدر
غم خلاص داده مال سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم
می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند
باختن از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت
ای ملک وداع وطن و وداع هجر و رنج و غربت بنزدیک من پسندیده تر از آنکه رشته
ناموس قدیمی را گسستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن بیت
کی تواند گشت باز چرخ تیهو را مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار اگر در مقام
قبول خراج و تحمل و مداونات بومان درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال
ما بدان مقدار که مقدور باشد ایشان را سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب
دشمن بدان قدر واجبست که حاجت تو از او روا شود و در آن باب برتبه
افراط باید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز
ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج یا صبرست و آهستگی اگر ضرورت باشد

جنگ را نیز مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ است بیت
مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای
عالم‌آرای تو وثوق بیشمار بیت در مضیق عقدهای خرج دین و ملک را همچو
رای صایبت مشکل‌گشایی کس ندید جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت جز بدین
همت فرخ همایی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم
اختیار نکنیم و مادام که بیرون شر کار ایشان را بطریق دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم
زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش‌اند
و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه به
میرسیدم برای العین مشاهده کردم و دیدم اگرچه ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد
زیرا که در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن
نباشد زیرا که در وقت ایمن شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت
متصور نیست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری
و غدری اندیشیده و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در توقف
است و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست
که خردمندترین خلق آن بود که از جنگ بپرهیزد چه اگر در جنگ تلف می
شود نقد حیاتست و آنرا عوض بدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ملک گفت اگرچه از جنگ کراهیت میداری

پس چه می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر
باید پیمود که پادشاهان را برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که
بخزاین و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نباشد بیت بشمشیری یکی
تا صد توان کشت برای لشکری الفکنی پشت واصل درین باب رای روشن
ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنایی
آن باشد چنانچه آب دریا را امداد جویها مدد حاصل آید و لهذا امر که برای ناصحان
امانت گذار مقبول القول استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت
و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود هر که از یمن عقل
بهره‌مند شده استماع سخن مستمعان اشعار و دثار خود سازد و اقبال او پایدار
و دولت او برخوردار باشد و امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی بیت ای در پناه عقل تو ملک هنروری وی پرتوی ز رای تو خورشید
خاوری تدبیر صایب تو باندیشه صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری
اگر مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری اما چون درین
مهم ملک را بعز مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت
میخواهم که برخی را در خلا جواب و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانکه جنگ را
منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عار را که پدران تن بدان
در نداده‌اند کردن نتوانم بیت خصم را گردن منه بی اعتباری آورد مردن
اولیتر که در بی اعتباری زیستن مرد بلندهمت زندگانی دراز از برای
بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهند ع بگو مار و لا عار که مردن به از بد نامی
و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد در بلای

بلا بر وی کشوده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود **بیت** همت بلند دار و
زبونی مکن که چرخ   هرجا زبون تریست بر وی خیره‌تر شود. و باقی فضول را خلوتی
باید تا برای ملک آرای ملک عرضه دهم یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس
فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گویند باشد که تیر فکر یکی
از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقولست و هر جا
که جمیع اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان
خواهد شد عاقبت آن کار بفوز و صلاح خواهد پیوست چنانکه حکیم گوید **بیت**
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه   ز فرزانگان رای و تدبیر خواه   شود رای نیکو ترا دستگیر
بجایی که ضایع بود تیغ و تیر   پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز
می تواند بود کارشناس گفت نه هر مشاوری موتمن باشد و اسرار مملکت چون معاملات
عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش
شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از طرف ایلچیان و رسولان
و توجه دانی که درین محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه بشنود
زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات بسزا کرده
رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
منهی دشمنان اینجا نباشد شاید که هریک از حاضران را دوستی
و رفیقی باشد و یکی که خبر از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته
باز پرسد و اندک زمانی آگاهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده
بگوش دشمن و دوست برسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار
مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار   که گر سر بایدت
پنهان نگه دار. و هر که سری خواهد که با دیگری در میان نهد که همت محرمیت

نداشته باشد عاقبت الامر پشیمان شود و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان
سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی را که فی الحقیقه
معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصورست **بیت**
اگر جز تو داند که رای تو چیست   بران رای و دانش بباید گریست   و بسیار
بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست
داده اند چنانچه شاه کشمیر بوزیران مافی الضمیر خود در میان نهاد اندک زمانی را
از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا
غروب نمود پیروز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت
آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک
کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده. از بیم آتش شمشیر
برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید
و از هیبت سنان جان ستانش صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت **بیت** جهان را خلعت امن آنچنان داد
که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد   ز عدلش جان مظلومان سحرگاه
فرامش کرده تیر اندازی آه   و این پادشاه دو شوکت در حریم حرمت
و پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر نکهتش در درازی شب
یلدا را ابد کردی و روی جانبخشش بکمال حسن از مه چارده سبق بردی
و زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر هم چاک زدی **بیت**
بدیدن همایون ببالا بلند   بابرو کمان گیسو کمند   چو سروی که پیدا کند در چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن   ملک را با آن نازنین دل بستگی بود که شاه

جمالش را حاصل الحیوة دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی
شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی
و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبایی از جیب دلش در ربودی ع من نه بنام ختا
خود می روم از قضای او گیسوی چون کمند او می بردم کشان کشان
شوخ فتنه انگیز چون مرغ دلش را مقید دام زلف دلاویز می دید
کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ سینه بر هدف سینه اش می کشاد و ساعت
بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دگر بر پای دلش می نهاد بیت
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
و از انجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف
و جوانب دیگران را نیز مسخر می ساخت و کمند دلربای در گردن شوریدگان
بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان
پادشاه و پسری نیکو صورت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب
آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار
کوثر دمیده بیت بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط چو بر حوالی آب حیات
مهرگیاه ، سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز لعلبات عشق در افتاده
بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از اثر حیات
رمقی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برنتافت
درد پرورد محبت بار درمان برنتافت ، پیوسته میان عاشق
و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت
و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عزت
نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت

ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می نگریست
و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود ز غافل از انکه ملک در
وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی کرد و امن روزگار از ان
پر شکر شدی بظهور رساند ع بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان
جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر
فرمود بیت نرگس باز ندهٔ او نیم باز نیمی از و غمزه دگر نیم ناز پادشاه بران
حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را
دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت بیت اهل تحقیق برانند که بر
نتوان خورد از درختی که بر و سایهٔ باغ دگری پس با خود اندیشه کرد که درین
کار شتاب کردن از طریق ادب دوری نماید و در دفع این دو تن که فی
الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید ع
صبر بهتر مرد را از هر چه هست ، پس آن صورت نادیده انگاشت و صحبت
بهمان منوال که طرح افتاده بود برپای داشت و شب را بروشنایی جمال دلارا
بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب می سوخت بیت
پادشاه و عاشق و سرمست از ان سان دلبری ، چون تواند دید او را ملتفت
با دیگری ، القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه
فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ
سپهر میناگون برداشت بیت چو از دمهای سرد صبح نمام بیکدم
طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار از ان نیلی تتق
بنمود دیدار پادشاه بتخت دولت برآمد و صدای عدل در داد قضیهٔ
داد خواهان را بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ، سایهٔ رحمت خدا باشد

وبعد از انکه از رفع مهمات وحسن معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار
مملکت برو بود خلوتی ساخت جانب خشم غالب آمده عقل میکفت سر خود از و
پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا رسان عاقبت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال
شبانه را با وزیر درمیانه آورد بمشاورت او ایشان از شربت سیاست بچشان
کار فرمای شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر درمیان نهاد و دران باب از وی مشاورتی
جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده
عزیمت هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یکی را شربت زهر هلاهل
چشانیده از ساحل وجود بکرداب عدم افکنند بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند
این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نکرده بیت
کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود   آشکارا کر کنی آخر پشیمانی بود • وزیر از نزد
پادشاه بخانه آمد دختر خود را بغایت اندوهکین و پریشان حال یافت و سبب
آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون
پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و درمیان اقران و همسران بار
خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم کشته جهت مراعات خاطر دختر
فرمود که بیت رسید باد صبا دوشم آکهی آورد • که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمر کسی مرده و کل مرادش پژمرده • خواهد شد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمهٔ از انکه میان وی
و ملک کذشته بود باز راند و در اخفاء آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر
بدان بشارت خوشدل کشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی
از خادمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد
دختر وزیر کفت غم نیست اکر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانیده اما عنقریب

بسزا و جزای خود خواهد رسید مصرع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر
خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نمود و پرسید که این سخن از کجا میکویی و باید
از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر کفت اکر قوت آن داری که راز مرا
پنهان داری حقیقت این حال درمیان آرم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم خادم سوکند
خورد و دختر کاهی حال با او درمیان آورد و خادم بر فور بازکشته خاتون را از ان
حال اکاهی داد و خاتون جوا ازالخلوت طلبیده و از کاهی سرکار خبر داد و باتفاق
جمعی دیکر اغوا نمودند تا اکاه شدن پادشاه بر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را
بغرقاب عدم انداختند و بسبب انکه بر وزیر خود آشکارا کرد از منصب کامرانی
بلکه از مقام زندکانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاد فایدهٔ این مثل آنست که
اکر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده کیرند اما کسی را
بر سر دل خود مطلع نکردانند چه هر کاه که خود با وجود فرزانکی و دانایی و تاییدات آسمانی و همت
بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتواند کرد دیکران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد
از و کمتر باشند چکونه محافظت او توانند بیت چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی
پس چرا رنجی که آن از دیکری یا فاش کند • کارشناس چون این حکایت بازکفت و جوهر
بدین لطافت بالماس عبارت دلکشا سفت یکی دیکر از حاضران محفل زبان اعتراض
بکشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بفکر و رای خود در
باید ساخت و حال انکه بزرک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ
وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر انکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید
کردن بنای کار خود بر مشاورت نهی و نه حق شرع و داد عقل دهی و نص الهی
که به پیغمبر برکزیدهٔ خود بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلست
بر انکه مشورت سنتی مرضی بل حتمی مقضی تواند بود بیت   شد پیمبر بمشورت مامور

تو جز ازین طریقه باشی دور. کارشناس گفت امر کردن خدای پیغمبر را صلوات الله
علیه بمشاورت نه از برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید
چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه السلام که بوحی الهی مؤید و بعون عنایت پادشاهی
مزین گشته آینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در وظاهر و موضح می نماید بلکه
برای مبین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که تا عالمیان بدین خصلت
پسندیده متحلی گردند و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تأمل گرایند
و عقل ضعیفهٔ خود را بمدد عقل دیگران تقویت نمایند چنانچه نور چراغ بمادهٔ روغن
متضاعف می گردد و فروغ آتش بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن
معلوم نشد که ترک مشاورت حاصل آید و رای بر ان قرار گیرد پنهان باید داشت
چه کتمان سر و اخفای مافی الضمیر فواید کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته که مهمی
که پنهان سازند که زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان
بدین معنی ایمای نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیرست
از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و تعصب عیب جویان بران مرتب نگردد
آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست — که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند. فیروز
گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از جمله
مدبران و وزرا که بدین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم
آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطرت رسد در اظهار آن بتقصیر از خود
راضی مباش. کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل تو
آسوده وحش و طیر، وی از کمال عقل تو خوش حال انس و جان. بر هر خدمتگاری
واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز
نماید و اگر عزیمت او را انجاح متعذر یابد وجه دفع آن را روشن ساخته

بعد از این گوید تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد
و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد دو شرط
امانت و اعتماد بجای نیاورد و او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت و هر گاه پادشاه اسرار خود بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر
کافی و مشیر امین و معتمد بدست آورد و مکافات نیکوکاران معتمد در شریعت
شهریاری واجب شمرد و زجر و تأدیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم
شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست
حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربودن **بیت**
تا توانی بدین دو داد گرای، تا بود ملک ازین دو پایه بپای — عالم آسوده کن بنعمت و جود
تا تو خوش باشی و خدا خشنود. ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از
که شاید. کارشناس فرمود که اسرار ملوک در جات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه
را نیز از خود پنهان داشتن باید بعضی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا محرم آن
نمی تواند بود فکیف که با دیگری از ان رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته **بیت**
آنچه ناگفتنیست در دل خویش — دار پنهان بدان مثابه که دل. اگرش مدتی زبان طلبد
نتواند کز زبانش حاصل. و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت
توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایزست
اما سری که در باب قضیهٔ بومان بخاطر رسیده بجز چهار گوش و دو سر قابل
محرمیت ندارد و زیر بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر
کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب
دشمنی میان ما و بومان چه بود گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان
بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند تا امروز آن نزاع و جدال

قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید
تا در سوانح امور بعضی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار
وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور
میزدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن می کوشید تا نوبت ببوم رسید
جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر کرده اند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز
دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند
میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید
بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و بعضی دیگر سنگ تفرقه در معرکهٔ
اتفاق می انداختند القصه قرارگاه بر آن افتاد که دیگری را در آن مجمع داخل نباشد
حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را
زاغی از دور بدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشاورت
خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت
نبندد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی در آن
باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب گفت که این چه فکر فاسد و سودای محال است
بوم شوم را با پایهٔ منصب و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با
اختیار و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری ◦ باز بلند پرواز که با نسر طایر در مرتبه
لاف برابری میزند او را چه افتاد ◦ و طاووس زیبا هیأت رعنا صورت
را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شد

همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست
و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه
افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان
و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی
و تن بمتابعت بوم شوم و عار رعیت او را بخود راه ندادندی او با وجود
منظری که بعقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالبست تکبر نیز فرو نمیگذارد و با این
همه هنر از جمال روز عالم افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت
محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانهٔ و جعلنا سراجا وهاجا چراغ
جهانتاب و شمع عالم افروزست محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر
احوال او غالبست و تهتک با ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشهٔ
ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد
در ضبط آرید و تدارک هر قضیه را بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه
الحال و فارغ البال گذرانیده و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل
و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تام باشد تا هر صورتی که سانح
باشد و هر مهمی و حادثهٔ که واقع گردد برای صایب خود آن را کفایت تواند
کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم
از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران
اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان
مهد خاک نچکانید آتش خشک سال چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم
ساخت و دندانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج

تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب
بهر جای بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده. از آن نشاید بجای آورند پیلان اطراف
و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر
گفتندی و بپارسیان چشمهٔ ماه خواندندی جایی ژرف بود و آبی بی نهایت
داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه
رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از
آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی
که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز رجوع بتاویل
فا عرصه ر نشایست کرد بیت آهسته ران بجانب میدان که می شود
سرها بزیر سم سمند تو پایمال . بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده
و کوفته گشتند که زید اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد روزی دیگر باتفاق
پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان
باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادنست نه برای شاد زیستن بیت
از آن آمدی بر سر این سریر که افتادگان را شوی دستگیر . داد ما بده و انصاف
ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت
بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این
نوبت بزیر پی سپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش
این بار جان بر که متاعی دگر نماند . ملک گفت این جزوی کاری نیست که
سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان کیاستی دارد حاضر
آید تا مشاورتی فرمایم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از
اخلاق عقلان خردمند نیست بیت هر کرا دانش است بسیاری نکند بی مشاورت کاری

و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور کمال
فهم و خرد و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این
مهم دارد پیش آمد و گفت بیت شاها غم رعیت بیچاره پی خوری
اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری . از حال بیکسان نظر لطف وا مدار . کز تاج و
تخت و دولت و اقبال برخوری . اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد ایشان
فرستد و امینی نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم بیند و شنود ملک فرمود
که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود گفتار
و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب
حال دانی بجای آری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد هر که خواهد که
عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ
او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده
و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اجتهاد و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل
گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت
یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر کس
رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال
و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی
و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که خود تغییر لباس کرده برسالت رفتی و گفتی
بیت هنر برانی که شیران شکار رند پیام خود بپای خود گذارند
و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است شعر
فرستاده باید که دانا بود . بگفتن دلیر و توانا بود . از و هر چه پرسند گوید جواب
بنوعی که باشد طریق صواب . سخنهای خویش آتش کارزار . بدانان که مجلس بتاب افکند

بساکس که از یک حدیث درست بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند
میان دو ضد طرح یاری فکند بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از حکمت جوهری چند
قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار
و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف
نجویم و بهمان دستور العمل کارها را به پایان رسانم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب
رسالت و نیکوترین رسوم سعادت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار بتندی و
تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی افق
از اطراف آن واضح باشد هر سخن که از مطلع آن بدرشتی مفهوم گردد باید که مقطعش
بنرمی و لطف قطع یابد و اگر فاتحهٔ کلام از سر عزت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ
معانیش از روی انس بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از سینه
تخم کین برد • زبان رفق زابروی خشم چین برد حاصل که سخن رسول باید که مبتنی
بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن
و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب
ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون
ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصیت فرمودن تحصیل حاصل
است ع فارسل حکیما و لا توصه • پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از
بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش
ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق
سیمین ماه بر خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام
مه جلوه کنان برآمد از بام • بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار

نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر شد و روی زمین بجمال
جهان آرای آن شمع زاویهٔ بستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان
نهاده بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم
جان و خطر هلاکست هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را
از نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر
پای تغلب ایشان بی سر گردد غبار ازین رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد • اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد •
صواب آنست که بر بلندی روم و رسالت که دارم بگذارم اگر در محل قبول افتد
فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر
بلندی آمد و پادشاه پیلان را آواز داد که من فرستادهٔ ماهم و بر رسول هرچه گوید
و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و اگرچه سخن بی محابا و درشت نماید
باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده دران بزیاده و نقصان تصرف نمیتوان
کرد تو میدانی که ماه جهان نمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی
خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد
و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد
و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه می گوید هر که خود در قوت
و شوکت از دیگران ضعیفان زیاده بیند بزور و توانایی مشهور و بجبر خود
مغرور گردد و هر که خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آرد این صورت
بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند
بیت تخم تکبر مفشان سینه را • جای مده در دل خود کینه را • چند زنی بر خس جور زین

تیز مران کین نباید چنین   تا نکهت این آب ز سر بگذرد   تا وکت چرخ ز سر بگذرد
عاقبت این کار دگرگون شود   کام تو از دست تو بیرون شود   و تو بدین غرور که خود را
بر دیگر بهایم راجح می‌شناسی از دولت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال
است جای گرفته کار بدان رسید که و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده
و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده
آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشمه پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش
بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در و نگرد سماک رامح
سنان سطوت بچشمش بدوزد بیت دیو کانجا رسید سر بنهد   مرغ
کانجا پدید پر بنهد   زود جز به بدرقهٔ پروین   از هوای زمین او گردون :
و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه دادم و اگر پی کار خود نشستی
و ازین نوع جرات اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و ترا بزاری
زار بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که در چشمه حاضرم
تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیلان از این
حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آب دید بهروز او را
گفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده آر باشد که ماه در
مقام ترحم آید و از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرده آسیب خرطومش
بآب رسید حرکتی در آب بدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می‌جنبید
آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای شد
بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و
و قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیاورد بهروز
خبر بخرگوشان برد و بدان حیله بلای چنان از سر ایشان مندفع

گردید و این مثل برای آن زدم که در میان زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت
و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی
کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که مهیت
او را بخود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راهست مکر
و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشت و هیچ عیب مر
پادشاه را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست بیت هر که یگانه شد ز مهر و وفا
در دلش بوی آشنایی نیست   سینه را گر تیره گشت ز غدر   اندرو هیچ روشنایی
نیست   بیوفایی مکن که مردم   هیچ عیبی چو بیوفایی نیست • و ملوک سایهٔ
آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان آسایش عالمیان
بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت
عدل ار نه مهندسی نمودی   این گنبد اینچنین نبودی • و چون اهل زمین را رشتهٔ
امنیت بوجود شاه عادل باز بسته است و طناب آسمان نیز بعدل
و احسان که مظهران ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان
جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور ساری
پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و آینهٔ
سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم قهر و مهر نگذارد و چه بیچارگانی
که بجور پادشاه غدار و والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک
و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
زاغ گفت من در فلان دامن کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی
من کبکی بود میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکید یافت
و مرا پیوسته بدیدار او آشنایی بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی

در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم
که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهویی پا در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه
از حال کبک خبر نداشتم در آن باب مجادله نکردم و نگفتم **مصرع** یکی چون رود دیگری آید
بجای یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد
و چون دیگری در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرد گفت جای من است بپرداز و منزل
من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب است
و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان به نزاع کلی انجامید
و هر ساعت آتش فتنه افروخته تر و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می شد و چندانچه
من در طریق مصالحه حیلتها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن
هر دو جانب استماع نماید و بر مقتضای انصاف حکم فرماید و دعوی ایشان بقطع
رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
و همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند از زمانی که
نوبت جمشید زرین سریر خورشید در شبگاه ایوان و آلتماس بینا نامی نوازند
تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشها می گسترانند
و نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع می گدازد و از هنگامی که
کواکب سیاره نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا فرصتی که فراشان قدرت
بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده انوار طلیعهٔ
آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع وار بر قدم طاعت
ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارد **بیت**
آب دیده دست از کونین شسته . ز گنج فقر گنج فیض جسته . زده در هر دو عالم پشت پایی

ز خود بیگانه با حق آشنایی . افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان
و ریختن خون ایشان از روش ایشان دور قاضی از و عادلتر نباشد و حاکمی که میان
ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار بفیصل
رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من برابر ایشان روان
گشته خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف
او بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست
ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز
را دراز در پیوسته بتأنی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **بیت**
کلید در دوزخست آن نماز . که در چشم مردم گذاری دراز . چو در خفیه بد باشی و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار . تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متألم
شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس
کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت ایشان از روی
معدلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغت بسیار فرمود که صورت
حال باز گویند کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری
در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای
چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان
جهانکار آب طراوت و تاب لطافت از بوستان حیات بازستانده
شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه
عیب است مبدل شده **بیت** آه که ایام جوانی گذشت . عمر بدان گونه
که دانی گذشت . واعجبا کم گشت و ندامت فزون . رفت ز سر
باد رعونت برون . نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه و تر کردانید

تا من مدعای رافع و جواب خصم واقف گشته حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی
بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش می‌نمایم و موعظتی که مصلحت دین و دنیای
شما بدان باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من نشنوند مبادا که فردا پشیمان شوند
اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در عقبی بشما رسد
و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز کنید من باری نزدیک دیانت و مروت خویشتن
معذور باشم بیت من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم اگر قبول کنی ور نه آن تو
میدانی صواب آنست که هر دو حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و مال
و متاع دینی که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از
روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیی فانی بدست آید خود را از شراب
آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کلک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در
طلب حق مقصور بودی و هر یک دیانت و راستی را شعار خود می‌ساختند
احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی‌بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از
روی دفتر ایام سترده می‌شد چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بمد غرض
مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی‌آید لاجرم یکی که چشم دلش بکحل الجواهر
صدق روشن گشته و غبار غرض بر دامن آینه دیده ننشسته محتاج می‌باشند
که تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را
یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده که بپرسید که چگونه است آن
حکایت کلک گفت بیت قاضی بنشاند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست
این نه وقت گریه و زیادتست وقت شادی و مبارکبادتست
گفت آه چون حکم راند بیدلی در میان این دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالم‌اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان چون رود در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان نور شد بی علتی در دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی اسیر و بنده‌ای
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض
آینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره
نگشته و بدین سبب یقین ما واقفست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که
از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری هر که گردن کشد
از حکم تو سر بر دارش کرده فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما
نیز نهال غرض از زمین دل بر کنده بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست
و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست
و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است
بیت گر امروز بر من دوانی سمند بفردا چه سان بگسلانی کمند بصورت تغلب
کنی بگذری بمعنی نگه کن که بس ابتری و من شما را می‌گویم که کردار نیک را ذخیره
آخرت سازید و بر عمر که مشابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوالست
اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز
خود دانسته هر چه در باب خویش نپسندید روا مدارید مصرع بر کس مپسند
آنچه بخود نپسندی ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان می‌دمید تا
باو الفت گرفتند و ایمن و فارغ بال از اعراض و احتراز پیش آمدند و یک
جمله هر دو را بگرفت و بکشت لذیذ ایشان مطبخ معده را برگ و نوای ارزانی
داشت و اثر نماز و روزه و عفت و صلاح او بواسطه نفس خبیث

و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که بر غدار
بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد
و نیز معایب او را غایت و مقابح او را نهایت و این قدر که بحیز تقریر در آمده قطره
ایست از دریای بیکران و ذره ایست از مهر سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن
کنم وصف بدرگی از صد هزار گفته نیاید یکی یکی و مبادا که شما این کار اختیار کرده
او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه
سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هرگاه که پایه تخت حکومت بپای
نامبارک او سوده گردد گرد اثر از روی غضب نکبت بران خواهد ریخت و بسبب
آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت تماما ضایع خواهد شد بیت
گوهر پاک باید که شود قابل فیض • ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود • مرغان
بعد از استماع این سخنان یکبار از آن کار اباکرده عزیمت متابعت بوم فسخ
کردند و آن خاکساران پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متأسف مانده
مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته
این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال
آوردی گرد وحشتی انگیختی که در روزگار بصد هزاران قرن آنرا دفع نتوان کرد
و آتش فتنه برافروختی که آنرا آب محیط سپهر شعله زو نتوان نشاند نمی
دانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی بار
سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی نمودی و بدانکه که اگر درختی را ببرند از بیخ
دیگر نمی جهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت
که باره جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نیست و اگر
بشمشیر جراحتی افتد آخر الامر علاج پذیرد و بمرهم التیام می یابد اما جراحت

سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید عربیه ولا یلتام
ما جرح اللسان بیت جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی • بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوکی که در
سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن آن
محال نماید ع تیری که او زد بر دلم پیکان نمی آید برون • و هر چه که از دو مضرتی تصور
توان کرد بچیزی دیگر مندفع نگردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید
مثلا آتش اگرچه سوزنده است شعله او را باب تسکین توان داد و شعله حقد با آب
هفت دریا فرو ننشیند زهر کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان
جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر تحت الثری رسیده
و شاخ او از اوج ثریا گذشته بیت نهال کین که در سینها نشانده شده •
مقررست و معین که بر چه خواهد داد • درخت حقد بدان نوع میوه بر دارد که
طعم آن بمذاق دل کسی مرساد • بوم این فصل فرو خواند و آزرده حال بشکسته
بال برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاده
با خود می گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان
ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود
و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این
مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح این مهم
از من نیکوتر میشناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث
و نتایج این سخن اندیشه کردن و مضمون من صمت نجا را کار بستن
و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی بکار نفرمایند که تیغ بازی
شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار

تجربه نمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل خلق بریدن
و سر در باختن است بیت چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان
ز بیم اگر لرزد • تیغ را چون بقصد جان کردند • راست بر صورت زبان کردند
و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد و بیشک حقد و کینه بران زیاده
باشد و در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خردمند اگرچه
بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت و احتیاج مناقشت جایز
نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر یک تریاک مجرب
و انواع داروها در حیز تصرف در آرد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل
اقدام نماید بیت هرچند که تریاق بدست است ترا • زنهار که تا زهر هلاهل نخوری •
و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت
و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن
سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گرد بنیاد ز احسن عبارت می سراید و در چشم
مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش
بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من
از راه قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری کلی نکردم و اگر تاج
خرد فرق حال مرا ازین ساختی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست
با کسی مشورت کردمی پس آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل
سخن پاکیزه • وی عیب که هیچ خلل دران نبودی بگفتمی بیت
سخن را لخت ناسنجیده گفتم • دُرِ ناسفتنی بود این که سفتم
و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل
درین باب شروعی نمودم بربدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز و خصومت انگیز

در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریر آن معهود گردم و بنادانی و جهالت
و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده که المکثار مهذار بسیار گوی بیهده گوی
باشد و با آنکه امتیاز در صورت ایشان در بهایم بسخن توان کرد حکما گویند
بدر را مرتبه ایست که از ایشان بمراتب فروتر می نهند و زبان بستگان را از بیهوده
گویان نیکوتر میدانند بیت بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش خذر کن که نادان
ده مرده گوی چو نادان یکی گوی و پرورده گوی • القصه زاغ پاره بطلبید و با خود
ازین نوع عتابها کرده و پیدا این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم واقع
است ملک گفت ای کارشناس این سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار
بود با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن
نشانه سعادت و اقبال و دلیل صواب بر تبهٔ کمال است بیت صحبت نیکان
بود مانند مشک • کز نسیمش مغز جان یابد اثر • فعلشان باشد سوی دانش دلیل
قولشان باشد بحکمت راهبر • و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن شده
که بسمع زوایای انس جز آن نتواند بود افروخته گشت تدارک مهم لشکریان
ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه اندیشیده و جهة فراغ خاطر
رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد
صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان بثنا بگشاد و گفت بیت
شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد • نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد • آنچه
وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قبول
باج و خراج هیچ کدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از
حیلت یار افرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل مدار مقصود خود

حاصل کردند و کارهای که بیکباره امثال ایشان ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش
برده چنانکه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهد بحیله بیرون بردند
ملک پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر
قربان گوسفندی فربه خرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه می کشید در راه طایفه
طراران گوسفند را دیده دیده طمع کشادند و مکر و فریب بر بسته در پی زاهد ایستادند
مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده بران شدند که پلنگ وار روی بروی
آن شکار را بدست آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب
خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند
که زاهد ساده دل را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او
در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری برو بگذشت و گفت این سگ
را بکجا می بری سیم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ
بر دست گرفته یار دیگر از عقب رسید که ای شیخ سگ را بچند خریده و همچنین یک یک
از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده بسخن متفق الکلمه شدند یکی گفت این سگ
شبانانست دیگری می گفت این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که زاهد این
سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد و هر یک از مکاران برین نمط
افسونی میخواندند و برین نسق حرفی میراندند **بیت** چشمش بعشوه ره زده دل خواند
افسونی دگر ۰ دل میبرند از عاشقان هر یک بقانونی دگر ۰ از بسیاری این سخنان
شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده
و چشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست
ازوی باز دارم و از پی بایع در روم و زری که بهای سگ بدو داده ام باز ستانم
زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده

روان شد جماعت طراران گوسفند را برگرفته و مجال نداده بخانه بردند و فی
الحال ذبح کردند و این مثل بدان آوردم که ما را حیله باید کرد که جز بعذر و مکر بر ایشان
دست نیابیم **بیت** چون بقوت حریف خصم نه ۰ حیله و مکر را ز دست مده ۰ کز حیلت
کمان قوت را ۰ می توانی که بگشایی زه ۰ ملک پیروز گفت بیا تا چه داری کار
شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک کسی که متضمن حیات
و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب دران می بینم که ملک
بر من خشم گیرد و بفرماید تا در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام پر و بال من
بکشند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما در شاخهای
وی است بیفکنند و ملک با تمام لشکر برود و فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من
باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته از کار خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح
وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از خلوت برون آمده خشم آلود و تمام
خدم و حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بیرون آید و از تفکر
و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها
پیش انداخته متامل شدند و ملک فیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم
برکندند و سر و پای او را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند
و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا این
کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه
قدرت عروسان کواکب را در منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت**
چو خورشید تابنده شد ناپدید ۰ شب تیره بر چرخ لشکر کشید ۰ شباهنگ
ملک بومان با وزرا و خود همه روز در اندیشه آن بودند که چون ما را بر ما روای
این زاغان اطلاع افتد و اگر ایشان بسته و بال شکسته ساخته ایم

اگر امشبی دیگر شبیخون ما بر ایشان رسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل
میگردد و ما دو سه روزه برافت در گوشه کاشانه خویش بسر می بریم **بیت**
پس از مرگ عدو خوش می توان زیست . اما شب که روز بازار شوکت و قوت
بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا
یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبا تار بعزم شبیخون علم عبای برافراخت **بیت**
بساط زمین عنبر آلود شد   زوایای گردون پر از دود شد   ملک بومان تمام با خیل
و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت
گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند **بیت** گروهی رزم جوی و فتنه انگیز
همه پر کینه و بی باک و خونریز   بکین خواهی میان از تنگ بسته   دل چون سنگ را بر جنگ بسته
و لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و نه خبری هویدا
بومان مضطرب گشتند و بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود
می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید ملک شباهنگ
با فوجی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید
که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر خود باز گفت و منصب
وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرده ملک گفت دانستم و خبر تو شنیدم
بسیار اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه
محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان
و صاحب سر و مشار و مؤتمن ایشان بودی بچه جنایت با تو این خواری
رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در
حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید
و خدمتهای قدیم و حقوق گذاریهای سابق همه یکبار در عرصه عدم افتاد ع

بی مزد بود و منت بر خدمتی که کردم . یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک فیروز بعد از شبیخون
شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید
و نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع
این غائله حیله پیش آر گفتم تا را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که
جرأت ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان
بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک
بومانست و پایه تخت بخت مزین بپای فرقدسای ایشان و با صاحب
اقبال جدید پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف
ستیزه زدن نشانه شقاوت **بیت** ستیزندگی با خداوند بخت .
ستیزنده را سر برد چون درخت . گوزنی که در شهر شیران شود . بمرگ خود و
خانه ویران شود . صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند تا خانمان
بازاباتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده شویم و اگر در صلح در
آیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت**
چو سر بایدت سر متاب از خراج . وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج . ملک با متغیر شده
گفت این چه سخنست که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه مینمائی مرا از جنگ بوم
می ترسانی و لشکر را در پیش چشم او وزنی نمی نهی **بیت** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز
مرا هم زبان سنان هست تیز . چو من آرزوی نبرد آورم . دل دشمنان را بدرد آورم
و من باری دیگر زبان نصیحت گشادم و داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک
از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع
مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بلطف و تملق رام توان کرد و صید گردنکش را

بمدارا و ملایمت در توان آورد که گفته اند بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف
بواسطهٔ مدارا از روی سلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت
روی از بیخ برکنده شود بیت مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش
ره ستیزه ببندد ستیزه کار ترا زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند
که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که جنس توییم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان
از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا برین جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در
خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را می سازند و در باب دفع شما حیله می پردازند
ملک بوم چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه
می بینی گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر خود را از
خبث عقیدهٔ او پاک باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل
او را غنیمت دانست که زیاده ازان بدست نخواهد آمد فوت نباید نمود و من در
ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفاء شعلهٔ آن از محالات می نماید
مصرع نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود و هر که فرصت از دست بدهد
غالب آنست که دیگر هرگز بران قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی
و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را
ازو باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته
در کمین انتقام خواهد بود بیت دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی در بند
و چون رست تو از وی نرهی خواهی که امان باشدت از آفت او در
دست تو چون فتد امانش مدهی زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون
بیان گرای او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست

ناآزموده از عقل دور است تا بمکار دشمن کینه جوی چه رسد بیت
درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن کارشناس
شمهٔ ازین سخنان شنیده بود بدرد دل بنالید و گفت مرا خود دلی دردمندست و ریش
تو نیزم مزن بر سر نیش ریش این سخن در ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر
بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که
صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر جهت تدارک حال او باید نمود
و بمکارم اوصاف خود باظهار عفو و احسان بر عالم و عالمیان جلوه فرمود هم بدین
هراس یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را دست
باید گرفت بیت ره نیک مردان آزاده گیر چو استادهٔ دست افتاده گیر بعضی
کارها دشمن را مهربان گرداند چنانکه ترس دزدان زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار
مال اما بدخوی و زشت روی بود و با این همه پر و گران جان و درشت و نامهربان بیت
چو دیو دوزخ از عفریت رویی چو زاغ گلخن از بیهوده گویی ازین سنگین دلی پولاد
جانی چو هجران جان گدازی دل ستانی و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت
پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش
شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب
که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی
زبان زمان در وصف آن جان جهان برین کلمات مترنم بودی که بیت
ماه نیکوست ولی زلف تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست
و خامهٔ که بهر نقش بر صفحات بیان شمهٔ از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال بیت شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فراق
او شیفته گشتی و نه با فسونش فریفته شدی و مرور اهر لحظه از جفای او وفای بدید آمدی
و هر لمحه از کین او بتازگی مهری ظهور کردی ع مهر فزون نمی شود تا تو بکین نمی شوی
نه دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه خار خار محنت از گلستان رویش گل مرادی
می شگفت بیت من بندهٔ آرزوی که دیدن نگذارند   دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن
بیدار از آمدن زن وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در بر گرفت و بازرگان
از خواب در آمده دولت بیدار در کنار یافت از غایت شادی خروشش بر
کشید و گفت بیت مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم   نبود امید بیش
دیده بیدار می آید   این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده بکدام
خدمت استحقاق این حاصل شده ع مهری که نبوده از کجا پیدا شد چون نیک
درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم انچه خواهی از مال من بر
دار و برکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شده و بعضی صورتها
باشد که کس را بمشاهدهٔ آن برخصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این
زاغ از انجمله است مصرع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است
ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست
که ملک لباس حیات از وی نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر
تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را
مغتنم شمرده ابواب مناصحت و ملاطفت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا
کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان

افکند و بهر حیله که دانند دو گروهی پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب
فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانچه خلاف در دو دیو سبب جمعیت
خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد
صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام میگذرانید
و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود نقش بیوفایی
و دغلی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوشش
بی نیش مضرت صورت نه پیوندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید
بیت یک گل بی خار درین باغ نیست   لالهٔ او بی اثر داغ نیست   تیغ زند بر
تو و گویی خور است   زرد کند رو بیت و گویی زر است   در زاویهٔ قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیدی
بیت تا طرح قناعت در رضا افکندیم   از دوست بهر چه میرسد خرسندیم
القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش
گاو میشی فربه بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده
کرده قوت طامعه اش در کار آمده روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز
بر صورت آدمیان همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب
داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد
میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق امانت و توبه و انابت
پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و
او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و
حال تو چیست دزد گفت مرد عیار پیشه ام و شب و روز در اندیشه

که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که گاو زاهد بدزدم دیو گفت
مصرع ای جان جهان تو یار مایی ، بحمد الله که رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است
و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند
شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از لطایف وظایف عبادات
پرداخته بود همچنان بر روی سجاده نشسته بخواب رفته دزد اندیشه کرد که
اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و دیگر مردم از همسایگی
او متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که
اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد
از آواز او از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی
ده تا زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه
تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال
کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینک دیو است میخواهد
که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا گاو دزدیست میخواهد که گاو را ببرد زاهد
از غوغای ایشان بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند و
ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد از دشمنان هر دو بسلامت بماند بیت
چو در لشکر دشمن افتد خلاف ، چرا تیغ باید کشید از غلاف ، چون وزیر سیم
این سخن با خر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را
بمکر و افسون خویش فریفته کرده است زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ
پندار از گوش هوش بر کشید و در عواقب این کار تاملی سزاوار واجب
دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب
نهند و بگفتار دروغ و سخن دلفریب ایشان از راه نروند و باز عاقلان بدین

معنی التفات نانموده باندک ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای
موروثی فراموش کرده دل براستی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش در آید
هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود بیت زلف هندوی
ترا گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بر آن سیرت و سانست که بود و نادره
آنکه طرار بصره در نظر شما طرفهٔ بغداد می نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می آید و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک
پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری
در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو
چشمی که بعشوهٔ شیرین شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان
جهان را خواب خرگوش دادی بیت نگاری دلفریبی جانگدازی پری پیکری
عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشکش عارض گل
آب میشد درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی
و زن بحکم ضرورت او را نوازشی می کرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان
دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان
رسته و بچهره مانند تازه گل رخساره باب حیات شسته بیت
رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ، خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
زن را با وی نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان
ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت
صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن شب
تار ساختی و از اندیشهٔ آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل
تیرهٔ ایشان باتش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبرده ام بر منصبی و مالی

الا بر انکه دارد با دلبری وصالی ، بران حال وقوف یافته درودکر را اعلام کردند
بیچاره باانکه دندان غیرتی نداشت خواست تعینی حاصل کرده بتدارک آن
مشغول کردد زن را کفت توشهٔ بساز که بروستا میروم واکرچه مسافت تا انجا
بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهم ساخت ونمیدانم که در فراق تو چکونه
بسر خواهم برد و در هجران جانکداز چه سان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از رخ
تو مهجوری خود که باشد که بکام از تو کزیند دوری ، زن نیز از روی تکلف تملق
کرد و بکریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشهٔ مهیا کرد شوهر
بسیچ کرد درودکر در وقت رفتن مبالغه بسیار کرد که در را محکم بباید بست و
قماشها نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال
و متاع نرسد زن وصیت قبول کرد ، بسوکند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر
بمعشوق فرستاد مصرع بیا بباغ که کلها شکفت و خار نماند محبوب وعده کرد
که چون از شب پاسی بکذرد طلوع صبح وصال را مترصد باشد زن بدان وعده
شادمان کشته اسباب مهمانی مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اکر شبی آن ماه
بکلبهٔ من بیچاره مهمان فرود آید درودکر بیکاه از راه پنهان بخانه در آمد قضارا
وقتی بود که مهر و ماه بیکدیکر قران کرده بودند عاشق و معشوق بدیدار یکدیکر خوش
برآمده کاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبایی
آن زن میزد و کاهی آن زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بتاراج
می برد بیت این برخ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود
بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابکاه میل کردند آهسته آهسته
بزیر تخت میل کرد و در آمد تا باقی خلوت را مشاهده کند ناکاه چشم زن بر پای
وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه بوده است تحقیق این حال را بمعشوق

وی را کفت از تو خواهم پرسید بصدای بلند که مرا دوستتر داری یا شوهر را چون معشوق
آواز بر داشت و کفت ای نازنین میخواهم بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است
یا محبت شوهر زن جواب داد که برین سؤال چون افتادی و فایدهٔ این پرسش
چیست جوان از بیم جان الحاح نمود زن کفت راست کویم زنان را از روی
سهو و غفلت یا از راه سهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان
کیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات نا
پسندیده ایشان را معتبر نکیرند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت
رو بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم دیکر بیکانکان کرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری
دوستی خود نبوده پنداری اما شوهر بمنزلهٔ روح در جسد است و نور در بصر مصرع
از جان بود کزیر و زیشان کزیر نیست ، از عمر و زندکانی و معاش و جوانی
برخوردار مباد اکر شوهر خود را هزار بار از نفس عزیز خود دوستتر ندارد و سرمایهٔ
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد بیت وفا مباد امیدم
اکر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اکر برای تو نیست چون درودکر این فصل
بشنود راحتی و رافتی در دل او پدید آمد و رقتی و شفقتی برو غالب شد و کفت
نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر کردد و از خدای شرمنده
و آثم شوم آخر این چه کمان بد بود که من در حق وی داشتم و مسکین خود از غم
من بیقرار و بر من عاشق زار بوده است و در کیش محبت و روش یاری
با این همه دوستی و دلبستکی که با من دارد و اکر خطایی کند چندان وزن
نباید نهاد و از مثل این عملها که ازوی در وجود آید چندان حسابی نباید کرفت
که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود مصرع وکر نه کیست
که او دامنی نیالود دست و من بیهوده این رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم

صلاح در آنست که حالا عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه
برخاک ندامت نریزم که این عمل از روی سهو و لهو میکند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر هنر او
باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست بیت گر هنری داری و هفتاد عیب
دوست نه بیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر درخت خاموش بنشست و دم
نزد تا ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگون شد بیت
چو دست از سایهٔ شب پایهٔ روز دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بار برگشت
و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر آهستگی از زیر تخت بیرون
آمد و برفق و مدارا بالای تخت نشست و به آستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن
پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن پر فریب دیده بگشاد
و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده برجست و گفت بیت دمید صبح سعادت
ز یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامتی کی آمدی
گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم
که ترا ضرورتی بدان باعث شده بود آزرم تو نگاه داشته او را نرنجانیدم
و من چون شفقت ترا بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
یقین دانم که زندگانی برای مواصلت من می طلبی و بقای برای مشاهدهٔ جمال
من میجویی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از روی سهو خود بود و پس مرا جانب
دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف
و هراس بر خود راه مده که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد گمانها
برده و بی‌ادبی نه چنان بیرون آمدی که مظنه بود مصرع سهو بود آنچه ما گمان بردیم
زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شد و دست صلح
در گردن خشنودی آوردند و بجار زبان اعتدال کشیدند اینمعنی را اقرار میکرد بیت

تو خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم او نیز باد و این مثل بدان آوردم تا شما نیز
چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده و بسخن این زاغ فریب نخورید و بزرق و شعبده
که از آن بوی خون می آید از راه نروید بیت بقول خصم بداندیش غره نتوان شد
کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد
نتوانند کرد خود را نزدیک کرده اند و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش
را در معرض محرمیت آرد چون بر اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت
آغاز کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان بسوزند و مانند تیر
قضای بی خطا جز بر هدف مراد دشمن نه مردم نیاید زاغ گفت ای یار دلازار این
همه سخن بچه کار آید و چندین مقدمهٔ بی حاصل که برسم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم
که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج نخواهد
و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس داند که این عقوبت
جز با داشتن مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت که منشار حیلهٔ تو این علت
که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری
شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته و بسیار کس بوده که
جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند جهت آنکه برای ولی نعمت خود
کاری کنند نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد و خود را در ورطهٔ
فنا افکنده چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد
ملک بومان پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزینگان
در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوهای تر و خشک در وی بسیار بودی و آب و هوای
آن با مزاج ایشان سازگاری بسیار داشت روزی جمعی از بزرگان
آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون

بسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر جز
بمشاهده جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت
ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در
میان کوهسار سنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری با بیخ گیاهی بدست
می آورم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوهای تر و تازه میخورند
و بر روی سبزه زمرد از حریر سبز می چرند بیت رفیقان در بهار وصل او شگفته همچون گل
چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که میان آن جمع اسباب
حضور ایشان زیر و زبر کرداند بوزنگان شغب درگرفته هزار بوزنه جمع آمدند
و هجوم درگرفته خرس را بضرب پراکنده مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع
هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویه
طبعش به پرتو شمع راحت روشن ناشده قوتش فرو مرد بیت
نارسیده بلبم جرعه از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ
القصه خرس بزحمتی تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده
نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمع کثیر حاضر آمده او را بدان حال
دیدند و از کیفیت حرب و کمیت ضرب پرسیدند خرس کیفیت ماجرا باز راند و
گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیات را از بوزنه ضعیف پیکر این همه
ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حال پیش نیامده و
تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد ماند صلاح در آنست که همداستان شده
اتفاق نماید تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و بغبار کارزار
دیده امید ایشان را خیره سازیم بیت گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم
کین خود از بدگمان چنان برکنیم شان در ستیز که ماند زما نام تا رستخیز

خرسان از عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و
گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند بیت زما رایت جنگ افراشتن
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن مخالف چو مورست و ما اژدها کجا گردد از پنجه مار ما
پس بدان قرار کردند که دران شب باشتعال آتش خیال اشتغال نمایند و در گرمی
کارزار شعله کردار آتش در خرمن عمر بوزنگان افکنند و در وقتی که شیر زرین
چنگال مهر از بیشه سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود اکبر و اصغر بر حوالی قطب
شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه
و زمین شد درشت یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیره بوزنگان نهادند
قضا را ملک بوزنگان با جمعی امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب در
صحرا مانده بودند و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هریک در منزل خود آرمیده
که یکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند نبردی جهان در جهان ساختند تا
بوزنگان خبر شده بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان
از آن ورطه خونخوار بیکبار بردند خرسان چون آن بیشه معمور و جزیره آبادان
از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیده آن خرس
جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر
نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف خود آوردند مصرع
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسار
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینایی برآمد بیت سپاه سحر چون علم
برکشید جهان حرف شب را رقم درکشید ملک بوزنگان ازین حال غافل
روی بجزیره نهاد در اثنای حال جمعی که از میان گرداب بلا نیم جان بکنار آورده
بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته تمک

موروثی از قبضهٔ تصرف بیرون رفت و حیف آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد
آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار
روی بتافت **بیت** بوستان دهر را برگ و نوایی بس ندید چهرهٔ اقبال را رنگ
وفایی بس ندید بر فریب آبادگیتی اعتماد از عقل نیست زانکه زو بر فتنه تر محنت
سرایی بس ندید دیگران نیز که لازم شوکت بودند اضطراب آغاز کرده جهت
مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بتفضیلت
خود آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت
تمام داشتند و شاه و رعیت بیامن مشورت او مستظهر بودندی **بیت**
ازین روشن دلی صافی ضمیری بتدبیر درست اقلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی
عطارد چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان
نصیحت بگشود و گفت **شعر** در بلاها جزع مکن که از آن دو زیانست گوش کن
از من اولا دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن جزع کردن در مصایب
بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بزلی بصری و سبکی مشهور سازد و در مثل
این واقعها غیر دو چیز فایده نمی دهد یکی شکیبایی نمودن و در صبر افزودن که درخت
صبر میوهٔ مراد بار آرد الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجاتست
چنانکه عارف گوید **بیت** کلید در گنج مقصود صبرست در بسته آنکس که بگشود صبر
ز آیینهٔ سینهٔ دردمندان غبار ستم آنکه بزدود صبرست دوم رای درست
و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در
شب واقعه لامع گردد ظلم ظلام را بکلی از صفحهٔ احوال ستم کشیده محو تواند
ساخت و بیک شبهٔ فکر هزار ساله را کار از پیش تواند برد **بیت**
توان برهم تدبیر نیک و رای صواب جراحت دل صد پاره را دوا کردن

ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد
میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این
گروه کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات
راحتی **بیت** بی روی تو زنده میتوان بود ولی آن زندگی از هزار مردن بترست
و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعقبهٔ فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچه
زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیی بفضای راحت آباد عقبی رسانم
و جان خود در باخته انتقام دوستان عزیز از جفاجویان بی تمیز بستانم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه
کردن بر خصم جهت آسایش زندگان می باید چون تو نباشی همه عالم خواه
آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت**
زین پرده چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده میمون
گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد
و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد
و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت
و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتند باد اجل پریشان شده
و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته
می خواهم که حق گذاری نعمت بجای آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح
خاطرند بر هم راضی دوست کریم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم
بیت بنام نکو مردنم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست و ملک
باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری
من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورد دو دست امید ز عهد صحبت یاد ما یاد آر

ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی بکدام در از ابواب حیل درمی آیی میمون گفت
تدبیری اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مردآزمای بشعلهٔ هموم بسوزم و غالب
ظن من آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست تا بفرمایی
که هر دو گوش من بر کنند و دست و پای مرا بر هم شکنند و شب در کنار بیشه که باروای
با بوده در گوشهٔ بیفکنند و ملک با همه سپاه در اطراف و جوانب این صحرا
پراکنده گردند تا دور روز از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب
رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند
و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت بودند و میمون شب همه شب نا
می کرد بر موجبی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از صدای درد
او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن نالهٔ زار بشنید
و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی ببخشود
و با سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده
استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه این قوم است
آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد
گفت بیت زچشم و دل بدین خاکم در آتش و آبست . بچشم بین و بدل رحم
کن که حال خرابست . من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته
شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودیم روز دیگر بهزیمتیان رسیده از زوال
ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزنگان بر اعتمادی که بر تدبیر من داشت
التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت
کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت در بندیم و بقیة العمر در خدمت
ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم

در پناه دولت صاحب دلان . راه جوید هر که هست از عاقلان گر تو در گلشن در
آیی گل بری سوی بستان بگذری سنبل چری ملک از سخن من آشفته شد و نسبت
با جماعتی که درین بیشه ساکن اند انواع سخنان نالایق گفت و چون دوم بار بمنع او
مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری کردند و امر کردند که چون او هوا داران
پادشاه است ببرید و در ان جزیره آش افکنید تا ببینم که ایشان چسان حمایت او
خواهند کرد مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری بلواحق دلازاری پاداش کردند
این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیدهٔ
بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود ور بگریم دیده ها جیحون
شود ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد بیابانیست که آنرا مرد
آزمای گویند ایشان پناه بدانجا برده از هر طرف لشکر جمع می کنند و ساعت
بساعت با سپاه خونخوار و لشکری آزرم جرار شبیخون خواهند آمد ملک خرسان
از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح حال چیست مبادا که از ایشان آفتی بجان
من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی
جمعی را بنجبر بر سر ایشان بردمی و دمار از جان آن ناحق شناسان غدار بر آوردمی
ملک گفت می دانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی
ما را بر ایشان رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افکنی و از آن نیز
گر ترا آرزوه مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم رفتن من متعذر است
و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چارهٔ این کاری
دانم و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد که مقربان سپاه و امرای
درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده
باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر متفق و همداستان گشته

اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت فرسی بسته روی براه آوردند
میمون باشارت ایشانرا راه می‌نمود تا ببیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرای بود
پرتاب بی‌آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک
تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و هم جهان پیمای از مضایق
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم‌گرد از منازل او راه بیرون شد ندانستی
سموم در بیابان بمرتبهٔ وزیدی که اثر آن بهر که رسیدی در ساعت آب گشتی و ریگ
و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن
صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره‌زار مردم‌خوار نرستی بیت بیابانی و بس
پرمخافت بهر گامی در و صد گونه آفت هوایش آتش و آتش هوا بود
زمینش سنگ و سنگ آتش‌ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه
سپیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان برگیرد و سراپردهٔ جمعیت ایشانرا
از فضای عشرت برکنیم و زودتر آنکه شاه رومی شعار علم زنگار را برافرازد
رایت شوکت آن بخت‌برگشتگان را نگونسار سازیم غرسان بسعی تمام
قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود قدم بمیدان اجل می‌فرنهادند تا وقتی
که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت
شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون
پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی بیت
ز گرما آنچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع می‌سوخت
ربا و گرم پنداری که تقدیر بدین دوزخ دیگر برافروخت تاب آفتاب گرم
در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم وزیدن آغاز کرده از دور
چون آتش بی دود پدید آمد ملک ایشان روی بمیمون کرد که ای میمون این چه

بیابان است که از هیبت او دلها در تاب و جگرها پرآب می‌شود و این چه چیزیست
که چون شعلهٔ آتش روی بما نهاده تند و تیز می‌آید میمون گفت ای ستمکار دلازار این
بیابان اجلست و آنکه می‌آید پیک مرگ دلخوش باش که اگر هزار جان داری یکی
بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما خاکستر سازد و باتش بیدادی که در نهاد
بوزنگان زده اید بسوزید ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمونرا با
مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد روز
سیوم که وعده بران قرار یافته بود ملک بوزنگان بالشکر خود بجزیره آمد و بیشه را
خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت شام نکبت و
صبح ظفر دمید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خشنودی
دوستان در نی نهاده اند و من قصهٔ کارشناس را از قضیهٔ این حیله می‌شناسم و قرینه
همین قصه که تذکره شد میدانم و پیش ازین زاغانرا آزموده بودیم و اندازهٔ دوربینی
و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع
دیدم مرا مقرر شد که رای و حیلت ایشان بصواب مقرونست و خرد دور است
ایشان از آنچه گمان برند افزون بیت می‌شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار
چندانی ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشید و گفت این چه سخت رویی
و بی‌حمیتیست که فقیر مرا بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسانیده باشند و ما نیز در مقام
عقوبت و هلاک او باشیم و محنت‌زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر
نشنوده که گفته اند بیت خاطر محنت‌زدگان شاد کن وز شب محنت‌زدگی یاد کن
پس بفرمود تا آن زاغ را باعزاز و احترام برداشته با او ببردند و زیرک گفت ای ملک
چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و مصلحت بود روی

قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید وطرفة العینی از مکر و غدر او ایمن
مباشید که موجب آمدن او جز صلاح حال مرزاغان و فساد کار بومان نیست ملک
از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ
در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و اداب ملازمت
هیچ باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی خشنود می
ساخت و دل بسته خود میگردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر می شد و در دل ملک
و اتباع او راه بیشتری یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت
و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار
علیه ولایت شد در انواع مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای
و تدبیر او ساختندی روزی در محفلی عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک
زاغان مرا بموجبی که رنجانیده بود و بی موجبی عقوبت کرده تا کینه خویش ازو نخواهم
و دست بردی مردانه بدو ننمایم چه سان آرام گیرم و چگونه بخواب و خور میل کنم و
من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر این
روزگار گذاشتم آخر الامر تعیین دانستم تا من در صورت زاغانم و هیات ایشانم
بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که
چون مظلومی مستمندی از ستمگری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظلم کردن کشتی
محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود باتش بسوزد هر دعا که در آن حال گوید باجابت
پیوندد و اگر رای ملک صواب چند بفرماید تا مرا بسوزند شاید که در ان حالت که
گرمی آتش بمن رسد از باری تعالی عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله
بدان ستمگر دست یابم و انتقام خویش ازوی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در
کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت **بیت** گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل

بس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش ملک پرسید درین سخن چگویی
وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست برانگیخته و نیرنگی دیگر بازنگ رزق در آمیخته
بیت سراپای او جمله ریوست و رنگ ز افسون او زیرکان گشته دنگ و اگر
شخص پلید وجثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را باب چشمه سلسبیل و
شراب طهور گل سازند نه گوهر ناپاک پاک شود و نه باتش بسوزد **بیت** ز بد اصل
نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید و بفرض محال آنکه ذات خسیس
او طاوسی شود و فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان
و مودت ایشان مایل خواهد بود **بیت** اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاوس
باغ بهشت بهنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل در ان بیضه دم در دمد جبرئیل شود عاقبت بچه زاغ زاغ
کشد رنج بیهوده طاوس باغ و مثل او همچو آن موش خواهد بود با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته باز بهمان اصل خود میل نموده با فتاب عالمتاب و سحاب فیض
بخش و باد راحت افزای و کوه پابرجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویبار
نشسته بود و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنی شسته زغنی پران
کنان آنجا رسید و موش بچه از چنگال او بیفتاد زاهد بر خاک افتاد زاهد را بر وی شفقت
آمد بر داشته در خرقه پیچید تا با خود بخانه برد باز اندیشید که نباید اهل خانه را از وی رنجی
رسد و زیانی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای او بهدف
اجابت رسیده مشاهده قدرت او را دختری بر آراست زیبا بهیات راست
قامت روشن روی آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن
ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی **بیت** آنکه بر سر روز زد طعنه

وانکه در ما نکشد خط غرامت اینست زاهد ناگاه صورتی دید از لطف محض آفریده
و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان
عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورده
اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهری پاک
ترا از آنکه جوهری دیگر در رشتهٔ ازدواج کشد چاره نیست و من این کار را با رضای
تو گذاشتم هر که را از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و سفلی اختیار کنی
ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قدرت و شوکت او را
حاصل باشد در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت
گر تو گوئی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و
بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن بیت دگر روز چون خسرو
خاوری برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر
آغاز کرد علی الصباح که بزمان فالق الاصباح آفتاب از مشرق افق طلوع نمود
زاهد بصورت حال با وی درمیان نهاد و گفت این دختر بغایت نیکوصورت
و پاکیزه سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت
تمنا کرده است آفتاب از استماع این قضیه برافروخت جواب داد که
ترا از خود قوی‌تری نشان دهم و آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را
از پرتو جمال محجوب گرداند بیت آفتابی بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند
زاهد نزدیک ابر آمد و همین فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق
آمد گفت مرا از روی قوت و غالبیت اختیاریست لیکن باد از من عالیترست
که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد زاهد این
حکمت را مسلم داشته پیش باد رفت حکایات گذشته باز راند باد از انفعال

بر خود پیچید و گفت قوت علی الاطلاق کوه راست مرا چه قوت و شوکت تواند بود
که کوه پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده
و مرا در وی چندان اثر نیست که آواز نرم را در گوش کرها در زاد و ضرب پای مورچه
را بر روی صخرهٔ صما بیت باد اگر ابر را بجنباند • چون بکوهی رسید فرو ماند زاهد
نزد کوه آمد و شرح حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبهٔ قوت و شوکت
موش از من بیشترست که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام
هزار جای از نیش جان فرسای او خاک شده و بهیچ نوع در دفع او چاره نمیدانم
دختر گفت کوه راست می گوید موش برو غالبست و شوهری مرا او می سازد زاهد
او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سررشتهٔ دختر بدان منتهی میشد
میل در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی
ام مونس روزگار من باشد دختر گفت این سهلست زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست در آغوش کنم زاهد دید که از جانبین رغبت صافیست دست
دعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال
دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر
موش شد و زاهد آنرا با آن موش داد و بازگشت بیت جان من هر چیز را با اصل خود
باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن این سخن آنست که انچه
مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارضی دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره
بهمان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده
بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند بیت درختی که تلخست
وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش
بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب سرانجام گوهر بکار آورد

همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک بومان چنانکه رسم نیک دولتان باشد استماع نمود
وسخن وزیر را حمل بر غرض کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان
هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر آوردی و مثلهای عجیب و نکتهای
غریب تقریر می‌کرد تا بر غوامض اسرار و مخبیات ایشان وقوف تمام یافته ناگاه
فرصت نگاه داشته روی از ایشان برتافته بنزدیک ملک زاغان رفته ملک زاغان
چون او را دید بنشاط بال این مقام آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان
رسید چون کام جان و قوت روح روان رسید پس وزیر پرسید که ای کارشناس
چه کار ساختی گفت بدولت ملک آنچه می‌بایست ساختم و مقصودی که داشتم
بپرداختم کار را باشید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان
خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف در
پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت در
فلان کوه غاریست و روزها بومان دران غار جمع می‌شوند و دران نزدیکی
هیزم بسیار جمع میتوان کرد ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر
در غار آورند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش
بیاورم و بر هیزم افکنم ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آورند و آتش
افروخته گردد هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از
دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم برین عزیمت و ترتیب که او
صواب دیده بود پیش آن مهم باز شدند تمامی آن بومان بتعجیل بسوختند
و زاغان فتوحی بزرگ بر آمده بشادی و دوستکام بازگشتند و زبان
تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نوبت شادی بعیوق رسانیدند **بیت**
آخر مراد ملک وفا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار شادی که

فتنهٔ زمانه فوت کرده بود از اینک لطیفهٔ قضا کرد روزگار ملک و لشکر او از صنایع
جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه
می‌نمودند و در مدح و ثنای او علو و اطناب واجب و لازم می‌دیدند و او ملک را
دعای خیر میگفت و دیگران هر یک فراخور حال ستایش میکردند در اثنای این
بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شاد
کامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی دارند کارشناس گفت هرچه ازین
معنی دست داده بیمن دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده و من
اثر آن ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند
و ازان جنس ستمی بر ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف در ملک موروثی و ولایت
قدیمی ما کردند **بیت** آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت و
جهان شد برو سیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه
صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد تو بودند چه سان در ساختی و من میدانم که
اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بخاصیت
گریزان بود و گفته اند با یار بد زیستن ازان بهتر که بنا کام در کام نهنگ زیستن که
گفته اند **بیت** اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن ازان بهتر که با بیگانه با
انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را
بدتر از همنشین بد نیست **مصرع** دیدار یار نامتناسب جهنم است
اما عاقل برای رضا و فراغ خاطر از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که
پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول نماید و صاحب همت بهر ناکامی
و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر کاری که
عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید

گرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت و هیچ
گلی بی خار از آزار خارشوان چیدن بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش یونان شمه
باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرک ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من
اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را سمع
قبول اصغا نفرمودند و این قدر تامل نکردند که در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری
اندیشم و فرصت عذری یابم نه بعقل خود این قدر دانستند و نه از سخن ناصحان
این قدر حسابی گرفتند نه از من بپوشانیدند و گویدند آنچه بدو رسیدند و گفته اند
بدو رسیدند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه
از دوستان نومید و دشمنان هراسان بیت دوستی کز توانا امید بود
محرم خود مساز در همه حال با عدو نیز کز تو ترسانست نیست اظهار سر خویش
حلال ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد
کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که ترک ستم انداخت زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم و بیداد
محال الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم بیت رها کن ستم را که یکبار کی که کم عمری
آمد ستمکار کی شهنشاه چون رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند
و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را
یقین داند و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد
و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران
ملک رای بد اعتماد نماید ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده

که هر کس کسی را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول
پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از اثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را
ستایش مردم و یاد کردن نیکویی سیوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان
چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل از نیکوکاری ششم حریص را
از بیگناهی چه حرص آدمی را در گناه افکند هر جا که حرص و آز خیمه اقامت زد
امانت و راستی رخت از آنجا بردارد و چون ملک بوم از راه حرص و شره
بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از نهج اعتدال و راستی
انحراف ورزیده در بادیه حرمان و بادیه هوان سرگردان شد و چاهی که برای
افتادن دیگران کنده بود بآخر در وی افتاد بیت میندیش در حق مردم بدی
که آری بلا بر سر خویشتن نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن
بآخر که چه را بپایان برد وی اندر تک چاه باشد نه من ملک گفت کسی از عهده
شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان کشیده دشمنان را بخلاف
مراد تواضع نمودی و صحبت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی و اگر
ایشان سخن ناصح خود را قبول کردندی ترا اینجا خطری عظیم متصور بود کارشناس
گفت مرد آنکس را توان گفت که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم
شود اول دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان
مردان نهد که گفته اند بیت از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای
صاحب دلان که گوی سعادت ربوده اند و اگر صلاح حال در آن بیند
که بخدمت فرود از خود قیام باید نمود همان کار بندد تا مقصود بحصول
پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که بخدمت غوکی راضی شد
ملک پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که ضعف پیری

در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت از کار
باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر شد زندگانی بی قوت صورت نمی بست
و بکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که
دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع ایام شباب
را امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب
آتش افروختن و از آتش طبع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم
پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتمادی را شایستی بیت
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید   ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز   هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب
ما دانست که گذشته را باز نتوان آورد و بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود
اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام
و حزمی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا عمری مانده بنای کار
بر کم آزاری باید نهاد و هر منزلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در
تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیهٔ که از عمر
مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که برو غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار
و امیری مطبوع نامدار داشت مار خود را چون ماتم زدگان سینه چاک
و مصیبت زدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بروی رفت و از وی پرسید
که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم
خوردن کیست از من سزاوارتر که مادت حیات من از شکار غوک
بوده امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گردیده
و اگر خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد

پادشاه غوکان ازین صورت متعجب گشته نزدیک مار آمد و پرسید که چه سبب
این حادثه بر تو نازل شده بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشته مار گفت بیت
من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم   چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت
بر روی من گشاد و انچنان بود که روزی قصد غوکی کردم از نزد من گریخته خود را در
خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع دران خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود
و پسر زاهد خفته آسیب انگشت پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی
حرص دندان برو فرو بردم بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من می دوید و لعنت می کرد
می گفت از پروردگار خود درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان
گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون
بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم الٰهی و تقدیر ازلی راضی شده
مصرع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ملک غوکان را این باب موافق افتاد
و خود را دران شرفی مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بران مباهات
نمودی بر ابنای جنس تفوق جستی چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی
ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمهٔ چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را
بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوی مرا از مرکب گزیر نیست
و مرکب را بی قوت قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی
مقرر کرده در راتبهٔ چاشت و شام بکار بردی و مار روزگار بدان
وظیفه میگذرانیدی و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود از آن
عار نمیداشت بیت دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید   در وقت

ضرور بوسه دادن شاید هر کار که عارست و ملال افزاید در حالت
احتیاج بد ننماید و این مثل از برای آن آوردم که من نیز اگر جفا میکردم و ذلت
میکشیدم نظر بر انکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ان چندان گرامی
بطبع نمیرسد و نیز دشمن را برفق و مدارا استیصال توان کرد اینکه بجنگ
و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت
که بر روی زمینست و آب با لطافت و ملایمت در هر درختی که از ان قوی
تر نباشد چنانچه از بیخ بر اندازد که دیگر در ان محل قرار نماندش بیت
تکلف کن که هر کاری که صعبست بنرمی و مدارا می توان ساخت و ازینجا
گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند توانا
و دلیر بود در مصاف با ده تن برابری کند تا غایتش تا صدست و اگر کسی
مبالغه کند با صد تن و هزار تن نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر
صایب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکر گران بشکند و ولایتی
آباد را برهم زند بیت بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاهی
بیکران کرد بشمشیری توان جائی ربودن بفکری شاید اقلیمی گشودن
ملک گفت عجب فتحی یافتی بر دشمنان و غریب ظفری یافتی کارشناس
گفت تمام این رای با صایب رای و حسن تدبیر نبود ملک فر دولت
و یمن سعادت ملک درین کار مدد کاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت
کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدمی زنند انکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت انست که کار
صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد
که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر باشد و اگر درین نیز متمادی

باشند انکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده گردد و اگر دران
باب تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و توفیق مدد دهد بظفر
او راه خواهد بود بیت کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود
میسر گردد مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد
ملک گفت ایشان از ما اینمقدار اجتناب نداشتند و نه پنداشتند که در
صدد انتقام توانیم بود و چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید دانست اول آتش که اندک
او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض
خواهان در یکدرم همانست که در هزار درم سیوم بیماری که او را انحراف مزاج
اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد سیوم بیماری که او را انحراف مزاج
چهارم دشمن با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود خواهد کرد و من شنیده ام
که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد
ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گنجشکی
در سقف خانه آشیانه گرفته بود و بدانه قناعت کرده اوقات
میگذرانید وقتی ایشانرا بچگان پدید آمد و هر یک از پدر و مادر جهت
ترتیب ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی ذخیره
ساخته در حوصله ایشان فرو ریختند روزی گنجشک بطرفی برون
رفت و تا بیگاه بماند چون باز آمد گنجشک ماده دید که باضطراب تمام
گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار
نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد که بیت
میخلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم

چگونه نتالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده و بقصد
بچگان هرچند زاری کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس ،
که تیر آه سحر برنشانه می آید بجایی نرسید و گفت آه ترا در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد
بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان بمکر انتقام برابر بندیم و آنچه توانیم
در هلاک تو سعی نماییم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند ،
ز مثلی تو بی عاجزی کی کند ، و من چون با او بهیچ نوع بسر نیامده ام فریاد می کنم
و کس بفریاد من نمیرسد و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه
خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان
آتش حیرت در جانش افتاد و درین محل خداوندخانه باشتغال چراغ مشغول
بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در
چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله را از روی دست او برداشته
بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا که آتش در سقف
گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمد و زیر آشیانه را خالی می ساخت
تا آتش را منطفی سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز متین شنید
سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود
و متین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را
خوار داشت از وی حساب نگرفت عاقبت سرش را بسنگ انتقام
فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم او را بزرگ
دان و غم کار خویش خور ، ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان
ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج
آن بیمن و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیری ناصح

بسپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت
سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و درویت تو واقعست مصرع
بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم ، مراست دست قوی چون تو دستیار منی
و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی
گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بد
گمانی ایشان گشتی گفت ای ملک مصرع آن نیز بدولت همایون تو بود ،
هم اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم
و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار
خود می شناختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت
و هیبت و شجاعت جمعیت دقایق مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع
تعجیل و تانی و موضع رضا و خشم بروی مشتبه نمی گردد و در فاتحه هر کاری مصالح
امروز و فردا و مناظم حال و مآل نشناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ
وقت رعایت جانب حزم غافل نباشد ناموس سلطنت و رونق سیاست
فرو نمی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار
کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را هزار منزل از پیش خود برآنده بیت
خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصه وجود سوی حیز عدم با چون تویی هر آنکه
دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدم ملک گفت در مدت
غیبت تو نه حلاوت طعام و نه شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار
دانستم بحمد الله تعالی بیت کآفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید
وز کار خصم را روز زوال آمد پدید کارشناس گفت هرآینه هر که بدشمن
غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد یا از وی بازرهد روز از شب و روشنی

از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار باز نشناسد و حکما گفته اند
تا بیمار را صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت
ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال محبوب نرسد آرام نیابد و مسافر تا
بمنزل مراد فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد همچنان تا از دشمن مستولی
ایمن نگردد نفس باسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت
جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ایشانرا
در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی
بود نه از اندیشه بصواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر صایب
و خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یکی که در قتل
من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت انکه رای او بر
کشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب بود دیگر آنکه نصیحت از مخدوم
خود باز نگرفت و اگرچه دانست که نخواهد شنید در ان مناصحت ادب
رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت
انکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشد و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات گستاخی ننمایند
و اگر در فعل و قول او زللی یا خللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند
و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در
اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بومان این صفتها داشت هیچ
دقیقه درین ابواب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را
می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست جز بدستیاری دولت
و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق این صورت

میسر شده آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن
بعدل و انصاف مبالغه باید نمود بیت ای انکه بملک یافتی دسترسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی صد تیغ سیاست آن خرابی نکند
کازرده مخنتی بر آرد نفسی و حالا بصورت آن لایقتر که در کارها از غفلت
اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک
و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در
امروز ببیند و عزمی شامل که فتور بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که
از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق
جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف افکند بیت در باغ ملک سبز نگردد
نهال عمر گر آبخور نباشدش از چشمه سار تیغ این همه گفت و کس بسخن او
التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت نه ایشانرا از عقل و کیاست
فایده حاصل آمد و نه بجز دو کفایت خود از ان بلا فرج یافت واین لارای
لمن لا یطاع ظهور تمام دارد بیت چه سان رای انکس نماید صواب
که از گفته وی کنند اجتناب چنین گفت دانا که تدبیر راست قبول کسی
چون نیفتد خطاست اینست داستان حذر کردن از مصایب مکر و غدر
دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عدل
دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را
بدان نوع مالشی داده و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بوده
والا اگر بومانرا یکذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان
مراد نرسیدی و چهره آن در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی
بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که دشمن

اعتماد نشاید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چنانکه از عدو
لاف محبت شنود و اسباب و تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد
دشمن اگر لاف محبت زند   صاحب عقلش نشمارد بدوست   مار همانست
بسیرت که هست   گرچه بصورت بدر آید ز پوست   و فایده دیگر درین حکایت
بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که قانعترین ذخیری
و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد
او مرزاغ را چنانچه نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت
رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز تواند
داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت
رسیده باشد والله ولی التوفیق   با یار نکو خواه بعشرت بنشین   و ز دشمن بد دامن صحبت درچین

باب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و
بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تصویر تزویر
خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنکه باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید
و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیدن آنرا ضایع سازد برهمن
زبان بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند بیت
ای مبارک فال شهنشاهی که حاصل میکند   اختران در آسمان از طلعت نیک اختری
مور در دولت شود چون سایه پر همای   بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت   آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مور فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی

بر خاطر خطیر شهنشاهی که مور فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از
محافظت آن آسانتر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار
و امداد بخت بی آفت و رنج اهتمام حاصل توانند شد اما نگاه داشتن آنها جز
برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پیرایه حزم و دور
اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرصه
تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانچه
سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد و دوستی مشفق چون بوزنه بدست آمد
و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم
التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند با
ذکا و دانا بنای سلطنتش بمهابت بسیار و سیاست بیشمار ارتفاع یافته
بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن
احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده ساکنان آن دیار بشکر
مواهبت بیکرانش زبان بدعاگویی و رضاجویی گشاده بیت
ستم را زیان عدل را سود ازو   خدا راضی و خلق خشنود ازو   مدتی متمادی
در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانیده
آثار ضعف در اطراف بدن او پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت
رحیل بربست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی
روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد
و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی شد بیت   نشاط جوانی از پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی   بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوس

بازی آمد بسر • چو بر سر نشیند ز پیری غبار • دگر عیش صافی توقع مدار • و
عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان
پیری مبدل سازد و مشرب عز توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند
راحت روزیش بی محنت شبی تا نیست و سوزی صافی نمایش بی غبار ضرر ارزانی
بیت باشادی زمانه غم بیشمار هست • در جام روزگار غم روزگار هست • یک کس
بزیر گلشن نیلوفری که دید • کز خون دیده عارض او لاله زار هست • این پیرزن
شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه
میدهد و بزیور ناپایدار و زینت بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محنت خود
می افکند حکایت بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر بی عقل مردمان که بدو مستلا شدند
و با این همه که از آرایش ظاهر راند غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی
اصل را مایه حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده و هر که او را در سلک
ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید که بچاره وصالش در آورد
بکام دل شبی از او برخورد بیت جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید • کودک مزاجان سر کوی و ما هذه الحیوة الدنیا
الا لعب و لهو در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته از خبث
باطن و پستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند بیت
راست چون ازقسمت دولت دهر • نرم و رنگین و اندرون پر زهر • در غرورش
توانگر و درویش • شاد همچون خیال کج اندیش • و مرد خردمند که دیده دلش
بکحل الجواهر دنیا که الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بزخرفات دنی
فانی التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نه بندد و چون
ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی

آرد ع بی نشان که دولت باقیست برد ره • کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
القصه ذکر پیری و ضعیف کاردانا در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت
شهنشاهی او نقصان پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارکان شوکت
شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت
دولت اگر دولت جمشیدیست • موی سفید آیت نومیدیست •
از آفاق بای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق
رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال
وی در تقدیم ابواب سیاست و ظالم گدازی و تمهید اسباب رعایت و
رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند مصرع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
دوستی او را در ضمایر قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و مطاوعت
او در آوردند و بایکدگر میگفتند بیت چو باد صبا بر گلستان وزد • خمیدن درخت
جوان را سزد • بهاران که باد آورد بید مشک • بریزد درخت کهن برگ خشک
این جوان تازه روی که نهال عمرش بر آب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت
آن دارد که گلشن فلک را بدولت او برگ و نوا سازد مصرع سرو خرامان بین که در عالم
گلستان میرود • و او نیز بدقایق کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده
هر یک را از اخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت
منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت
را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضه
اقتدار آن جوان سپردند بیت بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت ازین بساط سر تاج آسمان • بیچاره کاردانا چون از لباس سلطنت

عاری شد بحکم آن عار نیاورد و بضرورت جلاء وطن اختیار کرده خود را بساحل
در کشید و در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهای تر
وخشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت بیت
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است • دربنوال دران بیشه قناعت پیش گرفته
باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی
که در غرور سلطنت گذشته بود مشغول می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت می
ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت مهیا می کرد زنکاری که از
ظلمت شب شباب بر آینه سینه می دید بمدد روشنایی صبح شیخوخیت می زدود بیت
صبح پیری میدمد آخر شبی هشیار باش • خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش
روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بران بسر بردی بر آمده بود و انجیر می چید
ناکاه یکی از چنک او رها شد و در آب افتاد و آواز بکوش بوزنه رسیده لذتی
در طبعش بدید آمد و نشاطی در خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس
انجیری در آب افکندی و باواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشت از آن طرف
دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده می خواست
که روزی انجا استراحتی ورزد بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید
القصه دران محل که انجیر بر آب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه
برای او می اندازد و این دلجویی و شغف در حق او واجب می دارد اندیشه
کرد که شخصی بی سابقه معرفت در حق من این شفقت میفرماید اگر وسیله مودت
و رابطه محبت درمیان بدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت
از و بظهور خواهد رسید و قطع طمع از فواید دینی مصاحبت چنین کسی که مکارم
اخلاق و محاسن صفات در طینت او نوشته است و آیت جوانمردی و فتوت

بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل محبت
او از آینه دل غبار ملال محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه
مرتفع توان ساخت بیت دل که آینه صافیست غباری دارد • از خدا می طلبم
صحبت روشن رایی • پس عزم صورت بوزنه جزم کرد و از بر داشت و رسم تحیتی
که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانیده بوزنه جواب داد و کرم حیا و اعزاز تمامی بجای آورده میل صحبت او اظهار
کرد و کفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری از خصلتهای
ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوست حقیقی ویرا در دنیا دارد در
هر دو جهان سرفراز و کامکار است بیت مرد را دوستان صاحب دل زیور
دین و زینت دنیاست • نعمت دهر اگر چه بسیار است • نعمتی بهتر از رفیق نکاست
سنک پشت کفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت
آن مرا حاصل هست یا نه بوزنه کفت حکما در بیان دوستی میزانی نهاده اند و فرموده
که اگر چه کسی بی دوست نباید اما هر کس اعتماد دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه
طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت دوستی ایشان
سعادت دینی و آخرت حاصل توان دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست
را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیوم جمعی که بی غرض و طمع باشند
و بنای دوستی بر اخلاق صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه
از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات
نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دینی باشد و نه موجب
راحت آخرت دوم دروغ کویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان
عذاب الیم و معاشرت ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان

بغیر واقع باز گوید واز دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نماید
سیوم ابلهان و بیخردان که در جر منفعت با ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت
و بسیار اند که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشد محض شر و ضرر بود **بیت** از دوستی
کسی چه سان نفع بری کو خیر زشر نفع ز ضر نشناسد ۰ و نکته در آنکه گفته اند ۰ دشمن دانا به
از نادان دوست ۰ آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دور اندیشی را
شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام
مشاهده کرده خود را محافظت تواند کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره
باشد هر چند در تربیت مصالح و مهمات مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این
کس بتدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه
پاسبان نزدیک بود که شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود دریافت
نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کاردانا گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانهٔ
که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب آن در ضمیر
وهم دقیقه شناس نگذاشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری
افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل
و نهار نگاشته **بیت** زمانه تابع حکم روانش ۰ سلاطین خاکبوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده ۰ بداد و دین جهان آباد کرده ۰ و این رای را بوزینهٔ بود
که در مواضع آفات اعتماد بروی کردی و در تربیت او از عواطف
خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزینه بدان
موصوف بود بمزید محرمیت رای اختصاص یافت تنها کنارهٔ چون
قطرات آب کناره گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دبدبهٔ

طلوع صبح غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برنه انگیختی سر رشتهٔ آن
خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دور دست
بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری
پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دانی بی تجربه نیز بهمین اندیشه
بیرون آمده بحسب جنسیت بهم پیوستند و دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید
که بار ابکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نا توان جواب
داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه روانست و بغایت او را
دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیری محکم بر دست و پای او نهاده
و دو غلام موکل او کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را
بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آن را بشکافیم و شیشهای
حانی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا
از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسس
از مقابل ایشان رسید که کجا میروی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم
که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گری بشکافم و شیشه بار کرده
بخانه برم عسس بخندید و گفت احمقا دزد چنین باید که برای خری که چندین
پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشهٔ که ده از آن بدانگی فروشند
خود را در خطر اندازد **مصراع** بزر نخریدهٔ جانا از آن قدرش نمیدانی
ارتکاب چنین مخاطرها اگر از روی دانش در خزینهٔ رای می کردی آن زمان
عقل ترا معذور میداشت **ع** گرکسی بار کشد بار نگاری باری
این بگفت و دستهای دزد را بربسته بجانب زندانش کشید دزد زیرک
از فعل دزد ابله انتباهی گرفت و از فعل عسس تجربهٔ حاصل کرد با خود

با خود گفت این دزد مراد دوستی بود نادان و عکس دشمن دانا الله دوست بنادان
مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود
و سر انجام منهم بقتل میکشید حالا چنانکه عکس گفته روی تخت از رای او ربودن
است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از انجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر
قصر رای رفت و نقب زدن اغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می
برید بیت چنان میداد از آهن پتک را تاب • که هم آتش برون میرفت و هم آب
هنوز عذار شب رو آفتاب نقب بزیر پاره افق رسانیده بود که نقب دزد بتمام
رسید از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین
خفته و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی
بساط شاهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه بر افروخته
و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته بیت
پروانه و من گرچه دو سوختهٔ ایم اما • من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد
چون دزد باز نگریست بوزنه را دید کنارهٔ بدست بر بالین شاه ایستاده
و نظر احتیاج بر چپ و راست کشاده دزد آن دید از ان حال متعجب شده
و گفت بیکباری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط
انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته
اوست بدست آن بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده
و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف
ایوان بر سینهٔ رای که آینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن اغاز کرده خلشی
بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه
زد و بوزنه بدان جانب دویده مورچها را دید که بر روی سینهٔ رای دویدند

آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستارهٔ دیدهام
چون انجم بسیار بهیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه رنگ را این گستاخی که پای
بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیش باعث آمد تا ز
قهر مورچه کناره بر آورد تا بر سینهٔ رای زند دزد فریاد بر آورد که ای نا جوانمرد بیباک
دست نگاه دار که جهانی از پای در خواهی آورد و در جست و دست بوزنه با کناره
محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب در آمده و آن صورت مشاهده کرده دزد را
پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول
آمال خود بدینجا آمده ام و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمالی نمودمی این جاندار مشفق
و دوست مهربان تو همه بیستان از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت
معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت ازلی ممد باشد
دزد پاسبان و دشمنان مهربان گردند پس دزد را بنواخت و از جمله
مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد
دزدی که کمر شب روی بسته با مید دفینه دیوار خزینه می شکافت
بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند
و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی
در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند بیت
خصم دانا که آفت جانست • بهتر از دوستی که نادانست • کانچه نادان
کند همه ضررست • و گرش نفع نیست مختصرست • و این مثل را فایده
آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت
دوست نادان بغز پیشکها بگریزد بیت ز رندان و حریف جنس بگریز
ز مستان و ز نااهلان بپرهیز • اگر عاقل بود خصم تو بهتر • که با نادان شوی یار و برادر

سنک پشت این حکایت که برخواند بشمار استمال داشت استماع نمود کفت ای دریای
دانش کوش مرا بکوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازکوی که دوستان بر چند
کونه اند کاردانا کفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزکار جمعی که دعوی
دوستی میکنند به فرقه انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره
نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد بیت
چراغ خانهٔ دل روی یار است • دل از بهر چنان روزی بکار است و
کروهی نیز مثال دوا اند که احیانا بایشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که
هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل ریا و نفاق باشند که با تو روی و زبانی دارند
و با مخالفان نیز طریق موافقت فرو نمیکذارند بیت
پیش تو از نور موافق‌ترند • وز پس از سایه منافق‌ترند کرم ولیک از جکر افسرده تر
زنده ولی از دل خود مرده تر • پس خردمند باید که ازین دشمنان دوست
بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص کریزد ع ز دشمن بکسل و
در دوست زن دست • پس سنک پشت کفت که کسی چه عمل پیش کیرد تا
تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه کفت هر که بشش خصلت
آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اکر بر عیبی اطلاع
یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اکر بر چیزی واقف کردد یکی را بده
باز نماید سیوم اکر در بارهٔ تو احسان کند در دل کوش ندارد چهارم اکر
از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اکر از تو خطایی چند بر تو نکیرد
ششم اکر عذرخواهی نمایی قبول کند و هر که بدین صفتها متصف نباشد
مطلق دوستی را نشاید و با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید بیت
بر کسی چو بدوستی رقم نتوان کرد • با او به یکانکی قدم نتوان کرد

جز آینه روی همدمی نتوان دید • زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد • چون سخن بدینجا رسید
سنک پشت کفت من کمان می بردم که در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت
و نکتهٔ از اداب یاری فرو نخواهم کذاشت اکر مرا بشرف مجالست خود
معزز ساختی و طوق منت تا قیامت در کردن من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملق کرده از درخت بزیر آمد و سنک پشت نیز از آب بزیر درخت
رو نهاده یکدیکر را کنار کرفتند و عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت
غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنک پشت بمحبت او مستظهر شد هر روز
میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و کلشن یاری و دوست
داری رونق و طراوتی تازه یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی
فراموش کرده سنک پشت را از اهل و مسکن یاد نیامد بیت
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم • دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بکذشت و زمان غیبت سنک پشت دیر کشید جفت او در اضطراب
آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان کداز دل او را
باتش حسرت سوخته کردانید بیت هجر داغیست که بر جکر کو نهند
سنک بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر الامر شکایت فراق و حکایت
اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان نهاد و کفت بیت
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند • همچو سرو پاز شوق روی او در کل بماند
نمیدانم تا غریب من در چه محل در وحل بماند و پای دلش بکدام کل
فرو رفته چه شدی اکر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق برطرف
کشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق منخفی شدی بیت چه شود کان
کل رعنا بچمن باز آید • مکر این جان ز تن رفته بتن باز آید • رفیقا و چون

همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیب نکنی و مرا در آن متهم نگردانی
ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار
نهان در سخن تو غرض و شبهت از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و
تهمت پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام
و تمام عیار یافته میدانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد گفت شنیده ام که
شوهر ترا با بوزینه اتحاد و مودت اتفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی
او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و مقالات او با هیچ لذتی
مقابل نسازد آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض جمال
تو مونس روزگار می سازد جفت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت
برسش بر دوید و گفت بیت خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران . ای روزگار جفا کار جمعیت مرا بباد
تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یار دیر آشنا که انیس خاطر
بزبان من بود جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط مراد
نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از
صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گویی که بهمه عمر بوی آشنایی از چمن
محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر من درویش ندانست . بیگانه شد و مصلحت
خویش ندانست . یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن
سود ندارد تدبیری باید تر اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد
پس بمطالعهٔ کتاب حیل آیهٔ ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند
هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد جفت سنگ پشت
باشارت خواهرخواندهٔ خود خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ پشت فرستاد

و پیغام داد که بیت یار را اگر سر پرسیدن بیمار نیست . گو بیا خوش که هنوزش نفسی
می آید . سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافت از بوزینه دستوری
خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با فرزندان تازه کند بوزینه گفت ای یار
غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را
درین گوشهٔ بیشه تنها نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو نخواهد گذاشت و در هجران
بی مونسی رها نخواهد کرد بیت مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست . وای بر حال
کسی کش غم کند غمخوارگی . سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت
روح و روان مرا سفری ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه دست داده
و الا بطوع و رغبت از صحبت تو هرگز دوری نجویم و برای خاطر یکدم از ملازمت
تو غایب نشوم بیت ز دیدار توام دوری ضرورت می شود ورنه . نخواهم هیچ
موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی
بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی
یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ
پشت بجماعت محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده در گلزار
رخسارش بجای گل زعفران رسته ارغوان شکفته بیت از ناله چو نالی شده از مویه
چو مویی . هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز نگشت و چندانچه
طرح تلطف و دلجویی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول نمی افتاد
و نه تملق و تعلق نتیجه میداد بیت ای دل از کویش ببر سرمایهٔ سوز و نیاز
کاین متاع کاسد آنجا هیچ بازاری نیافت . از خواهرخواندهٔ خود که خود را ب
تیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید و مافی الضمیر
خود را با من پریشان خاطر در میان نمی آرد خواهرخوانده آهی سرد برکشید و گفت بیت

در دردسر علاج مکش بعد ازین طبیب ۰ دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیمار که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود چگونه از دل خصت
نفس زدن یابد و بچه قوت و سامان گفت و شنید داشته سنگ پشت ما آغاز
جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست که درین دیار نمی توان
یافت و بجد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زود تر بگوی تا در طلب
آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و از نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی
در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه در اوج سپهر
باید شتافت بکمند اندیشه خود در الکنگره گردون رسانم جان در طلب این دارو
بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشات حیاتست برای این
علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ۰
دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ۰ بیمار جواب داد که این نوع دردیست
مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزنه
علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه
پیدا توان کرد خواهرخوانده گفت ممکن او بود و معالجه آن درد حل او میکرد
جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آوردن این دارو بسی دشوارست
و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترانه بجهت طلب
این دارو خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع
آخرین بکنی که بیچاره را نه امید خفت واقعست و نه راحت صحت حاصل
بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم ۰ بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم
سنگ پشت از حد گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید
هیچ وجه مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در کشتن دوست خود بست

عقل روشن زبان نصیحت کشاده می گفت ای جوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی
را که میان تو و بوزنه استحکام یافته از مردمی و مروت دورست بیت
حیف باشد که از برای زنی پاره سازی بتقدیر برهمنی ۰ و نفس خیره روی ملامت اغاز
نهاده وسوسه می کرد که جانب زن که آبادانی خانه و قوام معیشت و سر انجام
روزگار و محافظت نقد و جنس فرو گذاشتن و حق حرمت یار را که با تو نه جنسیت
دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی بر طرف می نماید بیت
بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ۰ هزار بار به از خون دوستان نوست
عاقبت الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار داد که قندیل وفا را بسنگ
غداری برهم شکند و پله میزان هواداری را بگرد و غاسبک سنگ سازد و بیچاره ندانست
که سمت بیوفایی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیه حال بی دولتان ظاهر
نگردد و صفت پیمان شکن رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود
و هر که بعذر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت
او نکند و آنکه به بد عهدی و بیوفایی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسد
بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و اطوار او
لازم شناسند بیت پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد ۰ گفت پرهیز کن از صحبت
پیمان شکنان ۰ سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا اورا بمنزل خود
نیارد حصول ان غرض متعذر باشد بدان عزیمت بنزد بوزنه باز رفت و
اشتیاق بوزنه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار
او از حد و حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح
نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را که چون تو دلداری
نمود روی بمن بعد مدتی باری ۰ و سنگ پشت را گرم پرسید و از احوال فرزندان

خویشان استغنائی نمود سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه
چنان مستولی گشته که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آید یا بالفت اهل و عیال
بهجتی و طربی روی نماید هر ساعت که از تنهایی تو انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق
افتاده می اندیشیدم و در بیکسی تو چندانی تاسف میخوردم که از سلطنت و کامرانی
که دست داده بود تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت
کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن
فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر
سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته ۰ رفیق ترا خار در پای رفته
پس بدین عزم بیرون آمدم که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش
آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان مرا
بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین
شود و مرا بدولت قدوم تو منزلتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من کلی بدید نیاید
چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد ۰ که تا بروزنم از رویت آفتاب بر افتد
و دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر خوان ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم
ترا ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی
استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت بکشیدن رنج
مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل عادت و رسم کنند نیست کنند نیست چه
گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت
او تکلف باید کشید مصرع تکلف گر نباشد خوش توان زیست ۰ وآنچه موالات
مودتی که میان من و تو واقع است درباره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران
مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر

چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت
و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر که ایزد تعالی نه همین صحبت تو بمن منتی تازه
گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال
آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز رستندی بیت
درین وحشت سرای محنت آباد ۰ بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد ۰ بحکم این مقدمات
حق تو بر من بیشترست و لطف تو درباره من فراوانتر و بدین تقدیر برین مؤنت
و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهنیهٔ اسباب
عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مایدهٔ صورت بیت
بی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست ۰ در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت
لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا از خدا آنکه
از میان رخت بر داشته پیوسته وصال حاصل باشد بیت نمیخواهم که یکدم بی تو باشم
بوزنه گفت ۰ در راه عشق شعلهٔ قرب و بعد نیست ۰ اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد دیگر واقعست و راحت دلهای جانبین
بخیال جمال همدیگر پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته
بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود بیت
قرب روحانی اگر هست میان من و دوست ۰ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
و بزرگی درین باب میفرماید بیت اگر نقد نداریم وصالی در دوست ۰ در دیده مقیمست
خیالش پیوست ۰ در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ۰ غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفته
و قوت طالع مدد نموده به نشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت

مروت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان
و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من در این دریا
که میان من و منزل تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من
ترا به پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم امن و راحت است و هم رفاهیت
فی الجمله از بس سنگ پشت دم گرم بر کار د بوزنهٔ کوته بینی بگذاشته و بتازیانهٔ تملق
رام شده عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد
و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که
این چه عمل است که پیش گرفته ام نتیجهٔ آن جز بدنامی چه خواهد بود **بیت**
هر که ز گلزار وفا رو بتافت . خار جفا سینهٔ او را بشکافت . برای زنان ناقص عقل
با دوستان تمام خرد عذر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان
سر رشتهٔ رضای رحمان از دست دادن ما موجب نقصان و خسران **ع**
مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند . در میان آب ایستاده با خود بدین نمط ملاحظه می نمود
آثار تردد در حرکات و سکنات او ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد و پرسید
که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده و از آن جهت گران بار شده
بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی و بچه دلیل این دلیل میفرمایی
بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی
که داری ظاهر است شاید که مرا پاکانی و تشریف اعلام ارزانی داری بمعاونت
مشاورت من که اعتماد رای شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید
سنگ پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده ام که اول تو بمنزل من دولت
تنزل ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات را از خللی خالی
نخواهد بود و چنانکه مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد

رسید موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد **مصرع** که گر گناه نبخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جست و جوی
رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان
که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی لایقتر می نماید
که گفته اند **بیت** بیگانه را برسم تکلف کند دوست . آنجا که دوستیست تکلف چه حاجت است
سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان تکلف اول تازه گردانید و گفت
که زنان مرا بشکستن عهد و پیمان میدارند و میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست
و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است **بیت**
مباد آنکس که از زن مهر جوید . که از شوره زمین سنبل نروید . پس بفریب ایشان
غرور یافتن و بجانب ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع
کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چه سان عملی خواهد نمود سنگ
پشت در فکر افتاده همانجای توقف کرد بدگمانی بوزنه زیاده شد در اضطراب آمد
و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن
در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان بیقین پیوندد خود را
از بد چنگال و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات
جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او یار است خوش این نشستی
و گر کج باخت از مکرش برستی . پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب
چیست که هر ساعت را بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای
حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و
پریشانی فرزندان هم بواسطهٔ مرضی که دارند مرا متفکر میدارد بوزنه گفت
دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است و الحق راست گفته اند

که بیماری کشیدن آسانتر از بیمار پروریدن ع تن درستی شمر انکو رنج بیماری کشید
اکنون باز گوی که این کدام علتست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوایی
معین است و هر رنجی را شفایی موضح و مبین با اطبا مبارک نفس میمون قدم همایون
دم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت فرمایند در تدارک آن سعی فرمود سنگ
پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارویی اشارت کرده اند که دست بدان
نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ دارو
فروشان یافته نشود و اگر تو باز گویی شاید که مرا از ان وقوفی باشد و بحصول آن
نشانی توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کم یاب
که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بدل بوزنه مرور
کرد میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا بسرش برآمد چشمها تاریکی
آغاز نهاد اما بقوت عقل خود را برجای بداشته گفت ای نفس دیدی که خود را
بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک انداختی و بعلت غفلت بیخبری بدین خطر
عظیم گرفتار شدی و من آن کسی نیستم که برزق خاصان قرینه شده و عنان
منافق در گوشش جای داده از هشت فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل
خورده **بیت** بسیار کس ز آتش این غصه سوختند . اکنون جز از حیله و مکر دستگیری
و مددکاری نمی یابم و اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان افتادم گویی بسر
رشتهٔ کار من گرهی افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل را برایشان
تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی میرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید
افکند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و از بیشهٔ امن آباد خود بی اندیشه
عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تا تمنای تماشای جزیرهٔ او
کنم مستحق چندین هزار جزا و سزا هستم **بیت** من دیوانه چو زلف تو رها میکردم

هیچ لایقترم از رشتهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت علاج آن مستور حالها
را شناختم هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل
بدیشان دهیم و از ان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه
دل را بیرون آوردن و باز بجای نهادن دیگر آنکه بابی دل زنده توانیم بود و من بدین
محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نباشد
اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام طلبند از کسی دریغ نباید داشت
دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات داد و ادخار حسنات از حق الله
چیزی خواهند از یشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد
دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پوید ایشانرا بدان
راهنمونی می باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد
و بران دست رس بود دران مضایقه مبالغه نماید چنانکه گفته اند **بیت**
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار . دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند
واگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم میمنت
ترا صحت حاصل شدی و من چنان از دست دل خود بتنگ آمده ام که آرزوی
مفارقت او بر خاطر من خطور نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب
او گرفته و محنت انبوه بر حوالی او مستولی گشته بهیچ چیز بر من از صحبت دل
دشوارتر نیست و میخواهم که سر رشتهٔ تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ
هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمهای جگر سوز
و فکرهای جان گداز خلاص یابد **بیت** یا رب این قطرهٔ خون کو را نمیخوانند دل
ما یکی از بیداد مهرویان کجا باید کشید . سنگ پشت گفت دل تو کجاست که
با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمیست که چون

بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرّمی گذرد و دست غم بدامن بهجت
نشاط ایشان نرسد دل با خود بنزند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدّر گرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغّص
می سازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند که هر ساعت میل او بجایی دیگر از خیر
و شر و نفع و ضر می باشد **بیت** هر دم بهوای دلربایی دگرست هر لحظه ز روی فکر جای
دیگرست ، و من چون بخانهٔ تو می آمدم میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان تو
و متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل باشد و بسیار زشت باشد که خبر بد اوات مستوره
بشنوم و دل با خود بنزم که تو در دوستی حال من می شناسی ممکنست که معذور فرمایی
اما طایفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم
یگانگی که میان من و تو ثابتست مضایقه می نمایم و جانب فراغ در آنچه فرض بمن واقع
نمی شود و نفع بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده
آییم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد در روا شدن امید
وثوق تمام یافته بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظایف
شکر و سپاس ادا کرده بر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار
کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می شود **بیت**
رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزنه بخندید
و گفت **شعر** یاد میدار کانچه بنمودی در وفا بر خلاف آن بودی من عمر عزیز
خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام
هر چند زمانه دادهٔ خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز
طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده ام و در دایرهٔ اهل فلاکت افتاده هنوز چنان
نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رو ندانم و موضع وفاق از محل نفاق

نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار
و از وفا و مروت دم مزن **بیت** مزن نام وفا در بزم خوبان که بویی از وفاداری نداری
و اگر در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آسایش
توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان توان تجربه کرد **بیت** خوش بود گر محک
تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ، سنگ پشت فریاد بر کشید که
این چه گمان است که بر من میبری حاش که بر خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من
گذشته باشد یا قصد و عذری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته اگر صد هزار سنگ
جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت **بیت**
من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید
بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خرگوش دل
نداشت سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب درمانده آخر نشاط
شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ او بر چیدی
و قوت از برکت بقیهٔ خوردش او بر داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را
کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در
کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران را درین بیشه ملول ساخت
و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت**
مرا خاریست بر دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم ابدان
از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه
سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقت یکی از اطبا که مرا بقول

او اعتمادی تمام بود چنین گفت که گوشت و دل خرگوش می باید خورد و جز آن علاج
مفید نخواهد افتاد و من از انوقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه
روی نماید و این مراد بچه حیلت و دستان آید و بچه طریق این نقش صورت بندد
روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه از ملازمانم در کام کم طلب
بربسته قدم در راه جست و جوی نهم امیدست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت
جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر
تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته که شمارا از بیشه برون
آمدن متعذرست چه بعد ازان که موی بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه اندک
نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خودرا با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک
و پادشاهی را زیان دارد پس صلاح دران دیده ام که مطلوب را درین بیشه
آرم تا ملک سباع اورا بشکند و براد دل آنچه خواهد ازو تناول کند شیر گفت اورا از
کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب
بحر تا زا می ماند در شیرینی و لطافت از عین الحیوت باز نمی ماند بیت
در صفا چون رخ نگار نغیست • در لطافت چو جان شیرین نیست • و گازری هر روز آنجا
بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست هر روز بر حوالی چشمه چرد شاید
اورا بعز بی بدین چشمه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد
باقی را بر ددان صدقه کند شیر عهد کرده و نذر نموده بسوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت بستوفی امید در بسته روی بر چشمه نهاد از دور که خررا بدید رسم
تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرده بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید
بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بموی کشی • پس پرسید که موجب
چیست که ترا بخوری و نزاری بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید به

در تیمار داشتن من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بگوی باک ندارد
و خر من عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود و او به برگ کاهی در شمار نیاورد بیت
بعمر خویش تیماری ندیدم • زکاه و جو همین نامی شنیدم • خورم هر روز خون در زیر این بار
همه شب خاک می لیسم ز دیوار • بکن علیم اگر زار و نزارم • که غیر از خاک و خون خوردی ندارم
روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتاری همست بچه سبب این محنت
اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بباری کشی شهرتی دارم هر جا
روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز من بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس
من همه بدین بلا گرفتار اند و در زیر این بار با ناله و زاری گویند بیت هر کس بقدر خویش
گرفتار محنت اند • کس را نداده اند برات مسلمی • و من بعد از تامل بسیار
با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست باری بر یک در خانه ساکن
باشیم و باری برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکباری میکشم ع که گردیدن
در بدر هیچ نیست • روباه گفت بیت نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم • ان ارض الله
واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جاکشان
و محنت دیدگان فرستاده بیت سفر کن چو جاییت ناخوش بود • گزین جای رفتن
بدان ننگ نیست • و گر تنگ باشد ترا جایگاه • خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بر سر
باری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست بیت رزق آید پیش هر که در رزق
جست • رنج کوششها زبی چیزی تست • جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر کس که پیشش می نهد روباه گفت این سخن از مرتبه توکلست و هر
کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم
رب الارباب هر یک را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب هر مرزوق
قدر

بسبب نوعی دیگر بظهور آرد مصرع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله . و اگر تو
راضی شوی ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهرفروش بشعاع جواهر رنگارنگ
مزین و منورست و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبرسارا و شمیم مشک خالص مطیب
و معطر بیت هوای خوش و بیشه‌های فراخ . درختان پنج آور و سبز شاخ نسیم گل و ناله‌
فاخته . چو یاران محرم بهم ساخته . و پس ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کردم
و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام میچراند
و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت می چرد القصه روباه دم در کار
کرده . چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور تزویر پخته شد
خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی
و شفقت سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و کرم مقتضیست امتثال
نانمودن روا نی مصرع هر چه فرمایی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاد و خر را نزدیک
شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت مؤثر نیامد جهت
ناتوانی خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت
آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه دهد و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت
آن قوت نمی شد چه فایده . دار درای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات
عزم بدان دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به
پشیمانی نکشد مصرع از پشیمانی چه سود آنگه که کار از دست رفت . این سخنان
بشیر گران آمد و با خویشتن اندیشید که چگویم اگر گویم اهمال روا داشتم بتغیر و تردد
منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحریص و بشره و سبکی و شتاب
زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید
و تبعهٔ چند که صلاح ملک در آن نیست بدان متفرع گردد و صلاح در آنست که جواب

روباه جز بلطف و درشتی نگوییم و او را ازین نوع سخنان منع نماییم پس گفت هرچه
پادشاهان کنند رعیت را بدان وقوف طلبیدن و اسرار آن پرسیدن غایت بی
ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان زچه کار این و آن داری فضولی بضاعت را
چه کاری با جهانداری . و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن شوند
نشده و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم
تهی بیچاره را حوصلهٔ باز نیست . ازین سوآل درگذر و حیلتی کن تا خر آید و بدین خدمت
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو برمن روشن گردد و تملقی تمام برسم تحیت و سلام بجای
آورد . خر روی بگردانید و گفت بیت چیست رنج بردن در حق چون تو یاری کز
راه بیوفایی جز قصد جان نداری . ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی
و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی . از هیچکسی غیر تو این کار نیاید . روباه گفت ای
سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب
گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی
بدانچه آنکه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام بنسبت دواب و هوام
که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته
بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جای در عالم جانور
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطرار کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات
متفرقه بدین بیشه نرسد و هر که اینجا آید این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر گرد
این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و با هر کسی را که
دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش
نیست بدو باز نماییم بالی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد بیت
گفت روبه آن طلسم سحر بود که ترا در چشم سرشیری نمود . ورنه من از تو بهین مسکینترم

گر شب و روز اندر انجا می چرم • گر نه زان گونه طلسمی ساختی • هم شکم خواری بدینجا تاختی
و من میخواهم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت ضعف
که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی
وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ رویی نخواهد بود بدین
گونه دمدمه می نمود تا خر بیچاره دیگر باره بافسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد و روباه
از پیش او آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید التماس کرد که البته از جای نجنبد و ازدا
تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی
که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را اگر از روی
هواداری بود بجان قبول نمود • چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد و روباه
خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم ببینی و بدانی که درو مطلقا حرکتی و تصور مضرتی
نیست خر گستاخ وار قدم نهاده و چندانچه گرد اگرد شیر می چرید از وی هیچ حرکتی ندید
خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته بوی استیناسی یافت و بکلی از قر
دی خاطر جمع کرده • در علف انداختن خر فقیر مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا مانده
بود این زمان که مایده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز
خوردن کرده تا بسرحد امتلا رسید عنان باز نکشید و ممتلی شده در پیش طلسم
میان علف زار نخفت شیر او را غافل یافته جستنی کرد و شکمش بدرید پس
روباه را گفت بر خبر باش تا من بر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش
خر را بخورم که اطبا معالجت این صورت برین سیاقت کرده اند شیر
روی بچشمه نهاده روباه دل و گوش خر را که الطف اعضای او بود بخورد شیر
چون از غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلبید از گوش و دل خر اثری نیافت
روباه را گفت این دو عضو از وی که علاج منست کجا رفت و که برد روباه

گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل که اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر
من فریفته نگشتی و اگر گوشش بودی که محل سمعست بعد از آنکه صولت ملک مشاهده
کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر کوی
بلا نیامدی و این مثل را بدان آوردم تا بدانی که من بی دل و بی گوش نیستم و تو از
دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم
تا کار دشوار گشته و جان بلب رسیده باز بر تو حیات بر اطراف بدن
افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود • ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل
محالاتست فروگذار و بیقین و تحقیق بدان بیت گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم
ور شیر شوی ببوستان کم گذرم • ور مایه جان شوی بهیچت نخرم • یادت نکنم
دیگر و نامت نبرم • سنگ پشت گفت راست میگویی و اقرار و انکار
مرا یک مزاج است و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم پذیر نیست
و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید
میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ هجران باید ساخت
بیت لا بقیت ار باشدم در خون نشست • تا چرا یاری چنین دادم ز دست
همچو من هرگز شکست خود که کرد • این که من کردم بدست خود که کرد • گر شود جاوید
جانم عذر خواه • هم نیارد خواست عذر این گناه • این بگفت و خجلت زده
و بیگناه باز گردید و باقی عمر در مفارقت آنچنان یاری نالید و می گفت بیت
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار • حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت •
اینست داستان آنکه مالی حاصل کند و دوستی بدست آرد آنگه از روی
نادانی و غفلت آن را برباد داده در ندامت جاوید بماند و چندانکه سنگ

برسر و سر بر سنگ زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایت را پیشوای
خود ساخته و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران
معنوی آنرا عزیز دارند هر آنچه از دست بتمنا باز نیاید حیرت و تأسف مفید
نباشد بیت مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار . و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد ز دست . و آنکه ز رنج بی درمی غصّها خورد
از دست رفته باز نیاید بهیچ حال . چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب

رای عالم برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داد فرمود بیت
زهی ضمیر تو از سرّ کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف . بیان
فرمودی داستان کسی که بر مراد خود قادر شد و در محافظت آن تغافل
ورزید مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت
مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در
امضای غیر تمنی تعجیل ورزد از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و
خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارد چه چیز بر دهد
برهمن زبان بثنای شهنشاهی کشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد . هر که بنای کار خویش بصبر و ثبات نهد
و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد
و خواتیم احوالش بندامت ادا نکند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را
بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده رتبت حلم و وقار و فضیلت تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است
هر کرا حلم نیست دیو و دد است و نکتهٔ در آنکه گفته اند حلم را چون

قالب کنی تلخ گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی
در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل
زمان گوی متابعت در رباید چون درشت خویی و تهتک و سبکباری و تردد بدان
پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر ملول از خفت مزاج
و رکاکت رای آنکس نفرتی بدید آید و لو کنت فظّاً غلیظ القلب لانفضّوا من حولک
با وجود این همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
مستجمع آن بوده خطاب ربّ الارباب با وی بدین منوال وارد شده که
ای محمّد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هرآینه مواکب
کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمعند مانند بنات النعش متفرق
می شدند و دیگر آنکه صاحب خلّت و پدر ملّت ابراهیم را علی نبینا و علیه السلام
بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاوّاه حلیم برای آنکه قلوب خلایق مجذوب
باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نماید بیت ستون خرد بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود . شتاب کاری بارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم
کامل آنرا از وساوس شیطان می شمارد که التأنّی من الرحمن والعجلة من الشیطان
و معنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند بیت که شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب . با تانی گشت موجود از خدا تا بشش
روز این زمین و چرخ ها ورنه قادر بود او کز کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی
برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیرآی و درست و هر کار که
در کارها زمام اختیار کسی بدست تعجل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی کشد
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسما
و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله آن حکایهٔ زاهد که در تأمّل

پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده را سر بباد داد لایق این سیاست
می نماید رای گفت چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجربهٔ
بسیار و تجردی بی شمار خواست که بوظیفهٔ النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم
الاذعان تناکحوا تکثروا کاربندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرموده و رسم
استخاره و استجازه بجای آورده زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کردهٔ چه
کدخدایی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین
و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرهٔ اولاد که بقای یاد ذکر بر آن متفرع تواند
بود از و حاصل است بیت مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ
تا بروی زن نیفروزد چراغ خان و مان ۰ عمر در کنج تجرد بگذران زیرا که هست
عشرت آباد تاهل خانهٔ امن و امان ۰ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری
و از مصاحبت ناجنس ناموافق اجتناب نمایی پرسید که مرافقت با کدام زن
اختیار توان کرد گفت بازنی که ودود باشد و ولود که شوهر را دوست دارد و فرزند
بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی برو
افزاید بیت صلاح دینی و دنیست صحبت ۰ زن نیک زهی اهل سعادت
گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه زن احتراز باید
کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد
و بمرگ یا بطلاق میان ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی
صحبت او بود و منانه خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو
منت نهد و انانه آنکه چون ترا چند پیوسته او ضعیف کند و خود را بمرض
رنجور سازد و دیدار اینچنین زن در هر ساعت تازگی مرگی باشد بیت
زن بد در سرای مرد نکو ۰ هم درین عالمست دوزخ او ۰ زینهار از قرین بد زنهار

وقنا ربنا عذاب النار ۰ دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود
که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با
ایشان ضعف و سستی آورد بیت آن زنی را که پشت شد چو کمان نعش
راست همچو تیر شود ۰ صحبت دختری که جان بخشد ۰ زهر قاتل بود چو پیر شود
و زنان از ده سالگی تا به بیست سالگی محل موضع امن و امیدند و از بیست تا سی
و آرام دل طالبانند و لذت جان راغبانند و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند
و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و برحضور زرق و سالوس
اما از پنجاه گذشته بلای سیاهند و آفت مال و جاه بیت زن چو ز پنجه قدم آنسو نهد
مرد همان به که بیک سو جهد ۰ زانکه گر از پنجه پنجه بجست ۰ عاقبت الامر در افتد بشست
زاهد پرسید که در چمن حسن و جمال چگونه جواب داد که اصل در قصهٔ زنان
پارسائیست و خوش خویی و اگر سعادت خوبرویی با آن جمع باشد مزاج را نور
علی نور داند چنانکه گوید بیت روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست ۰ و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت
باشد بلای جانست و عذاب جاویدان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت
بود باری مهربانست و رونق خان و مان بیت زیار سازگار و همدم نیک
شود در خوب بود دیده روشن ۰ بپرهیز از رفیق ناموافق ۰ وگر هست از جمالش
خانه روشن ۰ درین باب دو سه بیتی از نتایج ابکار افکار آن بزرگوار بر صحیفه
ضمیر باید داشت بیت زن خوب و فرمان بر پارسا ۰ کند مرد درویش را پادشا
همه روز اگر غم خوری غم مدار ۰ چو شب در کنارت بود غمگسار ۰ اگر پارسا
باشد و خوش سخن ۰ نظر در نکویی و زشتی مکن ۰ زن زشت خو گرچه زیبا بود
کجا در درون دلش جا بود بیت مبین دلفریبش چو حور بهشت ۰ کز آن روی دیگر چه

دیوست زشت

برندان قاضی گرفتار به . که در خانه بینی در ابروگره . تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ . در خرمی بر سرایی ببند . که بانگ زن از وی برآید بلند
زنا محرمان چشم زن کور باد . چو بیرون شد از خانه در گور باد . القصه زاهد را
بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت
ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش
طلعت صبح را مایهٔ روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش
شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینایی نظیرش خود در آینهٔ آفتاب
مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب
ندیده . بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن . ماه تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست . از گلشن لطافت در بوستان حسن
و با وجود خوبیٔ صورت بخجستگیٔ سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکویی
خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمت بتقدیم میرسانید و
بنای معاشرت با یار حور طلعت بر بقای نوع نهاده طالب فرزندی بود
و هیچ عاقل فاطن تامل بر مجرد شهوت ننهد جز بطلب ولد صالح که در ایصال
بیامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد و بدین کار تن در ندهد بیت
غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد . همین تفرج فرزند نازنین باشد
و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشت روی تضرع بر خاک
نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را
ملکی محور اد کرده بود بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف
اجابت رسید بیت هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال . آن دعایش میرود
تا ذو الجلال . آن دعای دیگران خود دیگرست . آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست . هم دعا و هم اجابت از خداست . و پس از
نا امیدی ابواب عنایت بمفتاح رحمت گشاده شد زن زاهد را حملی پدید آمد شادی
بسیار میکرد و میخواست که هر روز دیگر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از وی
او بر زبان نراند یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمخوار زود
باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بظهور آید و پسر زیبا روی از خلوت خانهٔ
غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس
در ترتیب و تمشیت او باقصی الامکان کوشیده کوشش نمایم تا احکام شریعت
بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا باداب طریقت متحلی گردد
و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام
شود پس او را کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید
و نسلی با برکت ایشان باقی بماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار
بود بیت بماند نام در دوران کسی را . که فرزندی بماند یادگارش . از آن نام
صدف در گوش ماندست . که می بینند در شاهوارش . زن گفت ای رفیق
شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح
گذاری نیست اولا بوجود فرزند حکم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و
اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله
پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا
نشسته و مانند خیال پرستان در عرصهٔ آرزو میدانی و نهایت این میدان
نمیدانی بیت بآرزو و هوس ره نمیتوان آورد . بلاف وعده کاری نمیتوان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته اند . که روزگار یکی را بکام دل ننواخت . و سخن
تو مزاج آن عابد پارسا دارد که شهد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد

پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی
خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار بر رفاهیت میگذاشت بازرگان
پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا
مرد اوقات ستوده داشت و پیوسته حب حب اللهی در مزرع دل بی غل میکاشت
بازرگان بوی اعتقاد کرده بود و مایحتاج او بذمهٔ نعمت خود گرفته و فایدهٔ توانگری
همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت**
توانگرا دل درویش خود بدست آور . که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند .
خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع
و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری فرستادی و زاهد چیزی
از آن به کار برده باقی را در گوشهٔ می نهاد اندک فرصتی را سبویی از آن پر شد
روزی پارسا در آن سبوی می‌نگریست و اندیشه می‌کرد که آیا چه مقدار عسل و
روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر از تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده
درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج راس گوسفند توانا بخرم و این پنج
بهر شش ماه یکبار زه کنند و هر یک دو بچه آرند سالی بیست و پنج شوند و ده سال از
نتایج آن رمها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم
و اسباب معاش خود کنم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت
من فرزندی بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضبط طفولیت بقوت شباب
مبدل شود و این سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نمود
سرکشی کند و بدان تقدیر ادب کردن او را از لوازم باشد پس بهمین عصا
که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا برکشید و چنان در بحر خیال مستغرق
شد که پسر گردن کش را در حضور تصور کرده عصا فرود آورده و بر سبوی شهد و روغن

زد قضا را آن سبو بر بالای طاقی نهاده بود و خود در بالا رو بروی آن
نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی
و جامه و موی پارسا ریخت و آن جمله خیالها یکدم بگریخت و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید
نمود و بلعل و عسی فریفته نباید شد و گفته‌اند که چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی
که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود **بیت** اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای
خام که حکم وسوسهٔ شیطان نافرجام دارد در دل راه ندهد **بیت** .
سالها اندیشها پختیم کز دور سپهر . کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست . هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت
و ترک آن نوع سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سری شد
و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که
دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش
لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد بتبسم آغاز نهاد و
بلبل طربش بر گلبن شادی بترنم آمد **بیت** از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید
بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید . زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع
نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان
بربسته کارهای دیگر را خط نسیان درکشید و همگی همت بر نشو و نما یافت
رتبت شوکت و نضارت او مصروف میداشت **بیت** خندان چو صبا بر تو گذارم همه دم
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بپدر

بمبالغه به پدر پسر دوید و خود جز آن کاری دیگر ندانستی معتمدی در آن حالت از جانب
پادشاه بطلب زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیر در آن ممکن نبود بالضروره از خانه
بیرون بایست رفت راسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر
نوع از وی فراغتی حاصل بودی در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام
نمودی و چون زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن زاهد همان
بود و ماری بزرگ بود در روی گهواره نهادن همان چون راسو دید که آن تیرصفت
جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کش الفی که در وقت سکون بشکل دایره متشکل گردد
و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان لنگ سر بر آورد **بیت** گهی شده چو سپر گرده
که چو نیزه دراز ۔ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا ۔ نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان
نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا ۔ قصد گهواره کرده میخواست که کودک را هلاک
کند در جست و حلق او گرفته بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت
او کودک از آن ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد
و راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از و صادر شده پیش زاهد باز دوید
مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ
غضب در کانون دلش مشتعل شده دود سبکباری روی به روزنهٔ دماغش
نهاد و عقل را ز تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد
در روی در نقاب خاک کشید پیش از تفحص حال و تجسس کار عصا بر راسو زد
و مهرهای پشتش درهم شکسته سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه
در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه انجا پاره پاره
افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن
گرفت فریادکنان و ناله زنان میگفت **بیت** من و غم زین پس و خود همه کس میداند

که دل خوش پس ازین حال محال عجبست ۔ دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز
بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک جهالت این عمل جا کند ازرا
سپر معذرت رفع نخواهد ساخت این چه حرکت نامناسب بود که از من
صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من برفت **بیت** گر خون خورم
ز خجلت این غصه در خور است ۔ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست ۔
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا
از جهت او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته
اتفاق نیفتادی و من درین کرخانهٔ خود را بیموجبی هلاک کردم و نگهبان فرزند
دلبند خود را بی سببی عرصهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و بنزد خلایق
چه نوع عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم
بدنامی از صفحهٔ احوال من محو نخواهد شد **بیت** نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم ۔ زاهد درین فکرت بر خود می پیچید از زین
حیرت و غم و زاری می نالید که زن باز آمد و این حالت مشاهده کرده زبان
ملامت گشوده گفت **مصرع** ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها ۔ آخر
شکر نعمت ایزدی که در حال پدر فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای
آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار
خلاص داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست
عزیز با من این مقوله هیچ سخن مگوی که درین قضیه **مصرع** هم از سوال
ملولم و از جواب خجل ۔ من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر
نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبایی که راه سالکان
مسالک و ما ینزل الا بالله همان تواند بود انحراف نموده و حالا بواسطهٔ

ناشکری و بی صبری نه در جریدهٔ شاکردان مذکورم و نه در صحیفهٔ صابران مسطور
و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی رسید و جراحتی را از نمک مرهم
سازند که گفته اند بیت ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند • که باشد
زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم • زن گفت که راست میگویی حالا از ملامت
هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شده است تجربه واقع شد
که عاقبت شتاب کاری شرمساری باشد و سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم
است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی کار اهرمنست
پشیمانی جان و رنج تنست • و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه را
بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و من
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناه بکشت و سالها باتش حسرت
دلش افروخته گشت و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه
بوده است این حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست
بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و دایم کمند نشاط در گردن شکار انداختی
و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود
آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیان سپهر نهان شدی بیت
چو او باز کردی پر و بال خویش • ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش • و گر جانب
آسمان تاختی • عقاب فلک پر بینداختی • و شاه این باز را عظیم دوست
داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا آن باز را روزی
بر دست گرفته ملک بشکار رفته بود آهویی از پیش او بر خاست
و ملک از غایت شعف در پی او تاخت آهو را در نیافت و از خدم
و حشم جدا افتاد برخی از ملازمان بر پی می تاختند اما ملک چنان گرم می راند

که چنانکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب
او را درنمی یافت بیت راه ز اندازه برون رفته • بی شوان بردکه چون برده
در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب را بهر
طرفی می تاختند اما ملک همچنان گرم میراند و آب جویان جانب دشت و صحرا می پیمود
تا بدامن کوهی رسید دید که از بالا آب زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بر
آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع کرد و چون جام پر شد
خواست که تجرع نماید باز به پرواز آمد و به پر خود آن جام آب را تمام بریخت پادشاه
از آن حرکت کوفته خاطر گشته باری دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شده خواست
که بلب رساند باز بپرید و بریخت مصرع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این
حال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاک بشست و میخواست که شاه را آب
دهد شاه فرمود که بدین آب که از کوه میچکد مرا میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره
جمع کرده ندارم تو بالای این کوه بر آی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار
بزیر کوه آمد چشمهٔ دید که چون چشم بخیلان سخت دل قطرات بصد حسرت برون
می داد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده
و لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط شده و قطره قطره از کوه فرو میچکید
دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض
رسانید و جامی آب از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاد و اشک از دیده
می بارید بیت خورد دمی آب و تف از دل نشاند • و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
رکابدار سوال کرد که موجب گریه چه تواند بود شاه را از دل پر درد آه سرد بر
آمد و گفت بیت مرا غمیست که ظاهر نمی توانم کرد • حکایتیست که پنهان نمی توانم کرد

پس قصهٔ جام و ریختن باز آب را باز گفت و فرمود که بر فوات آب تأسف میخوردم
و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای
شاه این باز بلایی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت
کرد. اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین
دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند
بیت توسن خود تند مساز آنچنان ، کش نتوان باز کشیدن عنان . تجاوز نفرمودی
شاه فرمود که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گردم وقتی که پشیمانی سود ندارد
و جراحت این التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم
داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید مصرع چون کنم خود کرده ام خود
کرده را تدبیر نیست ، و این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار
بوده که بشتاب و تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تأمل و تأنی کنار کرده
در میان گرداب بلا غرقه شده اند بیت مردم ار سنگ نخود کم بود ، سنگ گران کوه هم
مردم بود ، برق سبکبار نیاید بسی ، هر نفس از جا نرود هر خسی ، هر که بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ، زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات
بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر دل ریش من نهادی و دانستم که درین
جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایهٔ ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است
قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها عجلت ورزد از منافع وقار و سکون
بی بهره ماند و او را بدین حکایات انتمایی باشد و ازین عبارت اعتباری
حاصل آید اینست داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری با مضا رساند و
بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای
خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقلی زند و در همه اوقات بجانب

تأنی و تدبر گرایانیده از طریق تعجیل انحراف ورزد تا وجود اقبال دولت و سعادت
او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود بیت
زمام دل بکف صبر ده گرت باید ، که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ، متاز توسن غفلت
بعرصهٔ تعجیل ، که آخر افکندت بر زمین رسوایی ، شتاب در خطری افکند که در صد سال
تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی ، مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب ،
که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی باب
رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت
انداخت و بی صبر و تأمل و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح
باشد مضمون وصیت هشتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکه در میان خصمان گرفتار
آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس
او در آیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او فرو گرفته باشند و
خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان
موالات و ملاطفت باید نمود بلکه عهد و پیمان باید بست تا آنکه بسلامت بجهد چگونه
قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمن از آن بلا استخلاص روی
نماید عهد او بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملایمت برآمده در صلح را بکدام حیله
بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه
اکثر عارضیاست و عارضی زود زایل باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان
کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود
و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بارد و گاه باز می ایستد
و آن را دوامی و ثباتی صورت نه بندد چنانکه گوید بیت با هر که دلم بدوستی داشت گمان
چون نیک بدید دشمنی بود عیان ، بر دوستی و دشمنی اهل زمان ، دیدم که نیست اعتمادی

چندان

و مهر و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان
و آواز نو رسیدگان دارد و مانند وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت
مستان و ارادت عالمیان و فریب دشمنان است که بر هیچ یک از اینها
اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست بهیچ طریق **بیت** •
خوشست عهد محبت بدوستان بستن • ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست
و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خصوص و
خصوصیت در آن بمرور سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آن را از محض
محبت بعین عداوت کشید و طراوت بوزیدن سموم هجران منتفی کرده و بنا
دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز کرده و بنای مودت بر وجهی
مستحسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان طریق مدارا فرو
نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز
نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احببت خلیلک
هونا الخ که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **بیت**
دوستی آنچنان نمی باید • که نگنجد در آن میان مویی • دشمنی هم بدان صفت خوش نیست
که زیاری نباشدش مویی • هر دو جانب نگاه باید داشت • هر کرا هست معتدل خویی
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و معالجت و مخالفت دشمن را چون
متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر چه کار او سرانجام می یابد
و مصلحت وقت اقتضا میکند آن را در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی
و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق
کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است

رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بیشه بر درختی
بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان
سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه دار بود • بوستان را از وست برگ و نوا
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال الطبع تیز ذهن زود فهم
که بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطرش
گذشتی **بیت** فسونگر بود موش چاره اندیش • که وی دید حیلهٔ صد سال از پیش
و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان انجا بسیار آمدندی
و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دام برکشیده بود
و قدری گوشت بر روی دام بسته گربهٔ حریص از آن صورت غافل بود کشان کشان
بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام بلا گرفتار شد
حرص است که جمله را بدام اندازد **بیت** و اندر طلب مال حرام اندازد • حرص است
که جمله خلق از آسایش • باز آرد و در رنج مدام اندازد • القصه موش نیز بطلب
طعمه از سوراخ بیرون آمده بر هر طرف چشم می انداخت و یمین و یسار و زیر و
بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد و بالکه چشمش از مشاهدهٔ هیأت
او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا
نبرد و نیک درنگریست او را بسته دید صیاد را بجان دعا میکفت و بر قید گربه
شکرگذاری میکرد ناگاه بر کنار راه راسویی را دید در کمین او نشسته و نیز توجه
در کار قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت
میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غالب شد و هول و هراس
بر وی مستولی گشت **بیت** آه ازین طالع سرگشته که هر روز مرا
روی بجایی نماید که بلا بیشتر است • موش اندیشه کرد که اگر پس روم

گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید
و من در میان این همه بلا چه چاره سازم و این حیرت را چه حیله دفع کنم قصهٔ
پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو دوای
درد خود پرسم • نه غمخواری کز و حال دل افکار خود پرسم • حالیا درهای بلا بازست
و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی گشاده و راه گریز بسته
شده با این همه دل برجای باید داشت و دیده بر رهگذر اخلاص باید گماشت
که ساقی روزگار را اگر وقتی شربت نوش مراد چشانند گاهی نیز زهر قهر با جلاب
راحت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر • که صاف لطف
میدهد و گاه درد قهر • و مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش
لب نشاط در خنده آورد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک
حسرت می بارد بیت ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم • که آیین جهان
گاهی چنان گاهی چنین باشد • واکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی به از سایهٔ
عقل نیست و هیچ دستگیری شفیقتر از استاد خرد نه هر که رای قوی دارد بهیچ
حال دهشت بخود راه ندهد و خوف حیرت را پیرامن دل نگذارد و از
سخن خردمندان جهان فهم می شود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ
ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه
دروی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ
وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بشوبد
و ملال در فضای آن محل یابد کرد و هم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید کیاست
و تجربه بدیشان نرسد شعر مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک • مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش

نه چو گنجشک که افتد بدم باد خنک • و هر که اندیشهٔ گوناگون بخود راه داد و وسوسه
شک و مکر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد
شد چنانچه در آینهٔ ضمیر مکدر چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب
درونه پسندد و هر چند لوح تدبر مطالعه نمایند چون باصرهٔ بصیرت بربند خیالات فاسد تیرگی
پذیرفته باشد رقم مقصود از و نخوانند و بزرگی درین معنی گفته است بیت
استواری اندیشه کوش در تدبیر • که از تردد وسواس صد خلل زاید • ثبات رای
نماید جمال کار درست • در آب صورت جنبان درست ننماید • و مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است
و چنانچه مرا بمدد او از این آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من
از حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خود استماع فرماید و تمیز عاقلانه
در میان آورده بصدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر نفاق و حیله حمل نکند و از
آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک گرداند هر دو را برکت
راستی و موافقت نجات حاصل آید و از دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی
کاری میگیرند ع دوست چون با ماست گو دشمن پی کاری نشین •
القصه موش بعد از این اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه
باوازی حزین جواب داد که بیت درد مندیم و خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما • تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دل سوختهٔ آتش
رنج و محنت موش گفت بیت نکتهٔ دارم نهانی با دهان او و لی •
وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصتی • گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف
باز باید نمود و در اظهار آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هر که هیچ
شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد

برانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت
من پیوسته بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی و اکنون امروز در
بلیت شریک توام و خلاصی خود در چیزی تصور کرده ام که خلاصی تو نیز در انست
و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقهٔ در دوستی می جنبانم **بیت**
این دوستیست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر فراست و کیاست
تو پوشیده نماند که راست میگویم و من درین صفت صورت خیانت و بداندیشی
ندادم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب من در کمین
نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند
که دمار از روزگار من بر آرند و هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من
منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان
خاطر گردد بجای آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول پیوندد و هم بندهای
تو بریده شود **مصرع** هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا. گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاده بدریای اندیشه مستغرق گشته و خواست که اطراف
و جوانب این حکایت را بقدم فکر به پیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل
تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگست و گربه سر دوراندیشی دارد آواز
داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش
و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در
مهمات توقف جایز نشمرد **مصرع** غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است
چنانکه من دل ببقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری هر یک
ز ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتی
بانست که کشتی بسعی کشتی بان بکنار میرسد و کشتی بان بپشتی کشتی کاری

می کند و صدق من با سالش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است
بیت ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر. و می دانم که بر دل تو روشن شده که قول من از علم
حاضر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا می آیم
و تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران **بیت** فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم. گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات
حال او بدیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی
صدق می آید و این مصالحت را من می پذیرم و سخن باری عز اسمه که و الصلح خیر
بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که **بیت** تا صلح توان کرد در جنگ مزن
تا نام توان جست دم ننگ مزن. بر خلق جهان در مدارا بگشا. بشکن آی سبوی
مهر بر سنگ مزن. تجاوز نمی کنم و امید میدارم که از هر دو جانب یمن این مصاحبت
مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم
و شکر منت آن ابد الدهر التزام نمایم اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو
چه نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی
تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بر مشاهدهٔ آن تاکید قواعد محبت
و خلوص عقیدت ما را واقف گردند خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت
بند از پای تو بر دارم گربه قبول این معنی را التزام نمود موش با امیدواری تمام پیش
آمد گربه برسم اعزاز و اکرام پیش آورده او را اکرام و احترام نمود و گرم پرسید
انواع دلجویی و ملایمت و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت فرمود چون
راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت
نمودند و چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند
آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد

با همسکی در کار شروع می کرد که بز است دریافت که موش در فکر دور و دراز
افتاده تا رسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتابی
که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد
و حسن مودت و مروت تو بر خلاف این بود بر حاجت خود دست
یافتی و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمایی و در ایجاز وعده دفع
می اندیشی و من میدانم که وفاداری چیست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود
و چون عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد وفا ثانی سیمرغ صفت
کار او جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی مشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او
نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی • بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا
می باش • موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم
و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا
کمند ارادتست و توشهٔ راه سعادت کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و
توتیاییست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده
از روایح ریاحین محاسن صفات بویی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده
از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود مصرع ای خاک بر آن سر که در او مغز
وفا نیست • گربه گفت چون میدانی که وفا عروس کمالست و خال و رخسارهٔ
حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گلگونه بیارایی که هر گلزار که در او
نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از
خال وفا خالی باشد هیچ صاحب دل پرتو التفات بر آن نیندازد و اینجا
گفته اند بیت آن را که طریق کرم و مهر و وفا نیست • گر خود بهشتست که شایستهٔ
ما نیست • و هر که از لباس وفا عاری باشد و بعهدی که بندد وفا ننماید بود

آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در دیهی از دیههای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی
مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی
دشواری و آسانی دیده بیت جهان پیموده بسیار دانی • ظریفی زیرکی شیرین زبانی
و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شکرینش در
شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی که با صد رنگ چون بهار و عشوه فروشی
با هزاران نیرنگ چون روزگار بیت مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش
که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست • و آن دهقان با چندان هنر که داشت
بفقر و فاقه روز گذرانیدی و تخم توکل در مزرعهٔ وافوض امری الی الله می پاشید
و پیشهٔ روزگار غدار خود آنیست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی برآرد شعر
کج روان را دهند خرمنها • برگ کاهی براستان ندهند • سگ نژادان دهند شکر و قند
بهمایان جز استخوان ندهند • بر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف
بود جز اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت
روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب
برکتست و اگر از دیوانخانهٔ کرم الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب
حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت کرده اند پس کسب را سبب رزق باید
شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت
سبب رزق تست کسب ولی • رازق تو مسبب سببست • صلاح
در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری

دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض
پروازی بیرون اما من مدتی مدید درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت
از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری کشیدن
با خود راست نمی توانم آورد بیت ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن
بار انبار کش خود نتوانم برداشت • بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم
بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی به تنگ آمده بود بدین رای جلا راضی شده در عزیمت
با شوهر اتفاق کرد و از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند در اثنای راه کوفته و مانده
شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته
دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم
که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت
مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی مثال ترا
برقم فی احسن تقویم بیار استه مبادا که با فسون و افسانه یا بتغلب و تسلط
قصد تو کنند و تو نیز مغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان شده سر از صحبت این
پیر فقیر برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی
برین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت •
ز مرگ بیم ندارم ولیک از آن ترسم • که من بمیرم و تو جان دیگری باشی
زن جواب داد که این چه سخنست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است
که بر خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم • بمیرم همچنانت بنده
باشم • اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی
و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم

در حجرهٔ موانست تو نهاده ام میخواهم تا بروز قیامت رسانم بیت
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو • تا نگویی که در آن روز وفایت نبود • و اگر میخواهی
که تازگی پیمانی بندم و عهدی کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی
زبان را جز از شکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی
بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل
مهلت افتد عهد همچنان و پیمان همانست بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود • دهقان بدین سخنان خوشوقت
گشت و زن برهمین قانون که عهد بست و بسوگند موکد ساخت و بر خاطر
جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری
بدینجا رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه
کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح
صادق از تتق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام
نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای
حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب
گویی که نقاش حکمت بپرکار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش
کشیده تا ترتیب دهقان فطرت سبزهٔ دلکشی از نواحی چشمهٔ
حیاتش دمیده بیت چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده • مه را چو گوی در
خم چوگان کشیده • آورده بعنبر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده
زن اگر دیده بر جمال با کمال آن سوار انداخت سلطان محبت ملک دلش را
باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدنست رخت رحلت

بزبان حال برین ترنم آغاز نهاد بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ٭ عنان صبر بگسستی لجام صبر و توسن هم ٭ از آنجانب جوان نیز در نگریست چه دید محبوبی که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربایی او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زاغی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی بیت بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدیگر نکوتر ٭ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ٭ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ٭ لبش گویی که حلوای نباتست ٭ چو حلوای نبات آب حیاتست گردن او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ٭ صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت و آن نوجوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمت دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلسوز بهدف سینهٔ این رسید اگرچه قصد شکار داشت بر دام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری چه کسی و اینجا چه افتادی بیت ای میوهٔ نورسیده ز بستان گیتی ٭ وی آیت نو آمده در شان گیتی زن آه سرد از دل غم پرور بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار می نمایی بیت سری دارم که سامان نیست او را ٭ بدل دردی که درمان نیست او را ٭ مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال لباسم اینست که می بینی و سرانجام کارم اینکه مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل عزیزگان و ای انیس خاطر دلبندگان

حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی ٭ روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اقبال از فر تو در ساحت این مملکت بر افرازم بیت هر آنچه از عمر پیشی رفت گو رو کنون روز نوست و روزی تو بیا تا راست از دولت در آییم چو دولت خوش بر آمد خوش بر آییم تو ساقی باش تا من باده نوشم تو مطرب باش تا من شعر زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان بسنگ بد عهدی و بیوفایی بشکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان و جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و بیدار شدن دهقان را منافی دور و دراز قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد در کمربند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست در کمر او زده دود از نهادش بر آمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت ٭ آخر ای بیوفا این چه زشتست ٭ که بر انگیخته و این چه نیرنگست که با بد عهدی بر آمیخته زن گفت افسانه مخوان که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت گفتم ز ماهرویان رسم وفا بیاموز گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید پیر گفت ای از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پشیمانی گرفتار آیی و شآمت نقض عهد در تو رسد مصراع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد

زن بتول وی التفات نانمود، جوان زا کفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق
خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد
دریاکذار را که شمال تیزرو از همراهی او بازماندی و وهم تیزکرد کرد تیزگامی او را
نمی یافت بیت چو اشک عاشقان کلکون وخوش رو . جهان پیما از شبدیز خسرو
بیک رفتن توانستی که چون برق . بجستی از حدود غرب تا شرق
دران صحرا تاختن کرفت وبیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شدند بیچاره
باوجود ذلت غربت ومحنت مفارقت برعقب ایشان روان شد بیت
دردمندان راه می پرسند واز پی میروند . وبا خود اندیشه می کرد که عهد زنان را
وفایی ووفای ایشان را ابقایی نباشد و بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف
ومسکن معروف خود کردم وحالا نه روی بازکشتن دارم ونه راه از پی رفتن
تا عاقبت کار من بچه انجامد وخاتمت کار بکجا رسد بیت میروم کرد جهان در پی دل
بی سر و پا . چکنم کار مرا پا وسری پیدا نیست . اما چون سه فرسخ راه رفته شد بچشمهٔ
آب در سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده وجوان را نیز اثر ملال بدید آمده
کفتند ساعتی اینجا بیاساییم بعد از آسودکی باری دیکر براه درآییم پس از مرکب
پیاده شده پناه بسایهٔ درختی آوردند وزمانی برلب جوی نشسته از هر باب
ماجرایی در پیوستند چون تماشای روی رنکین وزلف مشکین آن دلربای دیده
کشاد حلقهٔ طرهٔ غالیه بار بر حوالی رخسار کلرنک یار خود چون جعد بنفشه
بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده می کفت بیت زلف مشکین حلقات بر روی کلکون بسته
اند . می ندانم روز وشب بریکدکر چون بسته اند . وآن نکار عشوه کر بر قامت
دلفریب آن پسر که در کلستان حسن وجمال نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر
افکنده وسرافرازی آن سرو نازنده ودلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده

این بیت ادا می کرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند . صد هزاران
نازکی بایکدکر چون بسته اند . دراثنای مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت
کریبان کرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند وبجهت رعایت حرمت
از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید
هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد مرغزار آسمان از هیبت
او دم نیارستی زد وثور در کدام سپهر از نهیب پنجهٔ او کام نتوانستی نهاد
بیت همی آمد خروشان وستیزان . هزبر چرخ از سهمش کریزان
چشم شیر بروی افتادن همان بود واو را در ربودن و به بیشه بردن همان
جوان چون صدای غریدن شیر شنید وبه بیشه کشیدن دلبر معاینه دید
فی الحال خود را بر پشت تکاور انکنده راه بیابان پیش کرفت بیت
لیلا را دید وروی از یار برتافت . ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت
واز قفا نمی نکریست ومحبوب بچنکال شیر کرفتار شد تخمی که در مزرعهٔ
بیوفایی کشته بود می درود مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
دراینوقت که پیر دهقان که در پی ایشان افتان وخیزان می آمد
بلب چشمه رسید واز ایشان اثری ندید فریاد برکشیده میکفت بیت
دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد . صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد
پس از زمان وصال براندیشیده وساعت اتصال را برخاطر
کذرانیده زار زار می نالید وقطرات حسرت بر رخساره می بارید
ومیکفت بیت جدا روزی که ما را در سرابستان وصل
چون کل وبلبل مجال خنده وکفتار بود . دریغ که لمعات انوار مواصلت
بظلمات آثار مفارقت مبدل شد وبهار خوشدلی وراحت بهجوم

سموم خزان بی نوایی ومحنت نابود گشت **بیت** دی روز چون وصال
جان افروزی . وامروز چنین فراق عالم سوزی . افسوس که بر دفتر عمرم ایام
آن را روزی نویسد این را روزی . بعد از گریه بسیار وناله بی شمار بی محبوب
دید که بجانب بیشه میرود وبی محابا از پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم
او را دریده بود وبعضی از احشا خورده ورفته بر از مشاهده آن حال سراسیمه
گشت ودانست که شومی بیوفایی در وی رسیده وبجزای غدر وعقوبت بد
عهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست وبر محنت وغربت وی زار زار
بگریست **بیت** زلب ناله آتشش بر ثریا رسید . ز مژگان سرشکش بدریا رسید
وفایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از دست بگذارد وبند
عقوبت بر پای دل نهاده باشد وطوق بلا در گردن جان افگنده **بیت**
بیوفایی هر کجا رخت افکند . عاقبت آن جای را ویران کند . موش گفت
دانسته ام که نفاق وحیلت باخلاق کریمان وعادت بزرگان نسبتی
ندارد ومنافع مودت وفواید محبت تو همین زمان بمن رسیده وطمع
دشمنان بمن ودوستی تو از من منقطع شده بمروت آن لایق تر است
که مکافات آن واجب شمرم وبندهای تو بگشایم اما فکری دست
داده است واندیشه روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیده
تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده شود گربه گفت
چنان می نماید که از جانب من در دل خدشه داری وحال آنست که من
با تو پیمان موافقت بسته ام ودفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده ام
خلاف عهد ومیثاق از جمله محالات شمارد وسوابق وحشتی که میان
ما بوده فرو گذار که قانون مخالفت جدید آیین مخاصمت قدیم را برداشته

دهند تو توقع وفاداری وطمع حق گذاری موکد گشته که منقصت مکر
وحیله مکدر جمال مناقب وآیینه خود را بزنگار فریب ومکر ناقص ومعیوب
نکرده ان **بیت** صاف دار آیینه دل که صفا از همه به . مشکن آن عهد
که آیین وفا از همه به . مرد چون صورت نیکو سیرت نیک کرشمه لطف
که از یکی پیوند قدم در میان آن اخلاص نهاده بنای دوستی واختصاص را
باوج سپهر رساند ونهال مردمی ومروت را بر شحات مصادقت
تازه وسیراب دارد واگر در ضمیرش دغدغه وحشتی سر بر زند وخدشه
شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آن را بپیرامون
اندیشه خیال نگذارد علی الخصوص که در میان آمده باشد وعقوبت ارباب
غدر زود نازل گردد وسوگند دروغ بنیاد عمر او را بر کند وخلاف وعده
واساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد **بیت**
چون درخت آدمی وبیخ عهد . بیخ را تیمار می باید نه جهد . عهد فاسد بیخ
پوسیده بود . وز ثمار لطف ببریده بود . نقض میثاق وعهود از حمقیست
حفظ سوگند ووفا کار تقیست . ومن امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات
آزار فرو گذاری وعهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت **بیت**
هر کس که در وفای تو سوگند بشکند . جان ودلش ز زخم حوادث فگار باد
اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تانی وتامل دارد واگر نه
حاشا بعهد خود وفا نکنم وترا از این بندها رهایی ندهم گربه گفت مضمون
خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم وپایه خرد واندازه
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان
دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل ورغبت تام ومیل خاطر بی شایبه

غرض و طمع بی منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گراید دوم
آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکند
و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت
کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن
توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد بیت
دوست بود مرهم راحت رسان • ورنه رها کن سخن ناکسان • زهر ترا
دوست چه داند شکر • عیب ترا دوست چه بیند هنر • اما آنها که بضرورت
دوستی را بسبب دفع ضرر ساخته اند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت
گردانیده حالات ایشان نزدیک بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ
مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر تا التفات
در جانب یار نگرند بیت که دوستی کنند چون شیر و شکر • که دشمنی سخت
تر از تیر و تبر • و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در
توقف و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار نگذارد و بلکه در ساختن
مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سر
انجام دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است
و چون بر منوال سلوک نماید هم بمشفقت و مروت مذکور گردد و هم بر متانت
رای و رویت مشهور شود و من با تو برهمین نهج که گفته شد عمل می نمایم رهایی ترا متکفل
شده ام بهیچ وجه باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت
ذات خود نیز مبالغه نمایم چه مخافت از تو زیاده است که از آن طایفه
که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد دفع ایشان
فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت

وقت و دفع مضرت بود و اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار
کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را از دست نگذارم بیت •
در استحکام کار خویش میکوش • مکن قانون کار خود فراموش • کسی کو کار بر بنیاد سازد
بنای عقل را آباد سازد گربه گفت ای موش تو بغایت دانا و زیرک بوده و من
پایهٔ ترا در خردمندی تا این مرتبه نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه
نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست
بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی که بدان صورت بند
من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمایی که آن بر چه وجه تواند بود موش
بخندید و گفت مصرع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند • خیال من
آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای
گرو جان خود نگه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید
و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آنت نباشد که رنج بمن رسانی پس
آن عقده را ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نماید گربه دانست
که موش در کار خود کامل است و بافسون و فریب از راه نخواهد رفت
ناکام بران اندیشه راضی شد و موش عقدهای وی ببریده یک عقده
که عمده بود بر قرار بگذاشت و این شب را بافسانه بپایان رسانید
چنانکه عنقای سحر از افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف
و جوانب عالم بگسترد بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید •
شب تیره دامن از او درکشید • صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام
بتمامی ادا کنم گربه را چون دیده بر صیاد افتاد در هلاک خویشتن آیین

گروه اسطار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش
نیامد و پی کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافته در
سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرسها بریده دیدهٔ حسرت بر دوست و لی
شده بقیه را بر داشت و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون
کرده گربه را از دور بدید و نترسید که نزدیک او رود گفت گربه مصراع
نادیده مکن که دیده باشی بارا ، احتراز جرامی نمایی و اجتناب چرا روا میداری
و نکر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب
ذخیرهٔ نفیس حاصل کردهٔ پیشتر آی تا مکافات به نیکوییی بمروت خویش
بجای آریم و مجازات مردی و مردانگی خود را انجو بتر وجهی مشاهده کنی و من نمی
دانم که قدر الطاف تو بگذارم زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا
بچه بیان اداکنم بیت هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده
بیرون آمدن نتوانم این انعام را . موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد
و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده بجانب وحدت و وحشت قدم
می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان
الحقوق و باواز حزین میگفت که چه زیبا گفته اند بیت روزگاریست
که از غایت بیداد درو نیست ممکن کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی
ز که داریم بعهدی که درو گر کسی بد نکند غایت احسان باشد مرا بخاطر ان
میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت
کسی ندارم و مخالطت با اهل این زمان فرو میگذارم مصرع که همدم
آرزو کند عدم خویش گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی
و دوست آشنایی بجای آر که هرگز بجهد بسیاری یاری بدست آرد و بهموجبی

آسان از دایره محبت بیرون گذارد و از نتایج یاری محروم ماند و دیگران دوستان
نا امید شده ترک محبت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد . زو بتر
چون گرفت بگذارد . و ترا بر من منت جانی ثابتست و از برکت تو مرا نعمت
زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد
بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند بیت
توان شنید نسیم وفا و عهد قبول . ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما . و مادامی که عمر
بر من باقیست حقوق خدمت ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو
باحسان و اکرام جهدی که ممکن باشد مبذول خواهم داشت بیت
شکر کرمت که همچو گل تو بر توست . سوسن نه ام و بصد زبان خواهم گفت
هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد خواست که حجاب
مواجبت از میان بر دارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش
جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین
پدید آید مرتفع می تواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محجوب
نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت دقیقهٔ فرو نمی توان
گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به
که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که
من بجان از آشنایی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد
که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند
که موشی بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته
بود و غوکی نیز در میان آن آب بسری برد و گاه گاه جهت کسب هوا

بکنار چشمه می آمد روزی بلب آب آمده بنغمهٔ دلخوش صدایی میکرد و از خود
بلبلی هزار دستان برساخته باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس تن میربایند
مصرع اگرچه صوت دلازار نالایم داشت . ولی اصول و ادا در کمال خوشی بود
دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود راست که نعرهٔ شورانگیز
غوک شنید متحیر شده باهستگی بتماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول
شده دستی برهم میزد و سری درمی جنبانید غوک را ازان اطوار که نمود ازین تحسین
کردنی بود خوش آمد و با موش طرح آشنایی افگند زبان خرد او را از مصاحبت
ناجنس منع کرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم
خوش برآمده همواره مصاحبت بودندی و حکایات خوش و روایات
دلکش بریکدیگر خواندندی بیت نرد دل بایکدگر می باختند وز وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوش نطق از دل
نشاط دوستیست بستگی نطق از بی دوستیست موش روزی با غوک
گفت من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو دران
محل بزیر آب قرار داری بیت آنجا که تویی آمدن من مشکل وینجا که منم هزار
مشکل در دل چندانکه نعره می زنم آواز من نمی شنوی و هرچند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی حیله باید کرد که چون برلب آب آیم تو واقف
شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی
و من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من برلب آب آید من در
تک آب چه سان آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من میکشد
چه سان بیرون آیم و گاه باشد که من بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون
میروی و مدتی منتظر می باشم و من میخواستم که ازین معنی شمهٔ با تو در میان نهم

تو خود بکرامتی که داری این صورت را اظهار کردی و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد بیت ذهن لطیف
تو همه فکر نکو کند . موش گفت مرا سررشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان
صواب دیده ام که رشتهٔ دراز که پیدا کنم یک سر را بر پای تو بندم و سری دیگر بر
پای خود محکم کنم تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من آیی بتحریک رشته مرا آگاه گردانی و از جانبین برین
قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکامی تمام یافت چون مدتی برین برآمد
روزی موش بلب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای
ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته رو ببالا نهاد و رشته که در پای موش
بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود
در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر ازان غوک نگونسار
آویخته مردان این نقش بوالعجب می دیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نیست
ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شد و هزار چندین سزای کسی است
که با غیر جنس مصاحبت کند بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان .
همنشین نیک جویید ای مهان . و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را
با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا
خود داعیه اینست که با جنس خود درآمیزم تا با جنس چه رسد شعر
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش . رفیق خویشتن هم خویشتن باش . زاغ بعد استماع
مرغان گفت سیمرغ یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ . گربه گفت چون داعیهٔ صحبت بیشتر
درباب این حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تملق مرا صید خویشتن گردانیدی و چون

پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی **بیت**
ساقی بوفا سبو بکشادی • چون مست شدم جام زکف بنهادی • چون درد دیی هجر خویش
دادی آخر • اوّل می صافیم چرا میدادی • موش جواب داد که در ان محل مرا بتو احتیاج
بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان با تمام دشمن امید توان داشت هرآینه گرد تلطف
برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر فرری تصور کند از صحبت او تجنب
نماید و آن از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان
بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شدندی ساعتی بلقه
وحشتی مؤانست ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت
حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر می نماید **بیت**
هرکه ازو فایدهٔ میرسد • دیدن او راحت جان و دلست • وانکه ازو فایده نتوان گرفت
صحبت او را ضرری حاصلست • و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات
سرشته اند و آوازهٔ دشمنی ما باسماع رسیده و در طباع قرار یافته بر دوستی که بضرورت
جهت رواشدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیاده
وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هرآینه بقرار اصل باز رود چنانکه
آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان به سرد
گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست
و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم جز آنکه خواهی که از خون من باشتا شربتی
ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهادی بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو
فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **مصرع** گربه را با موش کی بود
مهر مادری • گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه
میکنی موش جواب داد **بیت** در جا بازی جه جای بازی باشد این

سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیکترست که ناتوانی
چون من از صحبت توانایی چون تو پرهیز و احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر پرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج
پذیر نیست **بیت** هر آن کهتر که با مهتر ستیزد • چنان افتد که هرگز بر نخیزد
حالا مصلحت وقت می بینم که من از تو برحذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین
میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی
و تعارف جسمانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد • چه تفاوت کند
ار بعد مکانی باشد • برهمین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطهٔ اتصال
خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده
و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر کرد ایناده گفت **بیت** ز هم بریدن یاران تیغ ناکامی
چو هست عادت دوران مراچه تاوانست • به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود
بجان دوست که هجران هزار چندانست • برین کلمه یکدیگر را وداع کردند
و هر یک روی بمأوای خود نهادند و خردمند روشن را ازین حکایت فایده
آنست که فرصت صلح با دشمن فوت نکند در وقت حاجت و پس از
حصول غرض و مراعات جانب احتیاط را غافل نباشد سبحان الله موشی
با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب
و خصمان قوی گرد او در آمدند و حبل تمسک جسته یکی ازیشان را در دام موافقت
کشید و بوسیلهٔ محبت وی از غرقاب سیل محنت ایمن شد و بوقت
مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمد و آداب حزم و دوراندیشی بجای آورد اگر اصحاب
خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزایم
خویش گردانند و دتقدیم این اشارات را مقتدای راه خود سازند هرآینه فواتح

وخواهیم کار ایشان بزینت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل وکرامت
آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **بیت** هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد
بهیچ وجه ملالی بجان او نرسد بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی
کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت** ای چو صبح آفرین سر تا بپا صدق و صفا
وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر تقریری که از وصمت مبرا و توجیهی از سمت
شک مرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند
از هیچ جانب راه گریز نیابد و قدم خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان
استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران
برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در ان واقعه با دشمن
بوفا رساند و نفس خود را از و نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب
آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان
اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط
بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند
بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق بر ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **بیت**
ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین . وی چو عقل از افتتاح آفرینش کاردان
هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کارها
احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد
و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن
بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل عذر گندم نمای

جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد
او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر بدیدهٔ بصیرت مشاهده نماید **بیت**
چو آزردهٔ خصم ایمن مباش . خراشیده راست میل خراش . در اول درآید بلطف و خوشی
در آخر بسی محنت از وی کشی . و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد
باید که آنرا محل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری
و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید
تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا در ساحت سینه برافروخته
ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج ذل آورد بار و از جملهٔ حکایات
که درین باب در دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره
بزینت جمال و فرید کمالی دارد شاه پرسید که چگونه است آن **حکایت**
گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالی و رای روشن قصر رفیع
القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع آن
فضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده
ملک کوکب شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغی
که او را قبره گفتندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نطقی
دلکش و صورتی مطبوع و هیاتی زیبا همواره ملک بدو سخن گفتی و بجوابهای
شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی **بیت** سخنهای زیبای رنگین خوشست
حکایات شیرین بسی دلکش است . کسی را که اینها بود بهره مند
کمندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده
و بچه بیرون آورده ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای
حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت

جهد بجای آوردند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان
و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان چنانکه بیت
مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و
روشن دل و مبارک فال فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال
شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانچه
بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمایی یافت و ایشان را نیز با یکدیگر الفتی عظیم
افتاده بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و دشتها
رفتی و از میوه‌هایی که مردم آنرا ندانستندی و بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد
بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان
متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت
ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی نیک
بالیدند گشتند سربلند بنشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر ابر نوبهار
و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می‌شد و ساعت
بساعت قرب و منزلت غایت بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست
و بر پنجهٔ خشونت دست او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال
آمده شاهزاده را بر قاب غضب و حدت افکنده تا خاک در چشم
مروت و مردمی زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داد و پای او بگرفت
گرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت
و در شکنجه ناچیز شد بیت که دریغا که شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تند باد
خزانی . چون قبره باز آمد بچهٔ خود را کشته دید بیم بود که مرغ روحش
از قفس قالب پرواز آید از هول آن واقعهٔ هایله اثر اندوه بر ناصیه‌اش

کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر میرسانید میگفت بیت
و که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند . بعد
از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته‌ای و متاع
فراغت را بیوغای محنت تو بسوخته‌ای ترا درین خاری یا بر سر دیواری آشیانه
باید ساخت با پادشاه چکار داری و بتربیت بچهٔ خود مشغول باید شد با تابکی
پسر پادشاه چرا مشغول شدی و اگر بگوشهٔ و توشهٔ خود مشغول میشدی و قناعت
میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصه غصه نمیکشیدی و حکما گفته‌اند بیچاره کسی
که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بوده و بنای وفای
ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآب جفا خراشیده
دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص
و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت
قدر و قیمتی گرفته‌اند بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت . عفو جرایم را اگر چه صفت آزاد
مردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را اگر چه
سمت اهل کفرست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آه از صحبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که روابط محبت بی غرضانه را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان
کرد بیت حیف است که در زمرهٔ مردان بریش نام . آنرا که حق صحبت یاران نشناسد
و من با تو آمیخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را
حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند بیت
عیب خود را بهنر باز نمایند دگر هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند و من باری

فرصت مجازات وزمان مکافات فوت نخواهم کرد وتا کینهٔ بچهٔ خویش از ین
ظالم بی رحم وستمکار خونخوار که هم زاد وهمنشین ومونس وقرین خویش را بموجبی
بکشت وبهانه وبهانهٔ را بی سببی باز نجویم وقرار نخواهم گرفت بیت
بیک سو نهم مهر وآزرم را • بجوش آورم کینهٔ گرم را • پس انکه بی محابا بروی
ملک زاده جست وچشم جهان بین آن قرت العین برکند وپرواز نموده بر
کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد وخواست
که حیلت مرغ را در دام فریب آورد ودر قفسی محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم نماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد وگفت ای مونس روزگار
از ین بالا فرود آی که بجان ایمنی ع کز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
حالا صحبت ما را برهم مزن ونهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک
متابعت تو بر همکنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بر جد
این اندیشه رسیده بودم که بتیهٔ عمر کعبهٔ آمال وقبلهٔ اقبال جز از درگاه شاه
نباید ساخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و
فارغ البال توانم بود ودر مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توان رسید اکنون
که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربان حاجیان مباح شد چگونه مرا آرزوی
طواف این خانه باقی ماند وبا این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست
بیک زمان احرام خدمت گرفتمی ولیکن بیت مرغی که رمیده گردد از دام
من بعد بلا بکی شود رام • ودیگر انکه حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین
بصحت پیوسته ومرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید واز زخم جانوری
دو بار گزیده نشود من جرب المجرب حلت به الندامه ونیز بر ضمیر منیر ملک روشن
است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه

خواهد بود واگر بسعادت بخت از ان بجهد اولاد او را تلخی نکال آن باید
چشید وخواری وعقاب ووبالش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را
متکفلست وطبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه
من غدری اندیشید واز من بی اختیار بلکه بطریق مکافات المی بوی رسیده
وممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعهٔ نوشد بخمار مبتلا نگردد ودر چمن اعمال
نهال بیداد بنشاند ثمرهٔ عقوبت وعذاب برندارد مصرع ابلهی را که تخم حنظل
کاشت طمع نیشکر نباید داشت ملک گفت حکایت دانا دل ودزدان استماع
نکرده است ورسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق
پسندیده وآداب ستوده آراسته ونهال اقوال وافعالش بازهار مکارم
اوصاف ومحاسن عادات پیراسته وبواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت
دانا او را دانا دل گفتندی واهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت
آری اگر کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد وهم رهبر دل وقتی از لومات متوجه
زیارت بیت الحرام شد بی رفیقی وهمدمی روی براه آورد در راه جمعی دزدان
بوی رسیدند وبگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل گفت
با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض
شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال را ببرید ومرا بگذارید تا بطریق
توکل وتجرید این راه را بسر برم ودیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان
حرم بتوتیایی روشن کنم بیت روم بکوی وی وسر بر آستان فکنم غبار خاک
رهش توتیای دیده کنم دزدان بیرحم بدان سخن التفات نا نموده
بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست وچنانچه

رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری مجست در ان مبدا پر وحشت و صحرای
با هول و هیبت هیچ متنفس نظر وی در نیامد مگر بر زبر سر ایشان کلنگان جوقی در هوا
می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار
شده ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد و شما کینه من
ازین جماعت بخواهید و خون من باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند پای تو از دانادلی هیچ خبر نداری ما را معلوم شد که تو بی عقلی
و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده زیانی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری
اذا انجلی الغبار درینجا از مکافات نکته بگوش شما فرو خوانم و شمه از مجازات عمل
بنظر شما در می آورم و لیکن گروهی را که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات
ایشانست از معنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوند هوش
ازین سان سخنها خوش آید بگوش . و چنانکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان
از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت
نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و خبر کشتن او با هل شهر رسید ملول گشته
بر فوات او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را
بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شدند و
کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن حال فوجی کلنگان
از روی هوا در آمده بالای سر آن دزدان پرواز می نمودند و بنوعی که از آواز
ایشان از روی شغب و افغان آن جماعت از اوراد و افکار باز
ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا خون دانادل می طلبند
قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام کرد
و هم در ساعت بحاکم آن شهر انهاء کردند و ایشانرا گرفته باندک معترف نمودند
مکافات

٢٠٦

خون ناحق در ایشان رسید . بقصاص رسیدند **بیت** که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه
که تیر لعنت جاوید بر نشانه نشد . که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت
زمانه نشد تا ملک را معلوم گردد که جراءت من در زخم شهزاده بتقاضای
مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار
از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم خردانیست
که بزبان تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم **مصرع**
آن به که حذر نمایم از خدمت شاه . ملک گفت آنچه گفتی بصدق مقرون بود و بفواید
حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم کنه بر من بود
که بی سابقه ظلمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که و جزاء سیئة سیئة
مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نموده و همین
بنقصان باصره او پسند کرده اکنون ترا گر اهیتی متوجه شده است و نه مارا
آزادی باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه
من انتقام را از معایب مردان می شمرم و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم
هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم داد و روی قبول را بجانب عیب نخواهم
آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری
بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **بیت** ما عادت خود بهانه جویی نکنیم
جز نیکویی و نیک خویی نکنیم با آنکه بجان ما بدیها کرده گر دست دهد بجز
نیکویی نکنیم فنزه گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که مردم خردمند
از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است
که مردم آزرده را هر چند لطف دلجویی زیاده واجب دارند و اکرام و احترام
ایشان فریضه تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز

لازمتر باشد **بیت** عزیز من چو از زردی کسی را . مرا عاشش مکن نامی تو ایی
که هرچند از تو خدمت پیش بیند . مرا او رایش کرد بدگمانی . ملک گفت ای تیره از این
کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانی که مرا با تو هست با هیچکس از
خویشان و متعلقان نیست کس نیست که بنسبت کسان خود خواهد که بدی نه اندیشد
و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت باشد حکما گفت تیره در باب اقربا سخن
سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ
دوستانند و برادران مثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام
هم‌صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما
پسر را برای بقای ذکر خوانند و با نقص و فوات خویش یکتا شناسند و دیگر برادر عزت
و حرمت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پدر پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه
مرا بر جای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و غنا جانب مرا فروخواهی
گذاشت که هرچند کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم
و بجان در مقام مضایقه نیستم **مصرع** جان چه چیز است که بهر تو فدا شوان کرد
لیکن در آن وقت که فتنه حاضر گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست
خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را
ایثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد . وز بهر کسی از سر جان
برخیزد . و مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان
اطلاع نیافته شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
اند که زالی کهن سالی فرسوده حالی دختری داشت مهستی نام که ماه تمام
از تابش رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عارض
رخسار دلربایش در عرق خجلت می نوشت **بیت** شیرین سخنی که هوش می برد

رونق ز شکر فروشش می برد . نازی و هزار فتنه در هر . چشمی و هزار کشته در شهر
ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری
نهاد و در گلشن جمالش بجای ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش
از تاب حرارت بی‌آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بی‌تاب گشت **بیت**
چو زلف مشکسای عنبرینش . تکسر یافت جسم نازنینش . پیرزن گرد سر دختر می
گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر مادر
فدای تو باد من خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم
گرت درد سری باشد مرا برگرد سر گردان . در هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین
جوان جهان نادیده ببخشایی و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن **بیت**
از عمر من آنچه هست بر جای . بستان و بعمر او در افزای . گر چه شده‌ام چو موی از غم
یکموی مباد از سرش کم . القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری بود روز و شب در دعا
و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی
از آن پیرزن از صحرا باز آمده و اندر مطبخ بدرون رفت ببوی شوربا سر در دیگ
کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آرد نتوانست گاو بی طاقت
شد و همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون و از این گوشه بآن گوشه همی رفت
پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت
چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور
کرد که عزرائیل است بقصد جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام
گفت **بیت** ای ملک الموت من نه مهستیم . من یکی پیرزال محنتیم
گر تو خواهی که جانش بستانی . اندر آن خانه است نادانی . گر ترا مهستی
است اندر کار . اینک او را ببر مرا بگذار . ای بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید

در سپرده اورا . تا بدانی که نیست در خطری . هیچکس را ز خود عزیز تری . و من
امروز از همه علایق مجرد شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان
توشه بر داشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده که تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد و کدام جانور را این طاقت
تواند بود که گوشهٔ جگر او را باتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج
بر دهند و روشنایی دیدهٔ اورا در ظلمات فنا افکنده راحت جانش
از بیم بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ پر غم
بود بر اندیشم و دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب
انداز(د) و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته صلاح صبر و برد باری را یکبار بسوزد بیت
اندر جهان منم که محیط غم مرا . پایان پدید نیست چه پایان کناره هم . گفتم بصبر ساحل دریا شود
پدید . اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم . و با این همه بجان ایمن نیستم . و بدین تواضع
و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیهٔ یا لیت بینی و بینک
بعد المشرقین میخوانم بیت وصلی که در او ملال باشد هجران به از آن وصال باشد
ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب
از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی
بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ
چنان فعلی که از فرزند من صادر شد . بچنین مکافاتی امری نماید پس موجب هجرت
و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولایت فرزند انیس
اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بصحرای وجود
آمد مهر پدری اقتضاء آن کرد که بدیدار او انسی پدید آید در آن ماده اورا با تو شریک
کردم و بمجالست تو و بمؤانست وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم

زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید آن ذوق که بدیدار او داشتم خلل
پذیر شد اما بهرست گفت و شنید و صدا و ندا از تو باقیست چنان مکن که این نیز بکلی
منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و باندوه و ملال و غصه
و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست با شاه قبره گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز
شیرین نواز که با لحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک
از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از و خوشگوی تر در لحن و آواز .
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز . پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته
بسماع نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **بیت**
نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش . بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوانرا
و این مطرب غلام قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای
مشفقانه می دادند که زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه
پردازی بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش را در اندازهٔ وهم و خیال تصور
نتوانستی کرد و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی زر گشت
بیت گردی بترانهٔ دلاویز . بازار نشاط عیش را تیز چون گوشهٔ عود ساز کردی
ناهید دو گوش باز کردی . شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت
او التفات نمود تا حدی که بندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
و شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر داشتی مفتون بودی و بنوای
عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
و عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید
باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانید سلطان

از روی هیبت با وی عتاب آغاز کرد که ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو
قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و یکی از خلوت از نوازندگی غلام ترا چه حد
بران داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا
نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت
اقدام نماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد گفت شاها من بد کردم که یک
نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم فاما آنکه پادشاه مرا میکشد و تمام نشاط خود ضایع
میکند چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش نمود و از کشتن آزاد
کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که بارها از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ
فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می‌نوازی نزدیک شده که پشت امیدم
چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجوره بناخن حسرت خراشیده شود و آخر
الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری
بکوش دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنایان را زیکدیگر جدایی میدهد • قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل ورزیده است و کینه
در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را بر وی اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید
اعتماد را نشاید چه زبان در تفهیم آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند
و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیاورد اما دلها بحکم القلوب تشاهد
شاهد عدل و گواه راستند **بیت** حدیث سر دل دل داند و بس • زبان و لب در آن
محرم نباشد • و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در اداء او قاصر چنانکه **بیت** صد جان فدای آنکه دلش با زبان
یکی است • ای ملک من صعوبت صولت ترا نکو شناسم و از نهیب
سیاست تو نیک با خبرم **بیت** از کوه کاه زخم گران بر کنی نقاب

و زبان وقت جملهٔ سبکتر گشتی عنان **ع** بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود
و یکنفس از خطر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آنجمله نیستم که طبیب با او
میگفت داروی چشم را نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که
چگونه است آن **حکایت** قبره گفت مردی بود بنزد طبیب رفت و از درد شکم پیچ وا
گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار میگریست و دوای میطلبید
بیت ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب
حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص
مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام نمایند از وی پرسید که امروز
چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خوردم و بدان غذا اگر مشت بر
انگشت بود تنور معده را یافته طبیب بملازمان گفت که دارویی که چشم را
جلا دهد و روشنی بصر را بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص
فریاد بر کشید **بیت** کاخر چه محل هزل و بازیست • وقت اجلست و جانگدازیست
ای طبیب سخریت را بر طرف کن و استهزا بگذار من از درد شکم میگدازم و تو
جوهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است
طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوای شکم اولیست و غرض من
از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ ابلهانم که سوخته از ساخته
باز نشناسم و خام را از پخته امتیاز نکنم **بیت** بحمد الله که در دانش چنانم
که خیر از شر جدا کردن توانم • ملک گفت میان دوستان این نوع که ترا
با من است بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت
بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور

عقل آراسته و بزیور خرد متجلی است حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب می کوشد
و چندانکه می تواند آب حلم را بر آتش خشم می ریزد و میداند که در نوشیدن آتش
عفو و اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری
هر چند که مزاج زهردار دتریاق بهجت را متضمن است بیت غصه مخور زانکه شقاوت
دروست ۰ خشم فرو خور که حلاوت دروست ۰ شعشعهٔ برق در آزردنست
قاعدهٔ برق فرو خوردنست ۰ سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار
تیره گفت این مثل مشهورست که هر که آسان گیرد دشوار افتد و این کار دشوار را
آسان نتوان گرفت در این امر صعب نهادن نشاید و رزید و من عمر در نظارهٔ
مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای
چرخ حقه باز در باخته سر آینه از ذخایر تجربه استظهاری و از حاصل شده باشد و بمکا
کیاست سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق شناخته ام شرر
اخیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامکاری برشتهٔ
سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریار دم انتقام
بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش
ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را
بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانکه آن پادشاه رای دشمن خود
درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود همای همت بی همتای
او سایهٔ صلاح و نجاح و فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای
لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش
مهمات ملک داری انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را

از روی اهتمام باتمام رسانیده بیت خسرو تاجبخش تخت نشان ۰ بر سر تخت تاج و گنج فشان
در جهانگیری و جهانداری ۰ جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه
در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه بتافت و یکی از دشمنان ملک را در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد
برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته است
و باسر پرجوش از خیال خام سرداری و سروری می پزد و با دلی پرکینه از کدورتهای
دیرینه تمنای کامکاری و برتری میجوید نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی
بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان
التفاتی نکرد و بکمند دعوت هرجا که تصور کردی سر کردانان بود بجانب خود جذب
مینمود بیت پراکندهٔ چند را گرد کرد ۰ که نا ورد جوید روز نبرد ۰ القصه چون پادشاه
دید که کوشش دارو ملایمت مزاج کشف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف
شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم
خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ زن که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر
ضمیر منیر شاه روشن گردد که من حکم شیشه دارم و با حکم سلطانی که چون سنگ پایدار
و خصم شکنست ملاقات نیارم کردن بیت به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل
که تو آبگینه داری و نه حریف سندان ۰ و هر چند ملک در مقام ملاطفتست و میخواهد
که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب حزم قبول
ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را
رد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام که گفته اند بیت
ز دوستان سخن دان شنیده ام پندی ۰ که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن ۰

چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد • مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن • ملک گفت بعجز و کمال
انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و بفطنه که از وهم زاید رفیق را
بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف
نهادن و سررشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بخردی خدشه از دست
دادن طریق ارباب تحقیق نیست بیت وفا و عهد تو این بود من ندانستم
نوید مهر تو کین بود من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگویی دل تو سخت
چنین بود من ندانستم آخر صفت وفاداری در سگی که بقدر از همه جانوران
حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت می‌شود تو چرا از عرصه بیوفایی قدم باز
نمیکشی و پیمانی که در محبت و مودت بسته‌ای بپایان نمی‌بری مصرع وفا و عهد نکو باشد
اربیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم و از آن جانب ارکان وفاداری
و هواداری منهدم است و آثار جنس عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک
از موجبات وحشت فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید
و چون حالا بزور و قوت بر من دست نمی‌تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله
در قبضه انتقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان
بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ
تاویل مجال حجت گویی و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده
باشد اگرچه حالا اثری ظاهر نگرداند چندانکه شراره غضبی بوی رسد افسرده گشته افروخته
گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش
کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته و بسا دیدها را تر گردانیده و ممکن نیست
که تا ذره انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان
بود مصرع چون شعله زند خشک و تر خشک بسوزد • ملک گفت عجب حالیست که تو در

باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر از دست داده چرا نشاید که مقدمات
وحشت بیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت
پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آرد و طلب
رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و
مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد و ممکنست که آن وحشت
از میانه مرتفع گردد و هم کینه‌جوی را صفایی حاصل آید و هم دل خایف بنسیم
امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه وصل حقد از دل
گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر
توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت
خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت
ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی بیت
از درخت بخت چون بشکفت گلهای وصال • در بیابان جدایی خار در پایم شکست
ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه
حکم لم یزلی نمی‌تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا
و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزا آن نقصان تو بقضای
ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرا آن حکم را
سببی بیش نبوده‌اند مارا بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی
سرزنش مکن و بقضای خدای تعالی راضی شو بیت بجز رضا بقضای خدا نمی‌شاید
بغیر صبر تو بلا نمی‌شاید • از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا برون رو از خط او گر ترا
نمی‌شاید قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و در صحیفهای

تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع
و ضر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و تجهد
و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد لا مرد لقضائه
ولا معقب لحکمه کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث ورای چون و
چراست با آنکه جمهور علما بدین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب
حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس را از مکاره و آفات
در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود بیت سببی بنهاد از اسباب طرق
طالبان زیر این نیلی تتق ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر
با سببها از مسبب غافلی سوی این روپوشها زان مایلی و نکتهٔ اعقل و توکل
مؤید این قولست مصرع با توکل زانوی اشتر ببند . ملک گفت مخلص این
مقالات آنست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت در ضمیر خویش
فراوان می یابم و این همه اشتیاق که از جانب ما واقعست از طرف تو جز مقدمات
ملال فهم نمی شود بیت تو ملولی ز ما و ما مشتاق . دل بدل میرود چه حالست این
قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من صفائی دهی و حال آنکه
نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد
تا عنان مراد بدست تست از قبول آن ابا می نماید و احتراز کردن از آن عین
صواب می بیند و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال
توانم کرد چه اگر قدرت استطاعت یابم جز بهلاک قرة العین پادشاه
راضی نمی شوم میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید
و در مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که از آتش آن غم سوخته باشد

و هم از آن بابت شربت چشیده مدعیان آسوده خاطر ازین حال غافلند و نازپروردگان
راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند . و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از جدایی
پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر گردد و تغیری
در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان
چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسبترست و از مواصلت دوری
لایقتر از قربت ضروری بیت صحبت چو چنین است جدایی خوشتر .
ملک گفت چه چیز تواند بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض تواند
نمود و از سر حقد و آزار برتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن
چیز قدرت دارد که از مکافات مجرمان در گذرد که مدت العمر بدان رجوع
نماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
گناهکاران و اعتذار بدکرداران با هتزازی تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا
یقبل الاعذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد
والعذر عند المذنوب مکفر و من باری ضمیر خویش را که درین چه کنم صافی می
یابم و از صورت و حدت غضب و خیال انتقام در دل اثری نمی یابم و همیشه
جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد
صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیم است از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم است . قبره گفت این همه هست اما من گناه
کارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من همچون کسی بود که در کف پای او جراحتی
بود و اگر بنوبت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد
اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای افگار بازماند بهانه که بر

خاک رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و توجه شرع
و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عین است کما قال الله تعالی ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه و حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت دور اند و از منهج دانش معذور
اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند
و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این چنین کسی بی شبهه دشمن جان خود باشد
سیوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که ازو ایمن نشاید بود فریفته شود و انجام
کار او بخسارت و ندامت کشد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان بیندیش در تاب
از آشوبشان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفه در می آیم و راه صواب بنصیحتهای
دوستانه بتو می نمایم همچنان تو بر ظرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ
افشانده و نصیحت دربارهٔ کسی که قبول نخواهد بود بی فایده است چنانچه نصیحت
آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
مرد زاهدی نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از اداء وظایف اوراد
جز بمواعظت عباد مصروف نبودی در صحرایی میگذشت گرگی دید دهن حرص
و شره گشاده و دیدهٔ آزار برای طلب نهاده بکلی همت بران وقف کرده
که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بی جان کرده جهت خشنودی نفس نافرمان
بهره بردارد **شعر** ستیزه کاری بیدادگر نگر که ز جهل رساند از پی یک سود صد
زیان بکسی . زاهد که او را بدان حال دید که از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و
ستم مطالعه می فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود دست به پند
دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفندان مردمان نگردی و قصد
مردمان و بیچارگان نکنی که عاقبت بد او موذی بعقوبت الهی باشد و خاتمت

ستمکاری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **بیت** هر که این ظلم پیش نهاد . بند بر دست و
پای خویش نهاد . چند روزی اگر سر افرازد . دهرش آخر ز پا سر اندازد . و این مقوله
سخنان می گفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد می برد گرگ گفت در
مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته رمهٔ میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت
شود و آنگاه حسرت فایده ندارد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند آنکه ترا
پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** .
مکن که اهل مروت سخن نشنو باشند . هزار سال یک نکته در گرو باشند . قبره گفت من
نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند پذیرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در
حذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف
و رغبت عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و معذوری که کس را بر من دست
نباشد پس ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن
موجب ملام چه میدانم که ملک خون من حلال داند و آنچه در شرط مروت محظورات
مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع
رفتم که ازین زیاده بودن خوشم نیست . ملک گفت اینجا اسباب معیشت آماده
است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده و مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره گفت هر که پنج خصلت
دارد و قناعت را سرمایهٔ عمر سازد بهر جانب که رود اغراضش حاصل
است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو رسد اول از بدکرداری
بر طرف بودن دوم نکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو
تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در
همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصایل باشد او را هیچ جا غریب

نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدّل سازند **مصراع** دانا بهیچ
شهر و ولایت غریب نیست عاقل چون در مولد و منشاء خود و میان اقربا و عشایر
این شواند بود بضرورت فراق دوستان و اقربا و متعلقان اختیار باید کرد چه
این همه را عوض مکنت و ذات او را عوض صورت نبندد **بیت**
اگر ترا بوطن نیست کارها براد . اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بیهوشی . سفر نمای کزی دوستی
نخواهی ماند . بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت که رفتن تو تا کی خواهد
بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن
توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده است این سوآل و جواب
با حکایت آن نانوا ملک پرسید که بر چه منوالست آن **حکایت** گفت آورده اند
که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمده دکان نانوایی دید گرده ها چون قرص قمر از
افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده چون شمسی
نیچه حسرت بر رخ آفتاب و تنور سنگ بخت گریبان نان تنگ دریده **بیت**
فراز گنبد خباز قرص گرم مپنداری . که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون
تنور نانوا نان خلیل الله را ماند . که زو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون
حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافت چون روی نان دید
جیب صبر چاک زده و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان
سازی نانوا با خود تاملی کرد که انکس یک من نان سیر شود غایتش دو من
از سه من تجاوز نخواهد کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی بخور عرب نیم دینار
داد و برلب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب نان تر کرده میخورد تا بهای
از نیم دینار بگذشت و بیک دینار رسید و از آن هم متجاوز شد دینار
تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا قوت نان

دادن برین وجه مقرر فرموده با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد
که خواجه تو بی صبری مکن تا این آب میرود من نان میخورم و غرض ازین مثل
آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از
تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از نایرهٔ وصال فایده بر داشتن
محال می پندارم روزگار میان ما منافرتی افکنده که مواصلت را در حوالی
آن مجال نیست و زمان پس ازین رشتهٔ مصاحبت با نوعی گسیخته
گردانیده که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نیست و هرگاه که شوق غالب
خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال
شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید **بیت** گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم
کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ملک قطرات حسرت از
فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام
او از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود خرامد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت
و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوانبخت وز
بندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت را تمهید دهی و اضاف عاطفت را
در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آن را بعهود و مواثیق شایسته
موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کنم و غاشیهٔ ملازمت
بر دوش افکنم **مصرع** سخن ضایع مکن با ما که دیگر در نمیگیرد ملک دانست
که بوزن وحشت خار حیلت از پای دل قبره نتوان بدر کرد و تیر از شست
رفته بزور بازوی عذر نتوان آورد گفت ای قبره دانستم که از بوستان
وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در صفحهٔ آئینهٔ
امیدوار نخواهد بود **بیت** آن رفت که در جوی طرب آبی بود یاد رسم

زلف آرزو تابی بود • درد اگر زمان عیش و دوران وصال • بگذشت چنانکه
گویا خوابی بود اما توقع دارم که دو سه کلمه از تکرار آن آثار سعادت
بر اوراق روزگار مشاهده رود و بزدایی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار
غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال پذیرفته بزدایی **بیت**
ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگو • که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
برهمن گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می‌شود و در ان
بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده‌اند و هیچ
کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده‌اند یا او را در جریده اهل شقاوت
داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای
صایب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای
آرند و اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال ممکن دارند و
اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می‌پذیرند و طاعنان مجال وقیعت نمی‌یابند **بیت**
حکیم گفت که تدبیر ساختست دلی • بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار • که گر موافق حکم
قضاست تدبیرت • بکام دل رسی از کار خویش برخوردار • وگر مخالف افتاد است
داردت معذور • کسی که دارد از انوار عقل استظهار • و دیگر بباید دانست
که ضایعترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و عاقلترین ملوک
آنست که در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم‌ترین دوستان
آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین
شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان
دل با هم راست نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پیدا آمد ترک آن انسب است
و مقالات مخالفت را بکلمات بدل ساختن بصواب اقرب **بیت** رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد

وز آب دو دیده خاک گل باید کرد • گر بد دیدی همه نکو باید گفت • ور دوری بود بحل باید کرد
بدین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت
تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم افزون و با اندوهی
از سر حد فهم بیرون روی بگوشک نهاده میگفت **بیت** کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد • میان مهربانان چون توان گفت • که یار ما چنین گفت و چنان
کرد اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق
باور داشتن تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و
بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده
نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث و نوایب زمان
هر یک رام شد و راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه
بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مکر ایمن ننشیند **بیت** خواهی که نباشی
بغم و درد قرین • بشنو سخنی پاکتر از در ثمین • از دشمن آزرده تغافل منما • ز صاحب کبر و کینه غافل
منشین

باب

رای دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد
مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت
و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفه مبالغه می‌نمودند از منهج احتراز منحرف
نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع
وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت
رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی را که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض
ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جنایت
و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح بیند باری دیگر ایشان را بنوازد یا نه بیدبا

بنطق دلکش و عبارتی جان فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت بر بندند
و از هر گناه اندک خیانتی پسندد از باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را
اعتقاد صافی نماند و دیگر برایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو غفلت حادث
شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض
بی نصیب شوند یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما
بچاشنی عفو چه لذتی می یابد هرآینه جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما آورند
بیت مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ۔ ما را چه لذتست بعفو گناه کار ۔ بهوای
ارتکاب جرایم کند بعمد ۔ دایم بتیز پا که آرد باعتذار ۔ جمال حال سلاطین عالم را
هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز
مرحمت روشنتر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة
والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند
بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله آتش خشم توان دانست و اثر مردانگی
و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت
مردی گمان مبر که بزورست و پردلی ۔ با خشم اگر برآیی دانم که کاملی ۔ و پسندیده
ترسیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازد
و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نشاید که از رحمت
ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشاط جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت
بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه
ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست در عالم جرأت کنند بیت مفسدان
داشتی قوم خویش را جمشید ۔ دایم اندر میان بیم و امید ۔ و حکمای الهی جزاهم الله خیرا گفته
اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق

آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر که را سعادت
ازلی یار و مددکار بود و کفایت امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه
جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان
خواهد شد و از جمله موعظتهای آیتی است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت
وهی قوله جل جلاله والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیت را بدین وجه فرود آورده اند
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت
از صحیفه دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست کناره کرده عذر آورده
مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بر لطف و رفق نهد و در همه ابواب
مدارا و مواسا معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بر صورت
مصور گردانند شعشعه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب
مشاهده آن نیارد و هرگز کس را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن مثالی
بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از این معنی ذکر فرموده بیت
چو قدرت داد ایزد بر کنهکار ۔ بعفوش بندگی تابنده گردد ۔ که مجرم گشته را
احوال خود شست ۔ چو بوی عفو یابد زنده گردد ۔ اگر صورت پذیرد پیکر عفو
چو مهر و مشتری تابنده گردد ۔ و هر گاه درین مقدمات تاملی بسزا رود و هرآینه
بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد
پس همت بملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست
که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی که
عقوبتی برسد و باقرار هر کنهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات
ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید بیت به تندی سبک دست بردن بتیغ

به بذان کز دو پشت دست دریغ • سری کز تحمل نماید تهی • خراشش بود تاج فرمان دهی
و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ خلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع مهمی
افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استغنائی توان کرد یا در
وقایع دهر از تدبیر او مددی توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید
و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این مثل را از عیب و ریب خالی شناخته
قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات
ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاه از بکافیان ناصح و غلامان امین
که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم
مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف
آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و
هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت و معرفت آنکه از هر یک
چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرد فرد از افراد خورا اهلیت و براندازهٔ
و رای شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیبی
نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند خ
یار بی عیب مجو تا بمانی بی یار • و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست
که اگر کسی بمهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد و را از سر کار دور خواهد کرد
و اگر دیگری بکفایت مهم بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید کرد و اگر چندین صورت
محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته
است که تا دانسته شود که برای حصول غرض بزرگ اصحاب هنر و کفایت آنکس
که در موضع مهمی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استغنائی
توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن

اعتماد بر وی سعی فرماید می توان گرد پس از ارباب جهل و ضلالت دوری گردن بصواب
نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است
که بجد و تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا تفویض مهم باید بجای آورد چنانکه تغیر
و تطهیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند و درین دو فایدهٔ کلی متصور است یکی آنکه
معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا
که رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم
زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید بیت
خداترس را بر رعیت گمار • که معمار ملکست پرهیزکار • بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق • ریاست بدست کسانی خطاست • که از دستشان دستها بر دعاست
نکوکار مرکز نه بیند بدی • چو بد پروری خصم خود هم خوری • دیگر آنکه چون این صورت
در ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نکوکاران بخوبتر وجهی مهیا
می دارد و خطا یا نرا بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب
نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف
اق و مردم آزاری دلیری و بی باکی میکنند و حکایتی که لایق این مقدمات
بود داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام و روی از دنیا بگردانیده و
و پشت بر تعلقات بجاهل آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از
خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود بیت
لب بخون کسان نمی آلود • وز بدی اجتناب می فرمود • یاران با وی مخاصمت
دست گرفتند و منازعهٔ مودتی بمباحثه و جدال آغاز کردند و گفتند با بدین
سیرت راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که

از صحبت ما اعراض نمایی در عادت و سیرت موافقت باید کرد و چون دامن
وفاق از مخالطهٔ در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زنجیر
نگاه داشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب
خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا
بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ بدنست محترز نمی باید شد
تا زمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت بباید شناخت که دیرا باز
توان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و
التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را . شغال جواب داد که میدانید که دی
گذشت و فردا باز نیاید و مرد عاقل بر خود اعتماد ننماید پس امروز ذخیره کنید
که توشهٔ راه را شاید بیت آن طلب امروز بهر توشهٔ . کز پی فردات بود توشهٔ
دنیا اگرچه سراسر عیبست باری این هنر دارد که مزرعهٔ حراثتش گفته اند و هر تخم
که در روی بکاری بر آن در قیامت برداری زرع تو یک حصاد غدا بیت
نورزی
بکوش امروز تا تخمی بپاشی . که فردا بر جوی قادر نباشی . اگر این کشت ورزی زیرا
در آن خرمن بر نیم ارزن نیرزی . مرد عاقل باید که همت بر ثواب آخرت
مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت
باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار
و سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای راحت تو بر کشیده اند قصور . امروز که قوت دارید و می توانید
مرکب ریاضت را در میدان مجاهدت رانید از ثمرات تن درستی
جهت یاری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار

بهرهٔ سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد بادیهٔ سفر فنا و فوات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید و فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی
علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود . چون
بدانستم توانستم نبود . راحت دنیا چو روشنایی برق دوا است و محنتش چون
تاریکی بی بقا نه بفواید نعمش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید
خورد شعر گر دست دهد گدای شادی نکند . ور فوت شود نیز زد بغمی . حاصل
سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می باشد فاعبروها ولا تعمروها این
خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را مصرع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود گفته
ای فریبنده تو ما را بترک نعمتهای دنیوی میفرمایی حال آنکه نعیم این جهان از برای آن
آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات او برخورداری یابیم و نکتهٔ و رزقناهم
من الطیبات گواه این مدعاست فریبنده گفت نعیم دنیا دست افزاریست
که خود مند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست
آرد تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب
و نکال او و اگر شما سعادت دو جهان میجویید این سخن در گوش گذارید و برای
طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا مدارید
و بدانچه بی آزار روا ید بدست آید قانع باشید و از آن مقدار که بقای
جثه و قوام بدن بدان متعلق است درنگذرید و در آنچه خلاف شرع
و عقلست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال
نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر
مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید

تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج عزلت در بروی خویشتن بندم
یاران فربه او را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته
از القای این کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند
فربه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت
استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بمدت فرصتی آوازهٔ زهد و امانت
او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن
دیار رسید و نزدیک منزل فربه بیشهٔ بود که مشتمل بر انواع عیون و اشجار
گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغچهٔ ارم از رشک طراوت آن روی
در نقاب حیا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را
حیات جاودانی بخشیدی بیت فضای دلگشایش جان فزودی
هوای جانفزایش دل گشودی دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی
چو خط گرد لب خوبان دلجوی و در وی وحوش بسیار جمع آمده و
بواسطهٔ سعت فضا و لطافت آب و هوا آنجا آرام گرفته و ملک ایشان
شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت مهابت و نهایت
صولت بیت نعره چون خروش رعد بلند • دیده همچو برق آتش بار
مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت
و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده
بودند و بدین لقب آوازهٔ او باطراف مملکت در داده روزی کامجوی
با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات
گشاده در اثنای کلام حکایت فربه در میان آمد چندان صفت کلام صلاحیت

و حسن معیشت از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که ملک بجان و دل خواهان
صحبت او شد شعر رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش اف
القصه شوق کامجوی بملاقات فربه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز
فرمان شهنشاهی را انقیاد نموده بدرگاه عالمپناه حاضر شد ملک شرط احترام بجای
داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت
و معارف حقیقتش باز نمود حاصل الامر فربه را در پایان فضایل انسانی بحری یافت
بیکران و در معرفت کمالات نفسانی گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش در طریقت کارسازی
و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک
قبول تمام عیار آمد ع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد • کامجو را صحبت او بغایت
خوش آمده بمجالست او موانست فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فربه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات بسیار است و خبر زهد و عفت تو
بمسامع جلال رسانیده بودند و من نادیده ز دیده دوستتر داشتم و این زمان که ترا
دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی
چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی • این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات
ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص
و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن معاطفت ما از اقران و اخوان
بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی بیت
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد • نگذشت هفتهٔ که ز اهل سریر شد •
فربه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای امور جمهور انصار
شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این هم باید که هیچکس را بر قبول
عملی اکراه ننمایند که چون کاری در گردن کسی بجبر افکنند و او را ضبط آن

میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید و با آن هم بسلطان راجع
گردد و بزه نافرمانیهای او بوی نماینده عاید شود و غرض ازین سخنان آنست که اعمال سلطان
کار هنبران و قوی و دران تجربه ندارم و تو پادشاه ذوشوکت و عالی رتبتی و در
خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت
امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان
عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات
فارغ کردانند و تحفهٔ هدیه که ارتکاب عمل باشد شادمان و مستظهر کردند
کامجوی گفت درین مضایقه چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی و من
البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طریق مباشرت این مهم در
گردن اهتمام تو خواهم افکند مصرع اگر خواهی وگر نه جان مایی فریه گفت کار
سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی
غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم
غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی
و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد شاید و کسی با او در مقام
عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت
اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت توانم کشید بیت بخدای که آفرین
کردست عاقلا زانکه خویشتن داری که نیرزد بزد و همت من ملک هر دو
جهان بیک خواری ملک را ازسر این اندیشه باید خواست و مرا از تحمل
بار مشقت معاف داشت که مدتی است که دیدهٔ حرص شوخ چشم را
بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پر نیاز بشعلات
آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند

بمن آن رسد که بدان مگسان که بر میان طبق نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صاحب قدم
که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت که ناگاه درویشی حلواگر
که از چاشنی فقر بهره داشت از ان عزیز التماس کرد که زمانی بر دکان او
قرار گیرد و مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوایی
برسم تبرک طاس عسل گداخته پیش درویش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد
که بر شیرینیها حلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند یکبار بر طاس
عسل فرو ریختند برخی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوایی دید
که هجوم مگس از حد گذشت بادبزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی
پرواز نمودند و رفتند و آنها که در میانه جای آرام گرفته بودند پای ایشان
بعسل فرو رفته بود چون خواستند که بپرند پرهاشان نیز بعسل آلوده شده بدام
هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه
زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو
نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نداریم آنچه
درین معنی بتو حل و اکشف شده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن
شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او را درین طاس عسل
برمن عرض کردند و ملهم غیبی گفت این طاس را دنیی دان و این عسل را نعمتهای
آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقرا اند
قانع که بیک لقمه از مایدهٔ دنیی خورسند شده اند و دیگران که درین طاس اند
اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه اگر ایشان
باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم

غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل را بجنباند آنها که برکنار باشند آسان
می پرند و با آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشسته
چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل
سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد بیت
چرا یک لقمه می باید چشیدن • وزان پس این همه خواری کشیدن • بخورسندی گرای اینک بطاعت
نباشد هیچ کنجی چون قناعت • و ایراد این مثل بجهت آن بود که تا ملک پر و بال مرا
بعسل دنیا و دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسید
سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه
که گر گویند رو کردی روانه • کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت
مستقیم است بهیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان
بازگیرد و سخن محنت کشیدگان را بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا
دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد
رسید فریه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرایط سرانجام بابد رایحه نجات آخرت توان
شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل
او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطان سرافراز شد هم دوستان
سپر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا
سازند و هرگاه که اجتماع بر عداوت او متفق اند البته ایمن نتوان بود و خوشدل
نتوان زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر گفت
چون رضای تو مارا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که ما را
حسن عقیدت تو معلوم شد باید بسگال یک گوشمال راه مکاید ایشان
بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم بیت

چه غم زحیله که دشمن چو دوست جانب اوست • فریه گفت اگر غرض ملک ازین
تقویت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف
و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم
دنیا بآب و گیاهی خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر
کرانه می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر
از زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت بیت
دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی • هزار سال بسر برد وفق آرزو بزید •
کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات
بر ذمت اهتمام باید گرفت فریه گفت اگر حال برین منوال است ابا و امتناع من
فایده نمی دهد مرا امانی باید که زیردستان بامید یافتن منزلت و زبردستان از
بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند و ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر نگردد
و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قضیه من و کید حاسدان شرایط احتیاط
هرچه تمامتر بجای آرد بیت بتهمت نمی باید آزار خاطر کردن • بقول دشمنان مهلت ترک
دوستان کردن • شیر با او شفقتی کرده و پیمانی بسته اموال و خزاین خویش
بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید مشاورت
مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز برو آشکارا نکردی هر روز اعتقاد
شیر بوی زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا حدی
که مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فریه یک نفس بی
ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یکدم بی موانست او آرام داشتی و چون دوستی
بنهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در
مخالفت او و عدم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند و بنا در تدبیر تغیر او

نسب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای
همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که مرکز از
منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست با وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب
دیانت که او را اظهر کال می شناسد متزلزل شود آنزمان مدخلهای کلی توان کرد و در قلع
و استیصال او مهما امکن توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم • که در پای
او شکست آوریم • پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت
شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریه پنهان کرد مصرع روز دیگر که شیر زرین چنگ
بتمام سپهر کرد آهنگ • امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف
و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و فریه بجهت تدارک کلی مهمی بطرفی رفته بود
شیر انتظار آمدن او می کشید و چون سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی
بر زبان میراند مصرع ورد زبان و مونس جانست نام یار • یکدم نمیرود که مکرر نمیشود
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمد و قوت اشتها غلبه کرد
چندانکه گوشت وظیفه بیشتر طلبید کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل
فریه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب
بهم پیوست آغاز افساد کردند و هنوز تنور خشم گرم تافته فطیر خویش در بستند
یکی گفت چاره نیست از آنکه ملک را بیاگاهانم و هرچه از منافع و مضار این حضرت
دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه
شد و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ باب باید که شرط
نصیحت را فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند
گفته اند مصرع کسانی حق شناس حق گذارند • که حال از یار دشمن پنهان ندارند
بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده آن مفسد نمام و آن غماز ناتمام جواب داد

که من چنان باز نمودند که فریه آن گوشت را بسوی خانهٔ خود برده است
و دیگری از راه بیگانی در مغلطه افتاده و گفت مرا این باور نمی افتد که او جای
کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع
در اندازند و مردم را از و نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع
نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع
بر ضمایر بزودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود
هرچه در خیانت او از افواه خاص و عام و خرد و بزرگ افتاده است
خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم
در بارهٔ او چه میگویند و در خیانت او چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که
موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه جز مکر و غدر او منتشر
نیست و اگر غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت نبرد و شامت خیانت
بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان شماتت و افسا برگشاد
و گفت جمعی امنا بهر وقت از وی خبری می رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم
تا اکنون این فصل می شنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل گردد
گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را
گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و از وی گناهی عظیم و خطایی
فاحش ظاهر گردد دیگری گفت با وجود دعوی فقیری و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه
و نیک بینی چنین کس را شرم نباید که خیانتی ورزد و عجب اگر این بیت از
زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت خرقه پوشی من از غایت دین
داری نیست • خرقهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم • دیگری از در معقول گویی در

آمد گفت این پاکیزه روزگار مشتی درین مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر
بلا و مصیبت عامی شمرد و با این همه اگر خیانت وی ظاهر گردد محل حیرت خواهد بود
دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود چشم سیه کند توان
دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد از مال پادشاه چه مبلغها کرامند
تصرف نموده بیت صیاد که بر نگذرد از گنجشکی   دانی که چه کند چو کبک و تیهو بیند
و چون امرا میدان وقاحت خالی یافته مرکب بدگویی بجولان آوردند و در ساحت
دل کامجوی غبار تردد و شبهت یافته مرکب برانگیخته وزرا نیز عنان بیان بجانب
غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از رقم حشو و بار زبر تافته بر دفتر ضمیر
ملک ثبت نمودند یکی ازیشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین
خیانت باشد و بس بلکه کافر نعمتی و ناحق شناسی بوده و هر آینه درین جرات
با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شاهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راه موعظت و نصیحت در آمده گفت ای یاران بدین کلمات آشفته
نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم کریمهٔ ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه دندان
غیبت بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و شما
آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه
از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر
گردد و گمانهای خاص و عام مؤدی بیقین شود و اگر گوشت گم شده در آن کاشانه
پدید نیاید همگنان زبان باستغفار باید گشود و از فریه بحلی طلبید دیگری گفت اگر
احتیاطی خواهیم رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از هر طرفی و جانبی احتیاطی
تمام بجای می آرند ساعت بساعت خبر بوی رسید و او در تدارک این قضیه
آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخی

نموده قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و در تفحص این واقعه چه نوع
نتیجه اگر جرم این خاین نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات
بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند در شک افکند بیت
بعذر آنچنانست رایش متین   که سنگ را بر آرد برنگ یقین. القصه درین حال که شیر
گرسنه و خشم آلوده بود ازین نمط چندانی شنید و آن مقدار مبالغه نمودند که آتش
از فریه در دل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خاطرش
گذشته باحضار فریه مثال داد بیچاره از شر مکاید اعدا بی خبر روی براه آورد و چون
دامن کشان دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش
کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد
که بمطبخ رسانیدم تا وقت چاشت نزد ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت
بود با نکار پیش آمد و بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ
بمن نداده شیر طایفهٔ از امینان را فرستاد تا گوشت در منزل فریه بجستند
و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریه دانست
که دشمنان کار خود و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن می تافتند محل یافته و بپرداخته
با خود گفت بیت آفتاب طربم بر سر دیوار رسید   سالها بود که از دور خیالش
ترسیدم و از جملهٔ وزرا که بود تا آن ساعت غیبت ناگفته و خود را از
عدول شمرده و چنان قرار نموده که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر
ثقه و قطعیه وقوفی نیابد در روی دخل نکند و لاف دوستی فریه میزد و در باب
حمایت و اعانت او مبالغه می نمود و بعد از وقوع این صورت پیشتر
رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک ثبت این نابکار معلوم
شد و کند این بی مروت و خاک ریز روشن گشت صلاح ملک در آن است

کر هرچند زود تر حکم سیاست تقدیم باید چه اگر این باب را مهمل گذارد و بی شک که کاران
از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیر تر گردند مصرع سیاست از نبود
کارها خلل یابد بشیر فرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد
سیه گوش از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن ملک که آفتاب
از پرتو او نورفشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی
او چهره برافروزد بشگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این مکار چه نوع
بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و طبع حیله انگیز او را چرا غافل
مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف و شربت سیاست را
که بیخ درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر می‌سازد
کامجوی توجه فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند که من
حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام ریاست بسبب دوام سیاستست و
هر که به تیغ ریاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند
کرد و اگر تیر قهر بنیاد بیداد ز بر و زبر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت
بیت آیین سیاست ار برافتد بنیاد امان ز پا در افتد آن باغ ز ایمنی ثمر یافت
کز تیغ سیاست آبخور یافت و هر که صلاح ملک جوید بر گناه کار سیاست باید
راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان
بغداد جهت مصالح عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت
قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آینهٔ روزگار ساخته بلاحظهٔ
قاعدهٔ ایالت سکندر صورت چشمهٔ حیات بصفت خاک طالب گشته بیت
از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از آن سوی بیابان عدم و او را پسری بود

زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام
مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده بود بیت با در گیتی نزاده همچو او صافی
صفات دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر را از روی مشاهدهٔ
حرم کرم کعبه عبارتست از محل استیناس آن اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق
طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانه و من دخله کان آمنا از
زاویهٔ دلش ظهور نمود صدای داعی و اذن فی الناس را لبیک اجابت زده و
عزیمت احرام زیارت کعبهٔ معظمه مصمم گردانید بیت امید طواف حرم کوی تو افکند
در وادی غم طایفه‌ای سر و پا را لبیک زنان بر عرفات سر کویت . صد قافله جان منتظر
آواز درا را . بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد
و با جمعی ملازمان با کشتیهای که وسعت فلک در جنب عظمت هر فلک از آن حقیر تر
نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر او یک ورق از سفینه رقعه مختصر بودی سوار شده
مرکبان بی پای آب پیمای را دوان ساختند و در خانهٔ چوبین که سقف در زیر و ستون
بر زبر دارد قرار گرفتند عنان اختیار بدست باد شبگیر باز دادند بیت
چو مه برج آبی کرده منزل . روان کردند کشتی را بساحل . اندک فرصتی را قطع مسافت
بسیار نموده بمکهٔ معظمه زادها الله شرفا رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده
توجه باستان روضهٔ مقدسه حضرت جنت حضرت سلطان تختگاه رسالت و
خاقان بارگاه عزت و جلالت بیت آن شهسوار کرم عنان بلند سیر کز نه ادیم چرخ
دوالی رکاب یافت . صلی الله علی محمد المختار و آله الاطهار و صحبه الاخیار بسعادت
تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند بیت ای خاکبوسی درت مقبول هر صاحب دلی
بردن بخاک آرزو مشکلتر از هر مشکلی . و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند و
قواعد اکرام و اجلال بروجهی که باید و شاید رعایت نموده علوفهٔ لایق و منزلی شایسته

و موافق تربیت فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسود
و عزم معاودت بموطن مألوف جزم کرد شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار
خواست و خدمتهای او را بتحف سپاس داری و شکرگذاری مقابله نموده رسم هدیه و
بزرگ کنیزی چینی بکرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف فرآپا ن
نهاد و بعد از رسم مشایعه و قاعده وداع باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت
بزیبایی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت برعنایی و دلفریبی او در
جریده خیال شکلی ندیده زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
از منزل عالی خود بشش جبهه اش الکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان بکرشمه
ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد
داده **بیت** رخش عشاق را شمع شبستان لبش نقل و شراب می پرستان
قدش نخل بلند راست بنیان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از رشک لفظش تنگ مانده در
عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک بغداد از خرامیدن آن سرو نازپای در گل
بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطه باده مست و مدهوش گشت **بیت**
دلبسته بالای یکی تنگ قبا شد باز این زبلای دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان با
دل از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت **بیت** ساکن نمی شود بسخن آب چشم من
کین درد عاشقی بملامت فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده
یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز داشت و
هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش
بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل نشنود اندک زمانی را هرج و مرج
بدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفت کار مردم باضطراب و اضطرار انجامید **بیت**

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهد میدانکه هست مرتبه اش را اگر سقوط میزان کج
اختر لهو و طرب بود در وی رسد نحوست سیارگان هبوط چند روز برین حال برآمد
ارکان دولت و اعیان حضرت از بی زوالی ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت
را مضطرب دید مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعایی نموده جهت اصلاح
سلطان و حال او نذرها فرمودند و دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده
شبانگاه ملک در خواب دید که آینده با وی گفت **بیت** ای شاه چه گویی چو بترسند از تو
جایی که بترسی و نترسند از تو این چه کار است که بر دست گرفته که کار از دست
مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در
آید برخیز و بسر مهم خود در رو **مصرع** ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت
این واقعه از خواب در آمده و غسل کرده زبان اعتذار و استغفار بگشود و بتدارک
مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام
نداشتی و شب بی مشاهده خیال جمال او بخواب آرام نگرفتی ولیک از خوف اللهی
و وهم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روز صبر کرد شبی سودای
صحبت ملک در سرش افتاد خود را در بارگاه انداخت با رویی چو گلبرگ طری که از
نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود **بیت**
ز سنبل بر سمن مرغول بسته ز مرغولش بنفشه بسته دسته زمستی نرگس جادوش در خواب
ز سودا سنبل هندوش در تاب باری دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت
رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** بار عشق آمد و
دیوانگی پیش آمد بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد چند روزی دیگر شیفته
جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانیده و دیگر باره بنهان عالم غیب

باشارت لاریب او را براه صلاح خوانند و شاه باخود اندیشید گفت بجز دفع خود کردن
این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم
گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی جا زینت
بارگاه درآمده او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را برون آورد و باخود اندیشید
که این محبوبهٔ ملک است و شاید که فردا از این معنی پشیمان شده او را از من طلبد و من
چون او را هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان
کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت آمدی
آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقل
تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدری نوش کرده و مواعظ خرد
و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب
خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نموده و به تهدید تمام گفت اگر هم این شب
او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم و چندانکه حاجب مقدمات عذر تربیت
کرد بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید
تا بالضروره ماه را بدرگاه شاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط نهاده اسباب
عیش آماده شد **بیت** مایم و شبی و یار در پیش ٭ جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته ٭ دی رفته و نوبهار در پیش ٭ حاصل القصه نوبت
شاه بکشتن او حکم کرده حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات
ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا بجز دفع نتوان کرد و دفع
این حادثه بامید دیگری نتوان نمود **ع** بدست دیگری بر ناید این کار
هر کس با کشتن کنیزک امر فرماید هر آینه در توقف خواهد انداخت و بملاحظه
خواهد نمود بسبب ملک دفع او را بخود مترصد می بود و میخواست که از روی ظاهری

واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست
و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد و سلطان از خوف عاقبت
و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقتست و باخود گفت اگرچه خون بیگناهی
بگردن میکنم اما صد هزار دل از بلای این غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند
ازین دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ جان دل آزردگان رعیت زیاده
از آنست پس فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک
رسید ملک دست بر او زده در آب افکند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان
فرا نمود که خود در آب افتاد آنگاه حکم کرد او را از آب برون آورده دفن
کردند و بتعزیت قیام نموده شرایط کلی در آن باب باقامت فرمود برای
صلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود بیجان کرد **مصرع** پادشاهان از پی یک مصلحت
صد خون کنند ٭ و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح حال مملکت
رعایت کردن از آن بهترست که با شخصی خاین مواسات نمودن و یکتن را
که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شهرا
بدین دمدمه آتش غضب بر افروخته نزدیک فریه پیغام فرستاد که این گناه را اگر
عذری داری باز نمای و فریه چون بیگناه بود و گفته اند که هر که را دست کوتاه بود
زبانش دراز است **مصرع** بیگناهان دلیر می باشند ٭ جواب درشت باز فرستاد
و سخنهای عنف آمیز او با خوشش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شد آتش خشم
کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق برطرف کرده بکشتن فریه حکم مطلق
فرمود آن خبر با درشیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم
و بردباری را مهمل گذاشته صبر و سکون نخفت و سبکباری بدل ساخته
با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین

رهایی باید داد چه هرگاه بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز بر وی تسلط یافته بهر چه
خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح ع همین معنی مفهوم میگردد بیت
غضب از شعلهای شیطانیست ، عاقبت موجب پشیمانیست ، نخست کس پیش
شغال فرستاد که در کشتن جلاد تامل کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی
رو و پیش وی رفته گفت ای فرزند شنیده ام که بکشتن فریه مثال داده ، گناه او
چیست و کدام جریمه از وی صادر شده که او را باید کشت شیر صورت حال باز
راند مادرش گفت ای پسر خود را در بادیه حسرت سرگردان مساز و از مشرب
عفو و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز بایسته
است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش بشاگرد باستاد و قوت
سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه
بعدل و رونق عدل به عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن
اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر
ترتیب کردن و دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه
سلاطین را با هم نزاعی قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه
سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در باب این قبول کند
دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را
در معرض تهمت توانند آورد و خیانتی در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین
واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی بسلامت
گذرانند ، بیگنه دل شکسته در زندان ، مجرم از دو رخ خرم و خندان ولا
بلغ نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان
از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان

ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از فریضه قیاس افزونست
بیت مده گوش بر قول اهل غرض که زیشان رسد ملک و دین را شکست
غرض جوی اگر از تو شد سربلند شود پایه قدر و جاه تو پست و گر با حسودان شوی
همرکاب عنان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی حکم کردم
و در حق او تا خیانتش بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت
تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه
گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی
که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و می بایست که
این مقدار گناه که فریه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش
داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر شان گشتی و مساعی جمیله
و مآثر که بر دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران نا آزموده
درباره هنرمندان کافی مسموع نگشتی بیت سفله نخواهد دگری را بکام خیر نگذارد
بکسی انجام بی هنران صد حیل آرند پیش تا زود کار خردمند پیش ای فرزند
عقل دور اندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که
روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد
ارجمندست بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست وافزونی حرمت
بنی آدم از وست ، و فریه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع رسیده مرتبه
بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلسها بوی ثنا میگفتی و در خلوتها عزمت او را ارزانی
میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ نکنی و بنایی که بدست
تربیت برافراشته در هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت
اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور شانست و در کار تو باشد

تفحص استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجای آورده
بنزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه
که بدو نسبت می دهند ازان حقیرترست که مانند او خردمندی آینهٔ امانت
را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات
بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت
و آز و آرزو و مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارند تاخت و درین
مدت که زیر ملازم این آستانه است گوشت نخورده است و پیش از آن نیز
بدین صفت موسوم و مذکور می شد و صید اجتناب او از کل حیوانات در افواه
همه افتاده بود و باسماع همه خلق رسیده مصرع بیهوده سخن بدین درازی نبود
و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت را در منزل فریه نهاده باشند و این مقدار
در جنب کید کایدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم
آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجهٔ بی دولت غلام را
بکشتن خود امر کرد شیر گفت بیان فرما که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت مصلح و متدین که روزها بوادی روزه
را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بر طریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی ⁕ هرچه بجز حق همه را سوختی
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل
ذکر خیر او گذاشتی و اکابر شهر او را به نیکویی اعتقاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد
و جنس بروی نثار نمودی همسایه حسود ازین جهتها بدان نیکمرد حسودی بردی
و بانواع قصدها در حق وی انگیزها در پیوستی اما تیر مکر از کمان کان افکندی و بر سپر
صلاحیت و ورع و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله به تنگ آمد و بغایت

درماند غلامی خرید و در باره او مواهب الطاف و انعام واجب میدید و شرط
اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی
کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل من از زیر آن بار برون آری و خاطر پژمانم از آن
مشغولی فارغ سازی بیت زآب دیده که می پرورم بسوز درونش ⁕ امیدوار
بجانم که آتشی بنشاند چون مدتی بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام
یافته چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود
خواجه بود در ضمن آن مندرج تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اضاف التفات
و عاطفت که بندهٔ سرافکنده را بدان اختصاص داده بحمد و ثنا ان در سلک بیان
نتوان کشید مصرع از بنده نوازیست که چو سوسن شده ام ⁕ هر عضو زبانی و هزار آزادی
میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای
آورم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم ⁕ جانی که هست در سر کار تو میکنم
خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی
کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان
آمده میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چاره ساخته تیر تدبیر
من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من مشتعل
میگردد و زندگانی بر من منغص می سازد من از غصهٔ او از لذات حیات
سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته تا درین مدت از جهت این پرورده ام
که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا در آنجا کشته
ببینند هرآینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف

ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان این بیت در حق او راست آید که گفته اند بیت
زاهد از حد می برد یارب برافکن پرده اش ٭ تا ببیند اهل عالم کفر پنهان آشکار ٭ غلام گفت
ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد
من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه
دور و دراز است و شاید که تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد
و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود
و راضی گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که بقیه عمر معیشت
تو بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایتی دیگر مسکن سازی غلام گفت
ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده انکه بویی از خرد شنیده باشد این
اندیشه نماید که نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو
از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او
چه خیر بیت چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی ٭ چون برفتم از چمن شمشاد گو
هرگز مباش ٭ چندانچه ازین نوع سخنان درمیان آورد مفید نیفتاد و چون رضای
خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که تنگ عرصه وجود
بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار را برداشته روی باصفهان
نهاد و دران دارالامان بار اقامت فرو گرفت روزی دیگر خواجه بدنیت
را بر بام نیک مرد کشته یافتند و او را در زندان مقید ساخته چند روزی باز
داشتند و چون بشرع کشتن خود مردود بروی ثابت نمی شد
اکثر معارف و اهالی بغداد بصحت سلامت نفس او گواهی میدادند
کسی او را تعرض نمیکرد اما بغداد نیز بر نمیداشتند و چند وقت
همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف حجاز در اصفهان غلام را دید

و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود در اثنای سخن حکایت بدان نیک
مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب تهمتی بران بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم
و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله هیچ خبر ندارد و پس
کیفیت حال بتمامی بازگفت و خواجه تاجر جمعی را بران گواه گرفت و ببغداد آمده
صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافت مرد حاسد نشانه
تیر لعنت جاوید شد و همسایه متورع پارسا مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلا است
ادا می نمود بیت در باب من ز روی حسد یکدو ناشناس ٭ دم هازدند و کوره تزویر تافتند
و اندر شب ضلال بسی کمان فکر ٭ سوی غرض بناوک حیلت شکافتند ٭ زاعمال نیک
من همه نیکی بمن رسید ٭ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ٭ و این مثل بدان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها برمی آید که ایشان با خود درین مقام
میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا
از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران تو آنها که در منزلت
از فرقه کمترند و بیشتر ازین آبرویی داشتند اگر درباره وی مکری اندیشند و جهت
انحطاط مرتبه او غدری انگیزند دور نیست تعجل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین
حلم و وقار پیش گیر و درین کار تامل شافی فرمای و تدارک این کار بنوعی اندیش
که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست بازکشیده باشی و فردا حقیقت
حال ترا روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود و حال از دو بیرون نیست اگر مستحق
کشتن نباشد در خون خود مرحمتی کرده و خون ناحقی بر جریده خود ثبت نموده و اگر
فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل او را تعذری ندارد
بیت میتوان کشت زنده را لیکن ٭ کشته را باز زنده نتوان کرد ٭
شیر سخن مادر نیک استماع کرد و بمیزان خرد بسنجید و دانست که نصیحت

و از غرض متبرا و موعظه بزینت نیکوخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا ا
را حاضر کردند و بخلوت طلبید گفت پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف
ترا دیده و پسندیده و سخن تو بنزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان
دیگر باره بسر مهم خود رو و ازین صورت که گفت و شنودی در ان واقع شده متالم
و متامل مباش فریه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته
آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون
نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال
شناخته گردد و با آنکه من بکمال دیانت خود مستظهرم و ببرائت ذمه خود وثوقی
تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص و ناصحت من ظاهرتر
خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است
چنانکه گوید بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل باشد که چو وابینی سود تو دران باشد
کامجوی گفت بچه وجه تفحص این کار را توان کرد و بکدام حیله تحقیق این مهم توان نمود
فریه جواب داد که جماعتی را که افترا نموده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار
ازیشان سوال نمود که مرا با آنکه یقین ایشان باشد که گوشت نخورده ام بدین خیانت
تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن نگذارند فرو گذاشتن چه
معنی دارد و هر آینه چون ملک در استغفار و استفسار این نکته مبالغه نماید
ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه رویی کنند بتهدید سیاستی
بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده
عنایتی نقاب کتمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی
و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن گردد بیت هر راز که در پرده
شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کامجوی فرمود

تا من ازیشان بوعید صورت حال را معلوم کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب
کسی که بقصد و حسد در حق مردم مجرم و آئین معترف گردد مبذول نتوان داشت
فریه گفت که عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است العفو
عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او درگذرند چه قدرت
یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران و شکرگذاری آن جز بعفو و اغماض نتواند بود
بر گنه کار چون شوی قادر عفو کن زانکه بی گنه کس نیست کامجوی چون سخن
فریه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه دید هر یک
ازان طایفه را که این گرد فتنه را انگیخته بودند جدا جدا طلبید و استکشاف خفیات
و استعراض غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع
باز نمایند صحایف جرایم ایشان باب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات
و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی ازیشان
اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند و صورت واقعه براستی
در میان آوردند آفتاب امانت فریه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار
شک از پیش دیده یقین مرتفع شد ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت
پادشاه شیر گفت ای پیر این جماعت را امان داده و رجوع ازان ممکن نیست
اما درین باب تجربه اثر کرد بدان عبرت باید گرفت و من بعد استماع
بسعایت هیچ خاین نباید کرد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که
ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود در تهمت اصحاب اغراض را نباید
شنید سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه مختصر باشد قبول نباید کرد
چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان
نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت

چشمهٔ مختصر است وبعد و دیگر آبها بدانجا میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس
در بدگویی کسان اندک وبسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تأویل باید کرد و راه سخن دیگران
در بست تا خاتمهٔ کار بخیر انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل . کامجوی گفت این سخن را قبول کردم و دانستم
که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست برهمن گفت ای ملک آنکس که بی
سببی ظاهر از دوستان رنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از
مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل باز نمای برهمن
گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه
احتراز فرمودن از واجباتست و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم
اما آن هشت کس که دامن موافقت از همنشینی ایشان در باید چید اول آنست
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه
بموجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد
و خود را از غایت رعایت حقوق خالق وخلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر عذر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه وقوع و خیانت
گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ
نفس دراز گرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت
حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق
مردم بدگمان شود و بی جهتی و بی نیتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که
بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که
شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمهٔ خود باید مرعی دارد دوم آنکه عقد
محبت و عهد مودت او نگاه دارد در روزگار انقلاب دوران ناپایدار نگسسته

نشود سیوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا
در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور
بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح
تمسک نمایند و بهیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکنند هشتم آنکه بالطبع دوست
صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این
جماعت گرایند گفته شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طریق که سابقا
باز نموده اعراض و اعتراض نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ذمیمه از
وی زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه هر که با آن حدت و ترشی
رویی که دارد چون با انگبین در آمیزد از مرافقت خود و باز رستن موجب
ازالت چندین علت خواهد شد **بیت** چو سرکه ترشی رو با انگبین آمیز
کرد دافع مرض و راحت روان گردی . چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا
که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی . چون شیر موقع اهتمام و میامن اشفاق
مادر در تلافی آن خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکر گذاری
و منت داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکت نصایح و التفات مواضع تو راه
تاریک کرده روشن شد کار دشوار گشته آسان گشت و امینی کافی و کاردانی
کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل
شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در قبول این سخنان
بکسان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریبنده و انواع معذرت و عاطفت
ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتماد و سبب
زیادتی اعتقادی باید پنداشت فریبنده گفت اخین را است نیابد و بدین تلطفات

گره از کار من بگشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان در تصمیم
محال تمکین داد **بیت** ای آنکه دل از وفا بپرداخته . با دشمن من تمام در ساخته
گر با همه کس عشق چنین خواهی باخت . هرگز حق هیچکس تو نشناخته . کامجوی گفت
ازین معانی هیچ چیز بیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و در
عنایت ما قصوری قوی دل باش که باستظهار تمام روی بمهم خود آوردن از لوازم
است فریه جواب داد که **مصرع** هر روز مرا سری و دستاری نیست . این کرت
خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من
باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن مدعیان را شرف
استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید
و هر روز تخلیطی تازه رسانند و هر ساعت دغدغهٔ در میان آرند و هر پادشه
که سخن فتنه انگیز راه در گوش راه داد و برزق شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود
خدمت او جانبازی باشد و با جانبازی طریق خردمندان نیست **مصراع**
هر روز مرا از نو نزند بدجانی . و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردنی
عمل را بیک سخن روشن کرده ام ملک فرمود بگوی فریه گفت اگر پادشاه برین حادثه
بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و
تفضل بوده و آن نعمتی هرچه عظیمتر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل
که فرمود بر سیاست من بی آنکه تفحص رود و خفت نمود در مکارم پادشاهانهٔ او بدگمان
شدم و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید چه سوابق تربیت خود را بی
فایده در خبر ابطال افکند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمت
حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبت عظیم روا داشتی و پادشاه
چنین باید که جنایت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد و چنانکه پادشاه

یمن گر با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشید
کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک
یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین میمون او باهر و لمعهٔ نور و نصفت بر
چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **بیت** شهی که آسمان در پیش گاه بار . ز پروین
خور برفشاندی نثار . نشستندی ببزم کسری و کی . فریدون کرشاه فرخنده پی
روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب
نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خویش نمی
دید بالضروره در گوشهٔ کاشانه بنشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و
گاهی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون بر حال زار
خویشتن . گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم . عاقبت از قلت مال و کثرت
عیال و پریشان احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید
یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم
داشت و بار عام بود آن حاجب بنزد کسی و اسب و جامه بعاریت گرفته برنشست
و بدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت و
مرکب و لباس بفرموده او بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه
درآمده بجای لایق بایستاد شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته
چون حاجب را دید آتش خشم شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست
پدید آمد باز تامل فرمود و نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و بتجاوز خطیئه
جریمهٔ او را نا کرده انگاشت **مصرع** تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی
چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی او بر قرار یافت

کرم بکار آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرد و در هر کاری دست
و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن او هزار مثقال بودی در
زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود دانست که ضیق معاش و
درماندگی حال او را باعث آن جرات شده حلم را پرده پوشی آن عیب نامزد
فرمود و آخر مجلس طبقچیان جست و جوی نموده خلقی را متهم می کردند عتاب
آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که
این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرند نایب صورت حال باز نمود پادشاه
گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد داد
و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب برون آمد و یکسال بواسطهٔ آن طبق معیشت
گذرانید سالی دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در
میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده
حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت **بیت** کامگارا چشم بد از جاهت
دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید با
به چند با دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان
سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد
حال من آن بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد
ماند دارد آن شمع دل‌افروز آگهی از حال ما وندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست
پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و
مرتبهٔ سابق داد و غرض از ایراد این آنست که بسطت دل پادشاه باید که
چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه
با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم آن را از حرکت نیارد

با دل سکان نبود چشم یار . هیچکسی گرم نباشد حار . خس بنیازی رود از جای خویش
کوه ز دامن نکشد پای خویش . شیر گفت سخن تو راست است و درست اما تلخ و درشت
و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول او آن مریض را آسان
بود و یمکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن
حاصل خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت**
کسی کو به شکرخنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی . گربه جواب داد
که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن منست در تقریر حق و چون تزویر
و بهتان از اسبک استماع می تواند کرد دلی که شنودن حق و صواب بر وی گران
نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را
متضمن است اول آنکه مظلومان از استغاثت و فریاد خرسندی حاصل آید و ناله
و تظلم ضمایر ایشان از غبار رانده و پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل
منست اظهار کنم تا نزد ملک حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند
که در ثانی الحال موجب عداوت گردد دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل
رهنمای و هم عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن
متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت
باز نماید **مصراع** چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن . کامجوی گفت
همچنین است در استخلاص تو ازین عقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاصی دادن
از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایبهٔ احسانی و کاملهٔ انعامی تواند بود گربه
گفت من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی
برون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه
نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت

جان باشد بیت برجان و بر دلم نظری کرده بلطف جان شد رهین منت و دل شد پر از تسلی
و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای
رضا و فرمان او می‌شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه
خطای ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تأملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان
در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسمی مألوف است که بسته گردانیدن
راه حسد از اهل فضل و ارباب هنر محال می‌نماید مصرع بی خار حسد نیست گل وصل هنر
و بزرگی درین باب گفته است بیت از حسد تا اهلم ار گوید بدی زان بود
کز من بدل درد دیستش · حاسدان هستند ما را باک نیست بی هنر آنکس که حاسد
نیستش · و از دعا حکما که رب حسود آیا همین نکته بخاطر می آید کامجوی گفت
از حسد حاسدان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران
در جنب فضایل هنرمندان چون سها با آفتاب بدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است
و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست حاسد رونق خردمند شکسته نگرداند و بعیب
بدگویی مردی پاک دامن معیوب نشود بیت گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست
نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند · طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ
بد اصل کجا قیمت گوهر شکند تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن مباش که بر حقیقت
اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریه گفت می‌ترسیم
که با این همه عیاذا بالله خصمان باری دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما
مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل من
فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ
او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز این حضرت
هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید مصرع

غافل مشو از هر که دلش آزردی · و چون بدین حیله در مزاج ملک دخل کنند دور نیست
که از جانب ملک نیز بدگمانی بدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند و از
بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خود بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی که در تربیت
او کمتر بوده بروی تعدی پیدا شده کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و
ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریه جواب داد که سخن ایشان درین
ماده بسیاری بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه‌ای نیارد و پس از چنین حادثه‌ها اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری
دریافته باشد کراهتی بوده باشد چون خشم براند فراخور حال گوشمال دهد لاشک اثر
کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات
قاصدان هم بشناسد و پس ازین ترهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط
اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری
نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت
در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم · در بلا ماندم و زاندوه و بلا وارستم شیر
پرسید که بدگمانی با چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه
جایی دارد و با جمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب
بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه
عدم التفات ملک از دست او برود کامجوی گفت تدارک اینها بچه وجه توان
کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی
تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد
و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض هر چیز غیر از جان ممکنست خاصه در خدمت
ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال بنده فرمود و رضای کلی و خشنودی تمام

حاصل شده از آن به چه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این
همه امید دارم که ملک مرا معذور داشته باری دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد
که در بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا از روی صدق عقیدت و حسن طویت
با دا میرسانم **بیت** بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم ، بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
کامجوی فرمود که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع
دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول افتد و ما ترا بحقیقت شناخته ایم
و دانسته که در محبت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه
خلاف مروت و دیانتست آن از آن مستنکر میشماری و رعایت فتوت و امانت را
در احکام خود عین فرض میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که
حقیقت عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف
گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم باستماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد تو هیچ
حل خواهد افتاد **شعر** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود ، در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود
قرینکت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد از نیم چه غم از تیر کج اندازی حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم ، پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و
هر روز مرتبهٔ تقویت زیاده می شد و در تمشیت و ترتیبش تضاعف می پذیرفت
تا بوفور صلاح و سداد و محل اعتماد کلی و محرم اسرار ملکی و ملکی گشت **بیت**
نهالش بدان گونه شد سر بلند ، که از آسمان سایه بر ترفکند ، اینست داستان
ملوک در آنچه میان ایشان و اشباع و اتباع حادث شود پس اظهار سخط و کراهت
در مقام رضا و ملایمت آید و بر عاقل مستند نگردد که در وضع این نوع امثال
و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت

سرمدی موید گشت تمامی همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و همگی نهمت
بکشف امور علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفا خطر آمیز جهالت و نادانی
داروی تربیت از پیر طریقت بستان ، **بیت** کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا روی ، اگر چند پری چهره و زیبا باشد نتوان دید در آینه
که نورانی نیست ، عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب

دابشلیم از روی تعظیم بیدپا حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریب
کامجوی و آن مثلیست مرد خردمند را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان
افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید
عقیدت بر دوام آیین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن
در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فایدهٔ حکایات از حد
حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت و رعایت
نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند
خردمندان در گوش نگیرد لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر
ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت و شر و فایده و نفع و عایدهٔ
ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب
اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند تا که مکافات بنا کرده
اما آنکه دیدهٔ بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش از ریاحین عنایت
لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی کی روا دارد **مصرع**
مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ، و باید دانست که هر کردار را مقرر است که
جزا یابد و هر آینه بار رباب آن برسد و تا اخیری که در میان افتد معروض شاه

بود که بنحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد بی اهمال نخواهد بود دو سه روزه
مهلت را مجالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند
بسی بر نیاید که بر آن بردارد پس هر که طلب نیکویی کند باید که بجز تخم نیکی نکارد بیت
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو با تو
میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ، و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را
بمکر و تلبیس پوشیده کرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد
تا بجدی که مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدون
و نزدیک رسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد
و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا
در زمین افکند و روی آن از خاک پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته
ام و همه کس اعتقاد کند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت
وی متغیر نخواهد شد و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید شعر
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخمست و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان کردهای بد حیا دانا را از مکافات آگهی ، گفت ان عدتم عدنا
بروشن شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ کریمهٔ فمن یعمل مثقال ذرةٍ
خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرةٍ شرا یره ، در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض
نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری دل‌آزاری توبه کرده بسلوک راه شفقت و
مرحمت پیش گیرد و این نیز بتوفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد سرافکن است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در ولایت حلب بیشه‌ای بود
مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو و چنار

بهم بر شده شاخ بر شاخسار ، و در آن بیشه شیری بود ماده و هزبری جنگ و پرخاش
را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو
زمین تحت الثری قرار فرمودی بیت چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی
از هیبتش چون آب سندان ، دو چشمش همچو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی سیاه گوشی
که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری
او بپرسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت کرده
و پیرامون او نگردد بیت بترس از صحبت آنکس که او خلقی بیازارد باتش هر که شد
نزدیک هم سوختن دارد ، درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه دید که موشی
بجهد تمام بیخ درختی را می برد و بدندان آن صفت اجزای عروق او را منفصل می سازد
و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل‌آزار چرا بی تیر آزار بنیاد حیات مرا
زیر و زبر می سازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آب کش است
بتیغ پنداری قطع میکنی و دهان گشاده بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد
بکیش اهل مروت بدی ددی باشد ، موش بزاری او التفات نانموده بهمان
جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده یکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر بر
داشت و دانست که از آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد
نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری ، جز بد نبود جزای بدکرداری
و درهمین ساعت که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت
حلقه زده بود خارپشتی در آمد و دم مار گرفته سر در کشید مار از غایت
اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضاش بنوک خار سوراخ سوراخ

شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را
موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میان صحرا بهیاتی گویی بیفتاد و روباه
گرسنه بدینجا رسید و خارپشت که لقمهٔ چرب او بود بدان موضع دید دانست که با وجود
حدت خار از گل مقصود بویی نتوان شنید و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشاد
پس خارپشت را بر پشت افکنده قطرهٔ چند بول بر شکم او ریخت خارپشت بتصور آنکه
بارانست سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد و روباه در جست و حلقش گرفته و سرش
برکنده و باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز روباه
را فراغت کلی حاصل نشده بود که سگ جهنده چون گرگ درنده از گوشهٔ درآمد
و روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ
بخفت سیاه‌گوش این اعجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید
و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آیدمی بود ناگاه پلنگی دید که از
یک گوشه بیرون آمد تا خبر شدن بیهش جان شکارش را از سینه بیرون کشید
قضا را پلنگ از کمند صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیر در کمان کشیده در پی
او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر
پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوشست
این قبضه و شست ٭ زمین گفت آفرین بادا بران دست ٭ هنوز پلنگ تمامی
از پای درنیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش برکشید و سراسر سواری
بران موضع رسید بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست
و صیاد در آن باب مضایقه نموده مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در
اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا خود

چندان سرش بهوا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه
آورد و هنوز قریب صدگام رفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار افتاده گردنش خورد بشکست
مصرع زمان تا دو ساعت امانش نداد ٭ سیاه‌گوش را این تجربها موجب مزید تیقن
گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ
دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مایدهٔ انعام من بهره می یابی سبب
رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش جواب داد
که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سودای دل سر بر زده که در نهفتن آن
هم بگداختن است و در گفتنش خوف جان درباختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن
مشکل وز بیم رقیب با تو گفتن مشکل واگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن
آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی باز
نمایم شیر او را امان داد و در آن معنی عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت سیاه‌گوش گفت
من میبینم که بر آزار خلق نیت ملوک موقوفست و عنان قدرتش بایذای بی گناهان
معطوف دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده **بیت**
ترک ستم کن ز ندامت بترس ٭ وز فزع روز قیامت بترس ٭ و من بغایت ازین
صورت و ازین معنی هراسانم شیر چون همان ساعت عهد کرده بود آن سخن سخت
را تحمل کرده گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن
چه وجه دارد سیاه‌گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت دیدن
قوت ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **بیت** وجود تو پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست ٭ من از بی نوایی نیم روی زرد ٭ غم بی نوایان رخم زرد کرد
دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بتو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت تو در آتش
عقوبت سوخته گردم **بیت** آتش که برافروخت بسوزد تر و خشک ٭ شیر گفت

توشامت فعل بد از کجا دانسته و یمن عمل نیک از کجا آموخته سیاه‌گوش جواب
داد که هر کرا رایحهٔ از خرد بمشام دل او رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول
مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند چنانکه دار
مکافاتست بکوه تشبیه کرده اند بیت هر که از نیک و بد با او گویی بطریق صدا همان
شنوی. این جهان کوهست و فعل ما ندا. سوی ما آید نداها را صدا. گرچه دیوار افکند
سایه دراز. باز گردد سوی او آن سایه باز. و من امروز بعین الیقین صورت
مجازات ترا مشاهده نموده ام و صفت مکافات را معاینه دیده پس آغاز کرد
قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده
بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد
و مار که آزار بدو رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را
بکشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری ریخت سگ گرسنه
دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک
کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی رحمی
سر باد داد و سوار بدان خون ناحق ریخته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون
مبتنی بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان
کناره گرفتن عاقلانرا لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف
داشتن خردمندانرا از لوازم و فرایض است بیت نخستین نشان خردان بود
که از بد همه ساله ترسان بود. شیر همچنان بنخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر
و غلبه مشعوف سخن سیاه‌گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور
میکرد و چندان از ین باب دم می دمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده می شد بیت
ای آنکه پند می دهیم از برای عشق چندین بدم که آتش من تیز میکنی سیاه‌گوش

دید که آتش او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صفحهٔ پولاد و عطش
در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا شیر را بگذاشت و
بگوشهٔ بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه‌گوش خشم آلود گشت و در پی او روان شد و سیاه
گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد و شیر از و بر گذشت دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان
و مادر مهربان بر سم چراکنان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید
که ای ملک از صید کردن دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه فایده بتو رسد مکن و دیدهٔ
مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا بآتش هجران جگر گوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزند انند
ازان بر اندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت فرزندان من مصراع
با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی. قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای بقای ایشان خواستی درین محل که اینجا قصد آهو بر گمان کرده بود
صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو بچگان التفات
ننموده بچگانش را بشکست و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید بیت
گر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رهید و فراق فرزندان
نازنین کشید هر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه‌گوش بدو رسید کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی
حال مطلع شد دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که کردم از غم دلدار بنالد
از نالهٔ زار من در و دیوار بنالد. بعد از خروش و افغان و آه و زاری بی پایان سیاه‌گوش او را
تسلی داد و گفت غم مخور که اندک فرصتی را جزای او سزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی
زود بریان شود بروغن خویش. اما چون از آنجانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین
افکنده دید فریاد و نعره باسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت
شد حالتی که تاب بدید و توان برفت. شیر خروش بر کشید و بود فغان در گرفته تو گویی
می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی می نالید که مرغان هوا از سوز

گریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود از دیده های پر نم من · چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من
و در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا فشانده و تکیه من قسم شیخ از لوح توکل
و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده · خیمه بصحرای قناعت زده · برسم تعزیت نزدیک
شیر آمد گفت موجب این فریاد و افغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و
شکیبایی شعار ساز اگر هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا شنید و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب
راحتی چشید شعر از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت · وز گردش ایام صفایی نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را · سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت · زمانی دل با خود دار
و گوش هوش گشاده دار تا نکته ای دو سه از دفتر حکمت فرو خوانیم و حقیقت کار و بار دنیای
غدار نا پایدار با تو باز نماییم باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای
مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد
و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی مقررست و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر
سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة و لا یستقدمون برابر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی
باید کرد شعر سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد · در فضای آن گلی کر یافت بی خاری نیافت
و در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در معرض توقف باید افکند
بیت جان بسپر کن چرا که تیر قضا · تکیه موخطا نخواهد شد · شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا
رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده و هر آنچه تیر انداز با تو کرده اضعاف
آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده است کما تدین
تدان و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هیزم فروش که می گفت این آتش
از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان به ستم و عنف بخریدی و در بهای آن مضایقه

بسیار نمودی و گاه آنچه قیمت بودی بدادی و زمستان بر توانگران طرح کردی
و با ضعاف آنچه قیمت عمل بودی بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده
بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینه دلسوختگان ز دود کباب
کلبه محنت زدگان ز دود خراب · روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها
بدان درویش بی نوا بیش نداد درویش دست دعا برابر آسمان برداشت و روی
نیاز بقبله خشوع و خضوع آورد و گفت بیت ای ظالم از دعای شب ایمن مشو که ما
گریان دعا کنیم که خون از دعا چکد · درین حالت صاحب دلی برسید و بران حال
وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت شعر بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هر که ضعف نالان شد قوی تر زخم پیکانش · با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی
پناه ندارند بر منوال سلوک مکن و بر دردمندانی که هر شب چون شمع از سوز دل اشک
بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه عزیزان را باسیب بیداد ویران مساز و خون
دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد ·
آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم
کشید و گفت بیت برو ای شیخ وزین پیش مده دردسرم · که دو صد خرمن اغیار بیک جو نخرم
درویش روی از وی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتش
در انبار هیزم وی افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرد ع هر متاعی که داشت پاک بسوخت
و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند · قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته
نصیحت می فرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا
در سرای من افتاد آن عزیز گفت که از دود دل درویشان و درونهای ریش و سوز سینه
ایشان بیت حذر کن ز دود درونهای ریش · که ریش درون عاقبت سر کند
ظالم سر در پیش افکنده با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت و تخم جفایی که ما کاشته ایم

بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تا چه برداشتیم و این
مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بزرند بتو رسید، در مکافات آنست که با بچگان
دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و بار
بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانکه دیگران در رنج تو صبر کرده اند تو نیز در رنج دیگران
صبور باش گفت این سخن را حجت و برهان موکد کردانیده خاطرنشان من کن شغال
گفت عمر تو چندست گفت چهل سال شغال گفت که درین مدت در از قوت تو از چه چیز
بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار کردم شغال گفت پس آن جانوران
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را
سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع بوده اگر آن روز عاقبت این کار بدیده
بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درینوقت این واقعه روی نمودی و بهیچ حال
چنین حادثه پیش نیامدی بیت تو نا کرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی
چو دلها ز سمت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی • و اگر همین سیرت را ملازمت
کنی و بر همین صفت خونخواری و جفاکاری خواهی بود ازینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق
از تو خایف باشند و بوی امنیت بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق
و مرحمت آراسته گردان وکرد آزار جانوران و ایذا آرایی و آن مگرد که از آزند بوی
راحت نه بیند و بیداد کر هرکز بمقصد و مقصود نرسد مصرع کس زدست ازین کمان
تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست
که نتیجه ظلم که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه
کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شده و دم بدم
قدم در راه فنا باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از ان نیست
که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری نمایم و باندکی از قوت قناعت

کنم و عمر کم و بیش نا خورده از دست و نیست بگذارم بیت بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش
دل باش که نیستست سرانجام هر کمال که هست • ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق و معیشت چه سربلند و چه پست • پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد
و بمیوها قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
درآمد و اگر بدان مداومت می نماید قوت یک ساله شغال است بده روزه خورده
می شود ملالت بروی غلبه کرده باری دیگر بپیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است
جواب داد که از دنیی کناری گرفته ام و مجاهده و ریاضت را میان بربسته ام بیت
زین بحر الگون چه کسی آب خوش نخورد • دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک می پندارد بلکه ضرر خلق ازوی حالا بیشتر از پیشتر است
شیر گفت به چه سبب کسی از من متضرر باشد و نه من دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار
شخص میکشایم بیت ور زخم خنجر بیداد پاره پاره کنند • بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش
شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن
حقی نداری میخوری و میوهای این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت
ایشان بدین میوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو باشد
و یمکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو همچو حال
آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در ان بیشه چند درخت انجیر بود
با خود اندیشید که هر جانور که باشد او را از غذای چاره نیست و درین موضع جز انجیر
خوردنی یافت نمی شود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ
نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر می افشانم و انجیر

سد رمق باشد از آن تناول کرده باقی را خشک می‌سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد
و هم زمستان رفاهیت باشد بیت ز بهر توشه بباید کشیدن رنج تابستان
اگر خواهد کسی آسایشی باشد زمستانش • بحکم چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ
آن اندکی خورده بقیه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ
هر روزه بعضی از آن میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید ناگاه خوکی از بیشه ضیاع
جثهٔ خود را در آن بیشه افکنده بهر درخت که میرسید بدان میوه نمی‌دید تا بپای
آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا انجیر میخورد و چون چشم بوزینه بر خوک افتاد بر خود
بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان • زین بلای ناگهان ما را خدایا وا
رهان • خوک چون بوزینه را دید مرحبایی زده بشرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان می
خواهی بوزینه گفت از روی تملق که بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید کلبهٔ
درویش را از غیب مهمانی رسید • رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون باد اگر
پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلام ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال تقدیم ضیافت
و مهمانی بشرایط می‌یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانیست
زحمت بود درویش را تا که چه مهمان در رسد خوک گفت حالا از راه میرسم از انا
جوعی که باشد اشتیاقی تمام هست مصرع تکلف مکن آنچه داری بیار • بوزینه درخت
انجیر بیفشاند خوک باشتهایی کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی
ببوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس
حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت
گردان بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و بانک فرصتی از میوهٔ آن
نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز
بسیم مروت فرو گذار آنچه نثار تو کردم قوت یکماههٔ من بود و مرا دیگر قوت

ایثار کردن نیست مصرع زین بیش کرم نمی‌توان کرد خوک در غضب شد و گفت
این بیشه مدتی در تصرف تو بود که حالا بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب
کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تصرف ناپسندیده و مذموم از سر
جفا درگذر و رسم ظلم و ستم باز گذار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن
بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدندانش گزی دل خون کنی درد دندانت بگیرد
چون گزی • خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی از این
درخت زیر آورم و آنچه سزای تو باشد در کنار تو کنم پس بدرخت برآمد
تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ بشکست و سرنگون افتاده
روی در قعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز میوهٔ دیگران غصب مکنی
و ارزاق ایشان را فرا گرفته و پیوسته بغیبت تو مشغول گشته بنفرین بدگویی
غافل نباشند و اگر بیشتر از این اثر ظلم تو در جانها پیدا بود اکنون خبر زهد تو
در زبانها جاری باشد در هر دو حال جانوران از جور تو خلاصی ممکن نیست خواه
در معرض تهور و فساد و خواه در لباس صلاح و سداد و خود این درویشی باشد
که همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذات حسی جسمانی باکتساب لذات
حسی روحانی نپردازی بیت اسیر لذت تن مانده‌ای وگرنه ترا • چه عیشهاست
که در ملک جان مهیا نیست • چون شیر این فصل بشنود از خوردن
میوه نیز اعراض نموده بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعات
و عبادت افزوده و گاه گاه مضمون ابیات حقایق سمات با خود تکرار
میکرد بیت ای دل ازین جهان دلازار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرتست مردانه وار از سر این کار درگذر
چون می‌توان بگلشن روحانیان رسید سعی نمای وزین ره پرخار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم • غوطه مخور ز هر گوشه وار در گذر • اینست داستان
بدکردار که جهانیان را مستحق عذاب خود دارد و از وخامت عذاب آن نه اندیشد
تا عاقبت الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد و آنکه وجه صواب و طریق
سداد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید
دل از خون خواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم
غدار اعراض نموده دیگر باره بآرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ
وجه عشوهای این بیوفای جادو فش نخرد مصرع نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بر وی • خردمندان سزاوارترند بر آنکه این اشارت را
در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی
و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را پسندند
و در بارهٔ دیگران آن را روا ندارند تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام
نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دینی و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و اذیت ستمکاری
مسلم مانند بیت دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی • زنهار بد مکن که نکرد است عاقلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ • آسوده عاقلان که گرفتند ساحلی

باب

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صاحب
تدبیر برهان روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل بدکردار و بدعاقبت که در آزار
و ایذا مبالغه نماید و چون او را مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون
التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که موافق طور
و مناسب حال او نباشد حکیم کامل العیارتی که از صفای لطافت بمثابهٔ آب حیات بود و از شیرینی
و طراوت مشیرهٔ شربت نبات بیت سخنهایی پاکی از گهر به • بشیرینی ز حلوای شکر به

کسی را کان سخن در گوش رفتی • که افلاطون بدی از هوش رفتی • فرمود که ای شاه عالم پناه
کام تو در دامن امید باد • ملک تو چون عمر تو جاوید باد • بزرگان قدیم فرموده اند که لکل
عمل رجال و لکل مقام مقال • در جامه خانهٔ غیب بلباس عملی خاص زیبا و الا بر هر کس دوخته اند
و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخصی
ترتیب داده اند از هر فردی کاری آید و از هر مردی عملی شاید بیت
مگس را بهر طاوسی نزادند • ملک را پای عنقایی ندادند • ز هر که آرزوی می نشاید
نسیم گل ز خار خشک ناید • ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون
هر کسی را از اخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه
رعایت بی بهره و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو و لی
اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی • پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی
حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ رساند
بیت بالان گری بغایت خود • بهتر ز جوهری باقی بد • و هر که در پیشهٔ خود را بگذارد
و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته
باشد بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن
سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن نی روی باز گشتن
پس مردی باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بآرزو دست در
هر شاخ هوسی نزند و از فزون طلبی که غالبا آن نوخاست می انجامد بر طرف نهند
و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست
ندهد تا بمضمون حدیث شریعت من شرع فی شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پی هیچ
و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن معنویست بدین اشارت متضمن است

آنجا که میفرماید بیت انجیرفروش را چه خوشتر · کانجیر فروشد ای برادر · و از امثالی
که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوشمند
که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و با منفعت و دین دار بوظایف عبادات
مداومت بشرطی نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفای ضمیر روشنش
از کدورت علایق زایل و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب
بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فتوحات غیبی و آستانهٔ خلوتش
مستقر واردات لاریبی بیت بر اسرار شین شرع یافته تاج دل او عرش و
سجده اش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت کار فرمای عالم جبروت بوده شبانش
کش فرشته شیم و زروش بر هوا نهاده قدم · تمامی همت را بر احیاء رسوم
شرع معروف داشتی و همگی همت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت
دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان
تیره وش نتافته بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید که سایه بر این
جهان نیفکنند · و با وجود این ورع و زهادت آنچه از خزانهٔ ولله خزائن السموات
والارض نصیب وی شدی بمهمانان نثار نمودی و قوت شام و چاشت خود را
بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار کردی بیت رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
ز برج بذل که ایثار روا بسی اثر است · روزی مسافری بزاویهٔ میهمان افزای
زاهد چنانچه رسم میزبان کرم باشد که خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید
بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی تمام در نزول او
ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد
و زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ

من قصه ایست که دور و دراز است و حکایتیست که مرکب است از حقایق و مجاز و اگر
خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هرکه گوش
هوش گشاده دارد از قصهٔ حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور
تواند نمود بیت زبازیچه رمزی می توان خواند · ز هر افسانه فیضی میتوان یافت
تو بی دهشت سرگذشت خویش باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر در
یافتهٔ بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از فرنگست
و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش تافتمی و بهزار محنت از نائرهٔ
روزگار یک نان یافتمی بیت گرده ام خون می شود تا کردهٔ از تنور دهر بیرون میکشم
و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم
مخالطت مرعی بوده دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بودی
بر من آسان بگذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه
عادت ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم
بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود
تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار غله است
سودی که بران متفرع باشد همان قدر است که بخورش اهل و عیال وفا کند
آن ده دوازده تواند بود بیت چو زین بر نفع تر کاری ندارم · برین دستور روزی
میگذارم · دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای کاری
بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود
و مایهٔ آن چیست جواب داد که مرا مایهٔ اندک و سود فراوانست بجزوی تخمی که زراعت

میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود صد ده قناعت نداریم من
متحیر شدم و گفتم آن چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین
بیشتر هست که یکدانهٔ خشخاش را که شمار آن کس نداند و خوردترین حبوبات است
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست هزار میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر
هر بری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را کسی نداند و خوردترین حبوبات است و ازینجا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار
آید افزون مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی
زرست و حرف آخر که عین است آن هم نام زرست بیت کیمیا خواهی زراعت کن که
هوش گفت آن حکیم • زراع را ثلثان زرست و ثلث باقی هم زرست • بس این به
زر بر زر باشد و از اعتقاد اکسیریان کار دهقنت چنان هم شده که کبریت احمر
اشارت بعمل زراعت کاتیل بیت جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردنست زود
بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست • چون این سخنان از دهقان استماع نمودم
سودای سود دهقنت در سر فتاده در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت
مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نیک نفسی موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ • ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ
چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان
ملامت بگشود و گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی
مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار
شده در پایهٔ دیو و دد بیت قرص جوین می شکن و می شکیب • تا نخوری
گندم آدم فریب • گفتم ای شیخ مرا ازین کاری که مباشر آنم چندان فایده

نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید ازان شغل
متمتع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت
تو همین حرفت مهیاست و شربت زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد
مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آن کار پر مشغله است شاید که تو بلوازم
آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ
آرزو سر برزند بروفق مراد محصل تواند شد بیت دانند رفیقان که ره دور است
از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا • فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ
خود بگذارد و بعملی که موافق او نباشد قیام نماید بدان رسد که بدان کلنگ رسید من
پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گازری برکنارهٔ رودی بکار
خود مشغول شدی هر روز کلنگی می دید که برکنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میانهٔ گل
باشند میگرفت و بدان قناعت کرده بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ
تیز پر پیدا شد و تیهویی فربه صید کرده پارهٔ بخورد و پارهٔ بگذاشت و برفت کلنگ
با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین
هیکلی عظیم بجوی قناعت می نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت بود چرا باید
که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرود
نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم بیت دو دو که بستست هیچ کبود سر بنجم
ابر نیارد فرود • زنده دلانی که ببالا پرند • از اثر همت والا پرند • ترک شکار
کرمان کرده مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو
کرده چون حیرت کلنگ و ترک شغل او گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد
از قضا کبوتری دران فضا بدید آمد کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد میل بکنار آب
نمود و از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب وی فرود آمد و بر لب رود

پنهاد و بالیش در گل بماند هرچند جهد می کرد که پر و بالیش در وحل غوطه بیشتر میخورد
و پر و بالش بگل آلوده تر میشد کلاغ زار بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد در راه
دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کلاغ زار گفت این کلنگ است میخواست
که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را
بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست فرو باید گذاشت چون پیر عابد این
مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیاده شد و آن سخن را که محض هواداری بود آنرا در گوش
هوش راه نادیده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوایی گرفته بمختصر سرمایه که بود اسباب
زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین
حال معیشت بر من و عیال بتنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه
خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم
سهوی کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده
از هیچ ممر وصولی نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان
نانوایی گشاده بر سر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود • به زان
نبود که باسر رشته شود • پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته
بار دیگر دکان بگشادم و یکی را از خدمتگاران بر سر آن گذاشته خود تردد می نمودم
گاه از جهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رفق دکان ببازار آمدمی چون
بر این منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگاران خیانتها ورزیده در دکان از مایه
و سود چیزی نماند و محصولات را انواع آفت رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست
نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کارش پیش گرفتن
و از آن مرد و زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو
و حال آن مرد دو موی که ایشان در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی
بود و هر دو عورت را دوست داشتی شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی عادت
کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار هر یک نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال
آمد و بحکم عادت سر در کنار زال نهاده در خواب شد زال در روی و موی نگریست گفت
هیچ به از آن نیست که در محاسن آن شخص موی چند سیاهست برکنم تا ریش تمام
سفید بماند و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن بدو رغبت نبیند وی
نیز نفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بردارد و بکلی با من
پردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بکند مصرع برکنده به آن ریش
که در دست زنست • روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار
او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این
مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه بماند و چون خود را سیاه موی پندارد آینه
از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس آن نیز آن مقدار که اقتضای وقت
بود از موی سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست
بمحاسن خود فرود آورد دید که موی برجا نمانده و خرمن ریش تمامی برباد رفته فریاد
برکشید و هیچ چاره نداشت و حال تو نیز بر همین منوالست برخی از سود و مایه
بدکان نانوایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان
که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته
بیت روزی بچنان گذشت و روزی بچنین • اکنون که نگه کنی نه آنست و
نه این • و چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقع است
و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه در دام برحرص
وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق شب از آن شهر

بگریختم و منزل بمنزل از خراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کردم و بعد از
مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و مال و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام
خود تصرف کرده من از مراجعت با وطن مألوف نا امید گشته مراحل و منازل می
پیمایم و درد دل خود را بملاقات صاحب دلی دوایی میکنم و جراحت تعب سفر را
بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آیینهٔ دل بصیقل مجالست این جناب
از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر باری حضرت مهیا گشت
الحمد لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا و از تو بمقصود رسیدیم این بود شمهٔ از سرگذشت
من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من
براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل
کردی اما تجربهای نیکو نیز بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد
و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب
خواهد دمید . میهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت میهمان را غنیمت
شمرده آغاز مباسطت کرد زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو
دانستی و اگرچه باکثر لغتها کامل بود و به بیشتر زبانها متکلم می شد اما چون لغت
عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می نمود و پیوسته با خواص
خود بدان زبان سخن می گفت میهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دان نبود اما
سخن گفتن زاهد او را بدان زبان خوش می آمد و در اغلب اوقات
استماع می نمود تا زاهد بدان لغت سخن می گفت زاهد نیز جهت رضای
او و میل طبیعت او بدان زبان سخن گفتی و در ادای کلام عبری داد بلاغت
بدادی میهمان عاشق آن زبان شد و در غایت زاهد خواست که از حلاوت
الفاظش لغت عبری از وی بیاموزد بیت بشیرین نکتها هر لحظه بر قند

شدی کهربارش شکرخند . چو میهمان دید شکرها بخروار . چو طوطی شکرش را شد خریدار چندی
برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع شد و صحبت یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ
اتحاد حاصل آمد بیت باهم بر او دل توانند نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد
میهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال تقریر تو
نتیجهٔ تایید ذوالجلال این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ
عقل صاحب نظران ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان متعالی ازین زیباتر
نشنیده بیت من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت می توانم گفتنش
نی ساحری . توقع می دارم که این زبان مرا بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت
از من دریغ نداری که چون بی سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی
و در تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ
محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا
باجابت مقرون داری و رقم شاگردی با هزار مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب
ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد بیت
جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم زاهد گفت
مرا چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم
و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین برسانم فاما بر خاطر میگذرد
که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بشمار و مباینت بسیار است
مباد اگر در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و زحمتی بسبب که بی حد از ادراک
و حفظ آن عاجز آید و بدان تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات
تو فایت گشته میهمان جواب داد که هر که قدم در طلب کاری نهد هرآینه ارتکاب
شدائد را با خود باید گفت و اگر روی بقبلهٔ مقصودی آرد تعب بادیهٔ محنت بباید

اندیشید بیت در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
و من درین بیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم
و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید
هر محنتی که در طلب علم کشند آخر براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمی گردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی از جهت علم کشید و بخردی خدمتی که به نزد
علما از وی صادر شده بود نعمتی کامل یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا
وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مرد درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت کرده معاش خود گذرانیدی
و در وقت صید ماهیان چون همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی
بدن حلقهٔ ساختی نه مرغ از دام او جستی نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزاران
زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان
بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز شنید و از ترس آنکه ناگاه
مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که در
مسئلهٔ فقهی بحث می کردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار
کرد که فریاد مکنید تا آن مرغان رم نکنند و رنج من ضایع نگردد مصرع دم درکشید
تا نخورد صید رام رم . ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی
و هر یکی را مرغی میدهی با تو درمی سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیر عیالمندم و قوت چند کس وابستهٔ مرغانست بعد از آنکه شما دو مرغ
برید من چگونه بخانه روم و چه سان بیک مرغ دو تن را تسلی کنم گفتند تو هر روز این
کار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این
مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یک از ما را مرغی

دهی صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نتافته
نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده و بشرع بر من لازم نیست
که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ
مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام انداخت دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم
کنید و دست طمع از بردن مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام درگذر و بشرطی که
کردهٔ وفا کن صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم
و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی
مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در بحث مخنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی
داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که نه مذکر است
و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه آمده صورت حال بعیال
در میان نهاد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روزی دیگر که مرغ زرین
جناح خورشید از آشیان افق پیدا شد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای
شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند مصرع : چرخ صیاد وش برشتهٔ زرد
ماهی مهر را بدام آورد . پس صیاد دام برداشت و روی بدریا نهاد و بتوکلی
تمام دام بدریا فروگذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت
که آب زره که چون او جوشن پوشی نه پرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی
در عرصهٔ بحار ندیده بیت سینهٔ پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگهای او است از قیاس افزون صیاد در شکل و هیأت
او متحیر شده با خود اندیشید که من در همهٔ عمر ماهی بدین هیأت ندیده ام و صیدی
بدین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم
و نام خود را در چنین خدمتی نزد اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آبی افکنده

روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص و برشن قصر ملک
که جای نشست او بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران حوض
انداخته بیت همه سیمین بران سیمین بر * گوش ایشان کران حلقه زر * و زورقی
نمود از شکل هلال بر روی ان حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندرو کشتی
چو زر پاره عود * چو مه نو بر آسمان کبود * هر روز شاه برلب حوض بتماشا حاضر
شدی و بتماشا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز درون
حوض را نظاره می کرد ع تماشای مه و سیاره می کرد * که ناگاه صیاد درآمد و آن
ماهی زیبا طلعت لطیف حرکت را بنظارهٔ شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار
خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب
جرات داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بشاه گفت بیت دل روشنت
چشمهٔ نور باد * سر سبزت از سرزنش دور باد * صیاد بسیارند و دریا پر ماهیست
اگر بهر ماهی هزار دینار را عنایت کند زر خزانه بدان وفا نکند و نه خراج مملکت
بدان برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان
داد و عطا فراخور استحقاق باید و جز امناسب عمل نشاید بیت سران حوضی که ده
من آب گیرد * دو صد من بریزیش نقصان پذیرد * شاه فرمود که من او را هزار دینار
وعده دادم و این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من
را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح
در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مونث اگر گوید
مذکر است گوییم ماده اورا بیار و زر بستان و اگر گوید ماده است گوییم نر او را
بیار تا هزار دینار بدهیم و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک
چیزی ترافهٔ حال او کرده شود و دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد

و گفت این ماهی نر است یا ماده صیاد مردی بود صاحب تجربه و زیرک دریافت
که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را بحر تدبیر فرستاد
تا گوهر جوابی که برطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزی شنیده
از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی مخنث است نه مذکر و نه مونث است سلطان را خوش آمد وزیر را بران
تدبیر نیکو تحسین فرمود و دو هزار دینار بصیاد داده او را از مخصوصان و ندیمان گردانید
این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفته بود و مرغ که علما را خدمت
کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت
علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مصرع بیاموز علمی که گردی عزیز
که بی دانش انسان نیرزد بشیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * ز ضعف هلالت
رساند ببدر * زاهد گفت این رتبه ان که مبالغه می نمایی راه طلب بادیه و اکتساب
بقدم جد و جهد می پیمایی من نیز انچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم
مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و
مدتی دراز در تعلیم لغت عمری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی
نبود و ذهن او را با درک جزئیات آن موافقتی ندید هر چند تعلیم بیشتر می یافت
تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت
ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده می شد بیت اگر از مخزن توفیق عطایی نرسید
سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد * روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش
گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو را
این نوع سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که جولان تو نیست قدم منه
و هر چه نمیتوان بدست آوردن مصرع جستن بهرزه عمر ضایع کردن * پند حکما

زشتو و روش پیش گیر • راهی که بپایان نتوانی بردن • زبان اسلاف خود را گذاشتن
و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است
مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید کند اضطراب شیاطین
است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالیست
طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و دیده
یقین بر انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نماید بیت آنکه او از پرده تقلید جست
هم بنور حق به بیند هرچه هست • از محقق تا مقلد فرقهاست • این چو داود است وآن
دیگر صداست خلق را تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت برین تقلید باد زاهد گفت
شرایط ناصحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بنداست
کشد و تو حالا بزبان فرنگ کلمه نمیتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرت خود عبارتی میتوانی
راند لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده
گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت
و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین میخرامید و بران رفتار شیرین
و خرامیدن زیبا دل نظارگی می برد بیت یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی •
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم • زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب
حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن برین منوال در دل او جای گرفته
و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دل او ظهور کرد و مدتی ملازمت کبک را
خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک
می دوید و تماشای جلوه های او میکرد و میگفت بیت ای کبک دری جلوه کنان میگذری
لنگان لنگان من از عقب می آیم • روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار عجب که

همواره گرد من میگردی و بحرکات و سکنات من مترصدی باعث داعیه تو چیست زاغ
گفت ای زیبا خوی خندان روی بیت رفتار تو دل برد ز من واکنون من زیاد کنان
در پی دل میگردم • بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده است و مدتیست که در قدم می بام
و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات مصرع آیا تو کجا و ما کجاییم • خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو
صنعتیست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را
بتکلف تغیر نتوان داد و راه من بر وصفی دیگرست و روش تو بر وصفی دیگر مصرع
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا • ازین خیال درگذر و ازین اندیشه دست بدار
بگذار که این کمان بیازوی تو نیست • زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری
خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد دست ندهد پای ازین
راه باز نخواهم کشید بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم • یا بمیریم درو یا بکف
آید گهری • بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتار او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش
کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که رنجی ضایع پیش گرفته و زحمت باطلی نمایی و گفته اند جاهلترین خلایق آنست که خود را
در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسب او نباشد و این قصه بهمان مزاج دارد
که نان وایی بگذاشتی و بدهقانی رفتی عاقبت الامر رشته هر دو مهم از دست رفته
برنج غربت و بیکسی درمانده مهمان نصیحت زاهد تلقی نفرمود و باندک
زمانی زبان پدران فراموش کرده لغت عبری یاد نگرفت مصراع
آن بشد از دست و این بدست نیامد • اینست داستان کسی که حرفت
خویشتن بگذارد و بامری که لایق او نباشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط
پادشاهان متعلق است تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا

در ترتیب دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد
که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیاری از
فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می پندارند و در مضمار کفایت
لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک می شناسند و حال
آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه
در خود بدر و لعل مرصع شود سفال، پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی
معتبرست و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط
در گوشه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری از میان برود و
خلل و اضطراب در کار ملک پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتی که مردم
فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و میل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم
استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب
معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب معانی اهمال در کارها بدید آید
و اثر آن بر رور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت
علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات
تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند
بیت کسی را گوی در گیتی خردمند، که دل بر نکته دار د گوش بر پند، سخن گوهر
شد و گوینده غواص بسختی بر کف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای نهانی
بسی درها که یابی از معانی دیگر باره شهنشاه کامکار به توجه حکیم نامدار گفت و
بعبارت شکر نثار ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توی چشم زمانه
پایان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی

که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته
رجوع کلی بکار اصلی ممکن نباشد یکی از دست دهد و آن دیگر بدست نیاید اکنون
باز گوید که از خصلتهای پادشاهان کدام پسندیده تر و بمصالح ملک و
ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در
وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر
باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بناخن عقده گشای گره را از رشته
این مشکل باز کشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای
بیت مرد دانا گر این سخن بشنود، در گنجینه سخن بگشود، گفت کای
خسرو زمین و زمان زیر فرمان تو همین و همان بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده
تر خصلتی که بهم نفس بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکری و رعیتی از ان
شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و از کلام میامن انجام
سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل
صلوات المصلین چنان مفهوم می شود که سعادت دنیوی و مرادات
اخروی بر حلم و نیکخویی متفرع است کما قال تعالی و انک لعلی خلق عظیم
و این سه خصلت که ملک مشغوف است باآنکه بفضل یکی از ایشان بر باقی
معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها
وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار رند پس جود
و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص باشد بطایفه
و گروهی خاص از موایده انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را
بحلم حاجتست و منافع خوش خویی عام و رعیت و سپاهی را شامل پس پیرایه

حلم از آن دیگری فاضلتر باشد بیت هر که در روی سیرت نیکو بود • آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم ز نکو روی نیست • خوی نکو مایهٔ نیکویی است دیگری از بزرگان گفته است
که اگر میان من و تمامی مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان
ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند
من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم بتوانم زیست
و با عامی و عالم و بی‌گناه و مجرم توانم ساخت بیت من بکمند آورم رو برادر خویش را
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او • و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را
زیباتر حلیه ایست و حلم و تأنی فرمان دهان جهان را نکوتر زینتی چه احکام ایشان
در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی
و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته
ندارند ممکن که یک درشت خویی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری
عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد بیت
هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تأمل فراوان باید • ور زانکه در آن تأملی ننماید
شاید که از آن حکم خللها زاید • و اگر پادشاهی باب سخاوت کرد از روی روزگار
بشوید یا با آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی‌بهره
باشد یک غبار خشم چشمهٔ سخا را تیره سازد و یک عربده هزار دشمن جانی برانگیزد
اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد
برفق و دلجویی و حلم و خوش خویی رعیت و لشکری را شاکر تواند ساخت
و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید بیت
چون گل آن به که خوش بود رویت • تا در آفاق خوش بود بویت • خلق را
آنزمان بکار آیی که بخلق جهان بکار آیی • و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار

بهره‌مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مردم تحمل کند و بر
اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن تهتک کشد
و خاتمت آن بخفت و سبکباری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی‌بهره خواهد گشت بیت
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه • هر که تمکین پیش دارد شکوه • و پادشاه باید که
بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره‌اش ندامت و پشیمانی
و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان
و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد
او بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که از بزرگی التماس
نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان
باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاقست و محاسن خصال و
و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال بیت خشم و کین وصف سباعست و
دوان • هر که را خشم است و کین هست از بدان • اصل خشم از دوزخست و کین تو
جزو آن کلّست و خصم دین تو • چون دو جزو دوزخی بس هوش دار • جزو سوی
کل خود گیرد قرار • و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل
و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری
او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیرش بطریق
مناصحت با راه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم
گرداند و بهوش داری موعظت ثابت قدم گرداند انحراف مزاج
عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت دهد
تا بمواهب فضل کردگار میان حلم و وقار و خلوص عقیدت و صفای نیت

وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت
رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد اگر احیانا بر حسب موافقت
هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت
و تدبر و آنچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر فزش تسکین یابد و تدارک
خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانکه در خصومت پادشاه و قوم او بود رای
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان
پادشاهی بود سلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان
و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخرت امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار
باضاف ماثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره
رخ ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبایی رخسار و نازکی عذار ایشان در
میدان سپهر گشته گشتی یکی بقامت چون تیر حلقه نشینان گوشهای انزوا را بسوی کمان
خود کشیده و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان
به بیمارستان در آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت
پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود
فراموش کرده بود **بیت** یکی چون لاله با روی درخشان ، یکی چون گل بخوبی دامن افشان
و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را
بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنیی در نهایت
دلربایی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست انچنین ، بر چنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین یکی را اسمعیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت
دلبری بود که از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی

و از شرم طرهٔ چون پرچینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **بیت** تنی فرق و گیسو برآراسته
ز آزادی بصد آرزو خواسته ز رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته
ز زلفش از عنبر مشکناب رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر
یکتا و محبت این دو فرزند یگانه بغایت معلق بودی و بی جمال ایشان آرام و سرور
سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این
کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای
موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر جبههٔ افعال
و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی
در مساعی جمیله و اجتهاد جلیله اش ظاهر و واضح و زبان زمان در وصف کمالش قاصر
بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات
توسل جستی **بیت** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد و دبیر خاصش که کمال نام
داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانست کشید و منشی فلک بقدم تامل
بر مدارج مصنوعات بیانش بپایستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت در
هر معانی که بالماس تفکر سفته و نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات
زیبا انتظام دادی و بر نقد حقایق که بمیزان تدبر بسنجیدی دلال فکر صایبش
بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق می آورد
شعر معانی تقریر او جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر نی کلک او طوطی نطق را
خجل کرده از نغمهای صریر و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در
میدان جنگ چون باد جهان پیمای اشتافتی و بدندان خارا شکن سینه

کره سنگین دل شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و پیوسته ستون رکیبهای ثابت
بودی و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **بیت** سوده بگردون سر
شنجرف جای زنگ شفق زو شده شنجرف زای پیچش خرطوم بان کمند اژدهای
افتاده زکوه بلند زان سپر انگیز پی سهمناک درته پایش سپر گشته خاک
و دیگر دو پیل سبز بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند
بخرطوم چوگان مثال سرهای گردون کشانرا گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود
کردار گردنهای سرکشانرا پایمال گردانیدندی دندان بلورنمایشان از سینهٔ
اعدا شاخ مرجان بر آوردی و تیغ عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان
ظاهر کردی **بیت** ابر ندولی قطرهٔ ایشان سرخنجر بر جدولی پارهٔ ایشان سرهیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ حلقوم یکی حلقه زده گرد ثریا و دیگر دوشیر نخجی
کوه کوهان هامون نورد داشت که در شبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی
آوردندی از گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه
هیهات گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل سپر ساختندی و گاه
سپر بپای چوگان مثال از بریدن تیز گام ماه گوی سبقت بردندی **بیت**
هامون نوردی کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش
و سمندی کوه وش تند رو و تیز گام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی
بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او نرسیدی تا سبز
خنگ پلنگ بر حوالی کرهٔ فلک می گردد نظیر آن چنان مرکبی ندیده بود
و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده
بیت گردون گردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق هر بار که در نورد

رفتی ع صد بار صبا بگرد رفتی • و تیغی داشت بگوهر آراسته و بلالی پیراسته گوئی
مگر صحیفهٔ سبزرا بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و ساحت سپهر را بدررهای شاهوار
کواکب مزین کرده جواهر اصل ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای موری نمود بر تخت
میانشان برعکس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی
بود آتشفشان **بیت** چون برگ گندناست سبزی ولی شود در بوستان معرکه چون
شاخ ارغوان نیلوفر از در آب نهان باشد ای عجب نیلوفریست آب شده
آب اندرو نهان • ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمامی داشت و همواره
بر سلاطین دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان
بودند که خود را تابع پیرها دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و
راه راست عدول ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و تاویهٔ جهالت
سرگردان ساختندی چندانکه ملک بیلار ایشانرا از اضلال و اغوای خلایق منع
می نمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید
که شاه بتعصب دین و حمیت ملت دوازده هزار تن از ایشانرا بکشت
و خانهای ایشانرا بیغما داده زن و فرزندان ایشانرا باسیری بردند و از آن
جماعت چهار صد تن را که بفنون علم آراسته و از انواع دانش بهره مند
بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بربسته
راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بودند
تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود هفت آواز با نهیب
شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر گشت در اثنای این حال
بار دیگر خواب بروی غلبه کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ
که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برام جا زدند و ملک دیگر باره

بسته شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم بار دید که دو بط
رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و بآخر بپشت وی فرود آمده آغاز دعاگویی کردند
باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر ره در خواب شد چنان
دید که ماری سبز رنگ با خالهای سبز و بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت
بر آن شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پرده خیال [illegible]
می نموداند و همچنین گشت کرتی دیگر متوکد خواب او را کشان بمثال مثال برد
و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او مثال شاخ مرجان بخون آلوده است
و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشان و یاقوت رمانی آراسته کرده ملک بیدار گشته
اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر او
غالب شد و چنان دید که بر استری سفید رهوار که چون برق جهنده کوه گذار و باد تند
عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنهایی
راند چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف
این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب رفته آتشی دید که بر فرق او
افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از [illegible]
این صورت هراسان شده باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود
افتاده مرغی دید که بر بالای سر وی نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت
شاه نعره زد که ملازمان که در حوالی بارگاه بودند بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه
خود را بپایه تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید
و از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده بر خود می پیچید و با خود می گفت
این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای
فتنه بود که دم بدم فرو ریخت بیت نشسته یکی عربده آشوب دگر خاست

[illegible] رفته یکی فتنه بلای دگر آمد. آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد
و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد که محرم این اسرار توان ساخت
و نزد که تعبیر این قضیه با که توان باخت مصرع این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم
القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت
می کرد بیت تو ای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر سپیده بر نخیزی دلم را چند
بریان داری ای صبح دمی زن آخر از جانداری ای صبح تا وقتی که عارض صبح
روشن از شکن زلف شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای
عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب
پرشام سودا برآمد ز خواب. چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال
روز جهان آرای برداشت شاه سیارگان بالای تخت مینا کار فلک بر اندازه
عدل روشنی بخش را بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال
هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار و خاتمت حال خود
تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان بگفت ایشان واقعات
هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای
سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده بود و گوش هیچ معبر بدین
منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی فرماید ما بندگان یکدیگر
از روی مطالعه اتفاق نموده کتبی که در تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای
هر چند تمامتر در آن تامل بجای آورده پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیم
و دفع شر و ضرر آن از بر وجهی اندیشیم بیت سخن ران باندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن ناتمام. شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک
بیرون آمده با هم خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام

را تحریک داده باید کر کوشند که این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته
است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سررشته بدست ما افتاده که بدان وسیله
کینه خویش توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را
درین حادثه محرم ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده است فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل تمامی باید نمود بیت دشمن بسوز سینه کرفتار محنت
است • دودی از و بر آر که فرصت غنیمت است • طریق صواب آنست که درین باب
بی محابا رانیم و تهدید بهرچه تمامتر او را بترسانیم و کوییم این خوابها دلیل آنست
که سخت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها
بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت مراکب خاصه را
بشمشیر کوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی
در آب نشیند و آنگاه ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس باب
خالص بدن وی شسته چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان
ویرا بدان حیله هلاک سازیم چون بمرور زمان او تنها باشد بکار او توانیم پرداخت
و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست
آرزو کل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم
بیت دل اگر خار جفا دید امید است که باز • کل مقصود بچیند ز کلستان مراد •
پس بدین عذر و حیلت برکفران نعمت اتفاق کرده پیش ملک آمدند و گفتند
شعر شها بخت و جاه تو پاینده باد • مه و سال میمون و فرخنده باد • بر ضمیر انور
شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر اینچنین خوابها جز هجوم بلا و در محنت و عنا نیست
و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از
اثر عین دعاکویی و محض رضاجویی کفته می شود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه

شری که برین مقامات مترتب تواند بود مندفع میکردد و اگر از فرموده ما که محض دولتخواهی
ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندکانی را مترصد باید بود
ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این
سخن را باز باید نمود تا بهرچه در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان
تنور حیله کرم کرده فطیر تزویر در بستند و بدین کونه تقریر کردند که آن دو ماهی که بردم
ایستاده فرزندان شایسته شاهند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت
است و آن دو بط رنگین پیلان پشمینه اند و قاز بزرگ پیل سپیدست و آن اشتر
سوار سمند خوش رفتار شهریارست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش
که بر فرق ملک روشن بود بلا روز بیست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کال
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر کوهرنگارست که بر فرق ملک [illegible]
و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو
پسر و مادر و دبیر و وزیر و اسب و اشتر از ابدان بشمشیر بکشند و از خون هر یک
قدری کرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را بشکسته با آن کلشکان در زیر خاک دفن کنند
و ما آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها
و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف
و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم و پس از آن باب
چشمه سر و چشم پاک ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم
تا مضرت بکلی رفع شود و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید بیت در دفع [illegible]
تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد • شاه که این سخن بشنود آتش حیرت
متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد
داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر تمام

خوش است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما بهتر چون این طایفه
که عدیل نفس منند و مدار ملک و ملل سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات
چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده بیت مرا عزاز برای وصل یار نازنین باید
گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید • و مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید
و حقیقت سوال و جواب ایشان بشما نرسیده است برادران گفتند ملک باز نماید
که چگونه است آن حکایت گفت شنیدم که سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه الصلوات
والسلام پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس
و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت
او را بتوقیع هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و ساحت قدر زرین تمکین
او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده • بیت
فلک بنده و آفتابش غلام • زمانه مطیع و جهانش بکام • شده انس و جن چون زنجان حارس
ز ده وحش چون طیر صف بر درش • روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن
او آمد و قدحی آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه
و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و گفت اگر خواهی این جام در کش تا آخر الزمان
از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم
بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوای وسیع فضای لاهوت
متوجه شو پس سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار
قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست
که در وی تخم دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت بیت
دست این روزهای کوتاه است • که بدان دولت دراز رسید پس
مهم حال نشاء حیات را بشیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و که بهره روزه که زمان مهلت

بدست آید اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود مصرع عمر آن بود که در غم
جانان بسر شود • باز تامل فرمود که اکابر انس و جن حاضرند و اماثل وحش و طیر با ایشان
مشاورت باید نمود بهر جهت همه را بهم بدان متفق گردانید پیش نهاد پس با مجموع پریان
و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت کرد
همه با شامیدن اشارت فرمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن
آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند بیت برخور ز حیات ابد و عمر مخلد
کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را • سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست
که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر
ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی
سگ را فرمود که برو بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او اجابت کرده نزد
سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم
مشکل را حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرد و گفت مصرع من کم باشم که بدان خاطر
عاطر گذرم • بنده را قربی نیست و وقوفی نه که مشکلی حل سازد و یا چون پادشاهی
او را بعز مشاورت نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی رتبت
غریب نمی نماید بیت تو آفتابی و من ذره بغایت پست • بدیع نیست ز خورشید تربیت
ذره پروردن • اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید
آنچه بخاطر شکسته گذرد و بموقف عرض رساند سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از
انسان اشرف حیوانات اسبست و اخس جانوران سگ حکمت
درین چه بود که بقول اشرف حیوانات نیامدی و سخن خسیس ترین جانوران
قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح
و باهر اما در مرغزار وفا بخزیده است و از سر چشمه حق شناسی قطره

بخشید بیت از اسب وفا طمع نمی باید کرد . اسب و زن و شمشیر وفادار که دید
هرچند سگ بنجاست موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و رسم حق گذاری عادت کرده شعر سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش . یک لقمه
نمیکند فراموش . و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق
صفاست قول بوفا را استماع نکردم و باین وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و تیم
خوردن آب حیات را با او در میان نهاد بوتیمار گفت تو آبرا تنها میخوری و یاد و
متعلقان را شریک میکنی سلیمان علیه السلام فرمود که آن خاصه از برای من فرستاده
اند و دیگران را از ان بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشی و شریک از ندیمان و یاران و حق گذاران در پیش تو میروند
کدام بزم که از ان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد
راحتی تصور توان کرد بیت صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی
خاصه از بهر نثار صحبت یاران خوشست . سلیمان دران سخن او را استحسان
نموده از صحبت زهرآمیز فراق اجتناب نموده آب حیات را ناچشیده
بهمان جای آورده بود نه باز فرستاد و این مثل را از جهت آن آوردم تا بدانند
که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان حقی نمی
بینم و هرآینه هر ملکی در صدد زوالست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال
و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی
برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت
و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلت دیگر انگیزید و چاره
این قاعده بوجهی آسان تر ازین سازید ع از عهدهٔ این کار تمامی بیرون
برآمده نگفته ملک را تا با دهی حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت در

نماید اگر چنانا از رای ملک در آید که دیگرانرا بانفس و ذات خویش برابر میکند
و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نفیعی مشفقان
باید شنود و سخنان بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و ملک وسیع را عوض
همه فواید باید شمرد و درین کار که موجب تمام و آسایش الا کلام خاص و عام
باشد بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هرآینه خردمند همه کس را از برای خود خواهد
و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین
ملک بکوشش بیشمار بدست افتد حالا بزرگ مرتبهٔ زندگانی کنتن و سریر دولت
و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور می نماید و تا ذات ملک باقیست
زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل و زینت و خدمت
کاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد بیت که هیچ نباشد چو تو هستی
همه هست . ملک این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای این سخنان
بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان رو بگوشهٔ
بیت الاحزان نهاد بیت چه توانم که با کس حال درد خویشتن گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم . پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب
حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته و خرمن صبر بباد
تاراج بر می داده میگفت که این ابر فتنه را که باران بلای بارد از کجا شد و این
لشکر غم که جز متاع حیات بیغمانی بردازچه ممر هجوم کرد بیت من بودم و
کنجی و حریفی و سرودی . غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد . آخر مرگ عزیزان
را چسان آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی
چه راحت توان یافت و مرا بی سران که روشنایی چشم و میوهٔ دل اند
و استظهار من در حال حیات و امید داری بعد از سلوک سبیل ممات

بدیشان تو اند بود و پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر . ز فرزند
شایسته شایسته تر . و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشک از چاه زنخدان
او برد و نور ماه رخسار پرتوی از عکس درخشان اوست رخساری چون ایام دولت
تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم بیت رخش چون مهری همتا در افق
تخت ابروان چون ماه بر طاق . ز رویش بکر خورشید در تاب . ز لعلش جوهر
یاقوت سیراب . مجالستی دارد دلربایی و مصاحبتی جانفزای من بی او از
زندگانی چه برخورداری یابم و بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتاب
روشن فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت
بی دستیاری قلم بیقرار او . تخت ملوک را نبود پای برقرار . بیشش سریر
عزمن اگر نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادی خزاین و حصول اقوال
چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقد سپهر بلند شاگرد بنان او
و تیر زیبا تقریر ریزه‌خور خوان بنان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلکشای
و خطی چون در منظوم طرب افزای بیت لطف لفظش داده با هم آب و آتش را
قرار . حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین . در نظر نباشد مصالح اطراف
و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزام خصمان بچه حیله وقوف
افتد و هرگاه که رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را
بمثابه دستگیر او دیدهٔ بینا اند کشیده شوند هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق مهم و نظام مهمات از قبیل
محالات خواهد بود و بی پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون
چرخ دوار آراسته و روان بیت بند حصن حصار او آهن . زخم دندان
او حصار افکن . بیشش دشمن چگونه رود و ز آن دو پیل که در صف هیجان

سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت
ز خرطوم سازند چوگان کمند . در آرند بالای یلان را به بند . در روز نبرد مصاف خصمان را
چگونه شکنم و در هنگام نبرد معرکهٔ مخالفان چه سان بر هم زنم و بی جمازگان تندرو
که بقوت تک و دو بیک صبا کردار ایشان از دور نه چنند و بر پیک شمال همراهی
با غبار رهگذر ایشان خیال نه بندد بیت جوالش خار خار و سرکشنده
ولی چون باد در صحرا دونده . چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامه‌های بشارت
و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تو بر رسانم و بی آن سمند دونده صرصر پولاد
رگ صاعقه کردار بارق رفتار که رخشندگی رخش آتش‌ها در دل رخش
رستم برافروزد و سرعت شیرینا از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد
بیت تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد . اگر درازی امید باشدش میدان
چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت
ربایم و بی شمشیر بران که آب شگفت آتش فتنه را از هیبت او انطفا یافت
و آتش فعلیت آب روی مملکت از سطوت او بجای مانده بیت
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش . چو بر بنفشهٔ سیراب قطرهٔ باران . در
جنگها چه اثر نمایم و از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب
توان کرد و فی الحقیقه عمری که اینچنین گذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک
شبانه روز در دریای فکر غواصی نموده گوهر تدبیری که بدان رشتهٔ امید بدست آید
نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر
جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن
ابتدا کنم و تحقیق اسرار شهنشاهی نمایم بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح
نمایم از مراسم حرمت و آداب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم

ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت
و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریق دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپردهٔ
عصمت زده بر علیین . پرده‌دار حرم حرمت تو روح امین . بر رای عالم آرای
مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف
انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک
از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده دی روز یکدو
نوبت برابهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی
کرده است و متفکر و رنجور نشسته است اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکر بعد از ملک بعنایت تو امیدوار می‌باشند و حکم ترا در
حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می‌شناسند صلاح آنست که پیش روی و
صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زود در تدارک آن مشغول
شویم و برابهمهٔ غدر پیشهٔ پر اندیشه مباد اگر از روی حیلت او را بر کاری تحریض کنند
که آخر آن کار بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تحسر و تاسف سود ندارد
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته
است و بکنایت و ایما سخنی گفته شده شرم میکنم که با چنان حالی بخلوت روم و زبان
باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب
سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قواعد مودت و مصاحبت است
بیت نازی ز تو باشد و نیازی از ما . بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد . درین
محل عتاب بلطف باید کرد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را بر
خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران او را نتوانند دید و گستاخی نتوانند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح
این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین

باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برود و این کار را دریابد و به
تمامی خدم و حشم منتی عظیم عاید گردان ایران دخت نزد ملک رفت و شرط خدمت و تعظیم
بجای آورده گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد . که راحت دل و آرام
جان و دفع غمی . موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از برابهمه چیزی استماع
افتاده بندگان را بدان صاحب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت نموده
شرایط خدمتکاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی متعلقان
باز گردد غم نیست که سلامتی ذات ملک تدارک همه آفات میکند بیت
هزار جان گرامی فدای جان تو باد . و اگر عیاذاً بالله بنفس نفیس آنحضرت دارد
در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید شد بلکه عزیمت مردانه
که ان عزمه من عزمات الملوک شانه ایست در ملازمت صفات صبر و ثبات
تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیادت کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و مسرور
و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة
الوثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات بیان
تواند بود که مثوبات الهی باری از وی فایت نشود بیت ای دل صبور باش بر آفات
روزگار . نیکو شود بصبر سرانجام کار تو . و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح
گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست
و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان
و معذرت چیزی قاصر نیست و اودواست دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال
ساخته و مهیاست بیت هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن قدم . رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن

ارباب را خشنود کن بردار از دل بار غم. ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند
اگر حرفی بگوشش کوه فرو خوانم اطرافش چون طور تجلی از هم شکافته صفت و سیرت الجبال
بآب بروی پدید آمد و اگر رمزی از آن بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار
برآمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض ازوی ظاهر گردد بیت گر مه سیه بپوشد ازین غم
سیاه روست. ور ابر خون نگرید ازین غصه بی حیاست تو هم در تفحص آن الحاح
مفرمای و در تحقیق آن مبالغه منمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن
ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او از مکنون باطن ظاهر
گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تأویل
و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین خبث صواب دیدند که ترا با دو پسر بختیار عالمقدار
و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن
و جمازگان خاراپیمای خارکن و سمند صبارفتار را بشمشیر آبدار گوهرنگار بکشند تا از ضرر
آن خواب مضرتی نرسد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش
بروزن دماغ درآمد نزدیک بود که قطرات حیرت از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند
ولی از آنجا که بزرگی و کیاست او بود آن غصهٔ جانکاه را فرو خورده دل از جای نبرد
و گفت بیت من ار بعشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من
فدای تو باد پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان
اگر مصالح را شاید دیگر بکار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابتست
اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تحمل نقصان نپذیرد اما چون
شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طایفهٔ
غدار اعتبار نباید کرد و اگر ملک را در کشتن جمعی فرمایند بی تأمل در آن شروع
نماید باید که بداند که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری

منهدم ساختن امری دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آمد عاقبت آن وخیم و
سزای آن عذاب الیم و مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف در آن مفید
نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت
بشر خارج است مصرع این کار ز دست من و تو برناید و ملک را باید دانست
که براهمه او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال
مسئله چند دانسته اما حکماء دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم به هیچ پیرایهٔ جمال
نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگردانند چه سگ را اگرچه طوق مرصع
در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند جبلت
او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی است
ع علم چون بر دل زند باری بود. و دانش بمثابهٔ تیغی است که بدان همه کس را
توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشته نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی
بدتر ندارند بدان شمشیر بقتل میرسانند و جمعی که ملی همت و ناپاک سیرت شده خود روح
را اگر انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابند بهمان تیغ بی آزارند و آنچه آلت
دفع دشمنان است دستافزار آزار دوستان می سازند و آن محقق کامل بدان
معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده است بیت بدگهر را علم و فن آموختن دادن
تیغ است بدست راه زن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست
حیله آموزان جگر ناسوخته فعلها و مکرها آموخته. و غرض ایشان در تعبیر
آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه
در دل ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا
نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندانرا که نظیر نفس شریف و عوض ذات
کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند

پس ارکان مشفق را که ارکان دولت اند و آبادانی مملکت و معموری خزاین
بکفایت ایشان بازبسته ضایع کردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب
جهانداری از پیل و شتر و اسب و صلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند
و من بنده خود محلّی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند
علی مرور الایام داعیهٔ انتقام بادید آورده هرچند هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این غایت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و
اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد
مدعی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته در ما رفته را باز کنند درین صورت
که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد
چون رعایا و سپاهیان دودل و ده زبان شوند موجب استیلا و استقلال خصمان
کردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد
دیگر آنکه پادشاه را از مکر و حیلهٔ خصمان غافل نباید بود بیت مشو ایمن از خصم بیداد جوی
که غدار پیشه است و ناپاک خوی • بظاهر دم آشنایی زنند • بباطن در بیوفایی زنند
و با این همه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر
نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یکنوع احتیاط دیگر باقیست بزبان ملک مضمون
آن باز تواند نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی باعتقاد من از شوایب
شبهت خالی است و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت
گفت کاریدون حکیم که موسس بنیان فضایل و سالک مسالک اخلاق
و شمایل است با طبعی مخزن اسرار نفایس و حکم و ذهنی معدن سرایر
خواص حدوث و قدم بیت رای پیرش تیغ ستر قضا را محرم • دل پاکش نظر
لطف خدا را منظور • درین اوقات در کوه خضر گوشهٔ غاری اختیار کرده و بهوا

جانب توجه و تجرید رعایت میکند دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر
اگر رای ملک اقتضا فرماید و از کرامت محرمیت این راز ارزانی باید داشت
و کیفیت جواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف باید ساخت و شک نیست
که او بر وجه صواب و راستی از حقایق آن ملک را متنبه خواهد کردانید و نکتهٔ
شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت را از خیانت باز خواهد
شناخت ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم
رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم
تواضع بجای آورد حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نمود و گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد
چون مقدم رضوان رسید • دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید • سبب
تجشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمان رسانیدندی من خود بدرگاه
فلک اشتباه حاضر آمدمی چه بصواب ان لایق‌تر می‌نماید که خادمان بخدمت مخدومان
آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن • خدایرا که رها کن بما و سلطان باش
و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک می توان دید و نشان غم از غرّهٔ همایون تفرّس
می توان نمود صورت حال بیان باید نمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت
منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل بازگفت کاریدون سر تحیر در
جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی
افتاد چه این سر با این طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت بازراندنی
نبود مصرع هر گوش کجا محرم اسرار بود • و بر رای ملک آرای پوشیده نماند
که آن مدابیر پر تدبیر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقل
رهنمای دارند و نه دیانت پابرجای و ملک را بدین خواهش دامی نهان

فرموده وجهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلایل سعادت
وشهادت عزت وعظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا وهویداست
دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود وساعت بساعت مهام دولت
وابهت در سلک انتظام بیت سپهر طالع وگردون غلام ودوران رام
فلک مطیع وملک داعی وزمانه بکام ۰ ومن در همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی
کردانم وتیر تکیدست آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم مصرع کر بدست تو خدنگیست
مرا هم سپریست ۰ اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشند
که از جانب سراندیب بیاید ودو پیل قوی پیکر با چهارصد رطل یاقوت رمانی
که دل انار از رشک رنکش پرخون باشد وجرم آتش از غیرت شعاعش در
نهانخانهٔ سنک مختفی کرده در پیش شاه بخدمت بازدارد وآن دو بط وبازی که
از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب باشند واستری
کرشاه دهلی رسپیل هدیه بحضرت ملک فرستند وآن دو اسب باشند رعد خروش برق
جوش وتیز هوش سخت کوش بیت ز نعلهاشان صحن زمین کرفته هلال
زکوشهاشان روی هوا نموده سنان ۰ نه در مفاصل آن سستی زتاب رکاب
نه در طبیعت او نفرتی ز زور عنان ۰ وآن استری بارکیری باشد باد جنبش
آتش جوشش که برق وار از مسالک ومضایق زود کذرد وصاعقه کردار
بزخم نعل از سنک آتش افروزد بیت سیم سم زرلکام تندرو تیزکام باغ سپهر
ش م چشمهٔ خور آبخور ۰ وآن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل
آبدار که روز هیجا از چشمهٔ سنان سیل یاقوت مذاب راند وبر صفحهٔ الماس رنک
خورده عقیق وریزهٔ مرجان افشاند بیت فتح وظفر بجوهر تیغ تو قایلند
نی نی که راستی تیغ تو فتح مجسم است ۰ وآن خون که ملک خود در ابدان آلوده یافت

خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک
آرند وان استر سفید که ملک بران سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بنجاله کر
بخدمت ملک فرستند وملک بدان پیل نشاط حرکت فرماید وان پیلی ابر پیکر
که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنک را لعل سیراب سازد وبدان
اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود کرداند بیت
پیکری پر زکوه او نامون پیستون روان بچار ستون ۰ وانچه بر فرق مبارک ملک
چون آتش می درخشید تاجی باشد که ملک سیلان بهدیه فرستند وآن تاجی باشد
که کنکرهٔ قدرش تا غرفهٔ قصر مینا رنک آسمان سر در سر آرد واز کوهرفشانی هر مویرا
بر سر شاه تاجدار رشتهٔ کوهر کرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع
ومرغی که مخلب بر سر ملک میزد در ان توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثر
وضرری دران ترتیب نیابد غایتش انکه چند روز از دوستی عزیز ویاری مهربان
اعراض نموده آید ومآل ان بصلاح ونجاح آید انتهی ۰ داستان تاویل خوابها
که ملک فرموده وانچه جهت کرت دیده دلیلست بر انکه رسولان با هدیها جهت
نوبت بدرگاه ملک آیند وملک بحصول آن نعمتها ووصول آن هدیها شادکام
وتازه دل کردد وبه ثبات دولت ودوام عمر شادیها یابد اما باید که من بعد همشاه
عالم نااهلان را محرم اسرار خود ندارد وتا خردمندی آزموده نیابد با او مشاورت
نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صدبار ۰ مکردان نزد خویشش صاحب اسرار
واصل خود آنست که مطلقا از مردم بی باک ناپاک بدکوهر زشت سیرت اجتناب
نموده از فرایض شناسد وکوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک تردامن سفله طبع دون
همت لئیم مشرب منتظم نسازد بیت آبرا بین که چون همی نالد هردم
از همنشین ناهموار ۰ ملک این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر الهی

بتقدیم رسانید و از ان پر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و
پژمرده را انشاطی بی اندازه داده بود عذر نا خواسته گفت عنایت یزدانی
مدد نصرت ارزانی فرموده و مرا بدین جناب حکمت مآب مسرت نصاب راه نمود
تا بیامن انفاس متبرکهٔ آن حضرت شداید محنت بعواید راحت مبدل گشت **بیت**
با رنجی که خاطر ناخسته کرده بود ⁂ عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت . الحمد لله حمداً دائماً
ابداً پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت
و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده
بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند در روز هفتم ملک فرزندان و بلار
حکیم و وزرا و ایران دخت و کال دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطایی کردم
که من خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان
نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت
آن ملاعین بهلاک من و هلاک تمامی اتباع و اشیاع او کردی و هر که را معاونت
ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری فرماید هر آینه موعظت مشفقانه عزیزان عزیز
داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده
موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که بزرگان گفته اند **مصرع** هر که بی تدبیر کاری کرد
سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیزان بواسطهٔ این واقعه خالی از
ملالی نبوده لازم آنست که این هدیها بریشان قسمت کنم خاصه ایران دخت
که در تلافی این حادثه سعی تمام نمود و بلار وزیر که ایران دخت را برین
واقعه امر فرمود بلار گفت ما بندگان از برای آن باشیم که در حوادث خود را
سپر بلا ساخته بجان در وان باز نمانیم **مصرع** هر که سر تو دارد پروای سر ندارد
و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای

این سنت دست دهد مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی
و عطایی چشم نتوان داشت و بخشش و مکافات توقع نتوان کرد اما ملکه را ناگزیر ا
در تنعیمی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب
اوست هر کدام قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر فرمود تا هر دو را بحجرهٔ
خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز
گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرتو حجاب کشیدی
و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردی نهان گشتی **بیت** دهن تنگ و
سر کرده ابرو فراخ ⁂ رخی چون گلی سرخ بر سبزه شاخ ⁂ شکر خنده راست چون نیشکر
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ⁂ بهر خنده کز لب انگیختی ⁂ نمک بر دل خستگان
ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن فتنهٔ جهان
و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شه بزم افروز را با وی نوبت دادی
و از هر دو شب یکشب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم
افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که
ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل
بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب
میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم
سوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بسوی جامه اشارت
فرمود ایران دخت دید که ملک را از ان معاوضه مشاهده افتاد تاج بر
گرفت تا ملک از ان اشارت وقوف نیابد بلار چشم خود را همچنان بگذاشت
تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه که نزد
شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی

او بودی هر دو جان باده او ندی بیت بی شبهه شد از بند بلاها آزاد هر کس
که مدار عقل بر کار نهاد • و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت
بزم افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد و چنانکه تقریر افتاد شبی
ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی
که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم معهود بدانجا خرامیدن گرفت و
ایران دخت با روی دلفروز و زلف دلاویز بیت ز مشک تازه بیکیک موی
شسته باب زندگانی روی • تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین بر
برنج بدست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله می نمود تناول
و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل را از تماشای جمالش روشن می
ساخت و درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده پریشان بگذشت
و با عذاری چون گل شکفته و رخساری چون ماه دو هفته بیت بلباس ارغوانی کرده در بر
تو گویی هست سرو از لالهٔ زیور • دو چشم تر بر دلها کمین بساز دو ابرو بر جگرها
ناوک انداز رخش تابان ز چین زلف پر تاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق
رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف
اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان سخن آفرین بگشاد بیت
کای سهی خرامان گل تازه رسیده • نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده •
بدین آمدن در های سپهر و در سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبایی
و قرار مرا بر باد دادی مصرع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده • الکه ایران
دخت را گفت که این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار
کردن این از صوب صواب بخط خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن

گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود و از طبق
برنج بر سر شاه نگونسار کرده روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیر
که حکیم بر وقوع آن عرض کرده بود دم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخته
بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را
از پیش ببر و گردن بزن تا بداند که امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیری
اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین
کار مسارعت شرط نیست چون این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در
کیاست و فراست بی شبه است و ملک از دیدار او نشکیبد و برکت نفس پاک
و دین و رای او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار
فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این نوع کارها شتاب کاری نیکویی
ننماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال
نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل • نگردد ز دستار بندان خجل • مرا دو
روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی بدید آید باری فرصت تدارک فوت
نشده باشد و اگر بر قتل او مبالغه و اصراری رود زود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین
تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل
او نادم باشد سیوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه باقی گذارم که خیرات او همه
مردم را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را باطایفهٔ محرمان که خدمت
حرم ملک کردندی بخانه خود آورد و فرمود که باحتیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند و در
تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر بخون آلوده و چون اندیشه میدان
بارگاه ملک سر در پیش افکنده در آمد گفت فرمان ملک را بجای آوردم و آن بی
ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را

فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود چون این سخن بشنود و از وکال و عقل و صلاح
او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر کرداند و تفحص
و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرانماید پس خویشتن را ملامت
کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تأنّی را بر طرف نهادی و محبوب خود را
باندک گناهی که فی الواقع در ان محق بود عرصهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر
جرأت حلم نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **بیت** پاره آتش بود آن
پرگزند کو بدم شعله بر آرد کمند ، آدمی آتش خورد از حد فزون ، کز دم او دود
نیاید برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت
ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را باز
زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف گرداند و حاصل
آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس که بشنود که ملک حکمی فرمود و
امضا بدان پیوست و بر فور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردند
و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی
و چون شاه ذی الرفاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر
ملک فرماید من قصهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن
روان و شهریاری باراى و تدبیر کردون تیز گرد در مدت ساحت مانند او آفتابی
بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ
زمانه نشنیده **بیت** بهزم آفتابی رخ افروخته ، برزم اژدهایی جهان سوخته
جهان زاد او دهش کرده رام زبانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه
شکار دوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب از چپ و راست می تاخت

و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در ان حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانور
ی که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قفا را
خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده بود و در ان بیابان
خار بسیار زده و از تعب آن شغل نکو مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه داده چشم
ملک از دور بروی افتاد گمان برد که آهویی باشد خدنگی دل شکاف بر وی گشاد **بیت**
شعلهٔ تیری که در آورد غرق جست بران سوخته خرمن چو برق فتنه محابای
بلایی نکرد کرد خطایی و خطایی نکرد ، القصه چون ملک بر سر شکاری رسید او را
با سینهٔ مجروح و دلی پرخون دید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت
چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود
متألم و خاطر شکسته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار
سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه بر تافته بدر
صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بار
شاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای
نصیحتی کرد در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود التماس نمود زاهد به طریق
کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که در دولت دینی و سعادت عقبی جامع
تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **بیت**
کسی کو بر فروزد آتش خشم مدار از وی طریق مردمی چشم ، غضب چون نفس را توسن
کند گرم عنانش را کشش آنجا تا شود نرم ، ملک گفت این میدانم که چاشنی شربت
زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر سوای
نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط
نمی توانم آورد زاهد فرمود که من به رقعه بنویسم و تو بدست امینی خاص بسپار

تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کنند و نایرهٔ خشم و سبکباری
تو مشتعل بینند یکی از انها بر تو عرض کند یمکن که فایدهٔ آن ظهور نموده نفس را
تسکینی بدید آید و اگر پند که آتش غضب بزلال این موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بمدد
آورد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سیوم را بتو نماید امیدوارم که غایلهٔ این
خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زایل و مندفع شد هر آینه
لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن آید **بیت** دیو چو بیرون رود فرشته در آید . ملک بدین
سخن خوش وقت و زاهد رقعه نوشته بیکی از ملازمان سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود
که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک
ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم انکه در هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا
بوقت عجز از بر دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیوم انکه در حکم راندن
از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **بیت** اگر چه حکم تو جاریست
در جهانداری . چنان مکن که نه کاریست مردم آزاری . منازگرچه لبت همچو پسته خندانست
کز دست دیدهٔ مظلوم ابر آزاری . مباش غره بستان سرای دولت خویش . که
عنقریب از و بگذری و بگذاری . ملک زاهد را وداع کرده و باز آمد بدار الملک نشست
و در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بروی عرض کردندی و او را
ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی
پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت**
ماه رویی مشکبویی دلکشی . جانفزایی دلفریبی مهوشی . نرگس مخمور شیفتهٔ چشم
بیمار او بوده و عقیق یمانی دلخون لعل شکر بار او خورده پیان خط خطا در بند چین
زلفش اسیر و غشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ پر پیچ و تابش پای دل در زنجیر
بیت رخسار ترا تا چه خوبست که نیست . در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست

جمال حال او بخاک پاک دامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت
و پارسایی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم
خاص و معاشقت استبعاد نمودی و عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ
خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت
طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که کنیزک را ملک چه چیز او را دوست دارد و نظر
بر کدام عضو او بیشتر کارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاده
که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات
معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه
بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت** بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای . که این سیب
زنخ زان بوستان به . مشاطه گفت طریق آسان یافتم در انکه ملک را بزودی
از پیش برتوان داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل
بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی ازان بر حوالی غبغب و ذقن او زنم و ملک
چون در حالت مستی لب خود بآن رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی
خاتون ازین فکر دلش دکشته آنچه او را بایست مهیا کرد و مشاطه برین منوال
که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله تدبیر داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق
کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر زنخ آن ماه رو نهاد و ما رودت تیره روی را
بر کنار چاه بابل جای قرار آماده ساخت بر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان
یا رب نگاه دارش زآسیب روزگارش ملک را غلامی بود که در حرم سرای محرمیت
داشتی قضا را از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه بشنید و رفتن مشاطه
بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق

گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبردار کند بهیچ طریق فرصت
نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر باوی بهیچ وجه میسر نمی‌شد آخر ملک
بعادت معهود بخوابگاه کنیزک درآمد و از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت
حق‌شناسی دامن‌گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک درآمد و بگوشهٔ آستین
آن نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شد غلام را دید که دست بر
زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ
چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت‌سرا بیرون دوید و ملک از عقبش
شمشیر کشیده بدر آمد معتمد ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را
متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم فرو نشست دیگری عرض کرده آتش
فتنه تسکین یافت رقعهٔ سیوم که بعرض رسانید ملک لختی صبر و سکون نمود و راه داد
و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبید و گفت
این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عزیز را آواز
داده در تفتیش این عذر و تحقیق این مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار
نموده گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده‌ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک
بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم
ولیکن که بران حمل افتادی که بر سبب رشک افترایی واقع شده است بحمدالله که ملک برای
العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک معتمد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی
را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت
خار کز بهر سوختن شاید • در گریبان نهی نه نیک آید • ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای پادشاه کامران دو واسطهٔ امن و امان امکان دارد که هنوز
بقیهٔ آن نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او امثال مبارک ارزانی دارند

شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند
و قدری از آن نیل بوی خورانید خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال
بر ملک منکشف شد عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد
آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان‌پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ
حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از ضرر آن سکینه
ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف
یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید
که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر نباید کرد بیت •
حلم سلطان بسان آتش و آب • در دمی عالمی خراب کند • پس چنین حکم را روا نبود
که شه از روی اضطراب کند • ملک گفت مرا درین حکم خطایی افتاد و کلمه‌ای در حال خشم
بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد تأملی نمایی
و از تو غریب نموده که خفت ورزیده همچنان نازنینی را هلاک کردانیدی وزیر جواب
داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر راه نباید داد ما از تمتع صحبت
خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نمانده بیت گر سرو برفت نارون هست
ور لاله نماند یاسمین هست • ملک از فحوای کلام وزیر چنان معلوم کرد که ایران
دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود می‌گفت
بیت خویشتن بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز • بهمین کار میان بسته و برخواسته
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال
ریاض کامرانی که آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت بیت
سرو بالای تو در خاک دریغیست دریغ • زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده • راستی جای تو در خاک دریغیست دریغ

پس روی بزیور کرده و کفته اند و هناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب
داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری
مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیوم آنکه نااندیشیده
کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک کفت ای بلا در خون ایران دخت توقف
نکردی و سعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامهٔ
سفید پوشد و شیشه کری کند و کازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد و جامه
شوید و بازرکانی که زن بدست آرد و او را در وطن کذاشته بسفر دوردست رود
و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت
بدان حضرت عاید است که با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نیامد و نظر بصیرتش
بعواقب امور محیط کرده و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظهٔ معزول و فکر صایب
را از تدبیر مهجور کردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی
ور از روی خرد بودی چنین ها روی ننمودی . ملک کفت ازین سخن درکذر و در آن باب
فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهکین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بر چه وجه
توان ساخت وزیر کفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه
پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که ندامت
در آن نافع نباشد مباشر کردد بدو آن رسد که بکبوتر رسید ملک پرسید که چکونه بوده
است آن حکایت کفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم
آورده بودند و در کوشهٔ از جهت ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت
چون تابستان باخر رسید و حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد و از آنچه
بیشتر بودی کمتر می نمودی کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد
و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرده کفت این دانها جهت زمستان

نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند
بدان کذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چندین یافت می شود تو چرا
ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما کفته اند
اکنون که برک و نوایت هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر بی نوایی خویش ماده کفت
من این دانها نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرف نکرده ام کبوتر نر چون دانه کمتر دید
انکار او را باور نداشت میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها
تواتر کشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصلی
باز شد کبوتر نر وقوف یافت که سبب نقصان دانه چه نوع بوده جزع کردن
کرفت و در فراق یار غمکسار نالیدن آغاز کرد و بزاری زار می کریست و می کفت
مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود ندارد بیت
بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فایدهٔ این
مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا
نکردد ملک کفت اکر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در
رنج افکندی وزیر کفت سه تن خود را در رنج افکنند اول آنکه در مصاف از خود غافل
شود تا زخم کران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج
حوادث برند و وبال باقی ماند و دیکر پیر مردی که زن نابکار و جوان دارد دل در مهر
او بندد و آن زن هر روز مرک وی از خدای میخواهد و با او نمی سازد ملک کفت
این عمل بر تهتک تو دلیل توان کرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات
دو کس ظاهر کردد یکی آنکه مال خود بنزد بیکانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را ایالت
خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای
فرمان شه بمتابعت جسته ام ملک فرمود که مرا بجهت ایران دخت غمی بسیار است

وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن رواست یکی آنکه اصلی کریم
و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد و آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل
باشد و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق و مهربان باشد
و آنکه در نیک و بد و خیر و شر و نفع و ضر موافقت و انقیاد در اشعار و ایثار خود سازد
و آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر کردد و ایران دخت
بدین صفتها موصوف بود و بدین هنرها آراسته اگر ملک برای او اظهار ملال کند
محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذت توان یافت و نه از زندگانی راحت
بیت ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی • بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی و چنان پندارم
که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده است یکی آنکه نیکی و
بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از
نواهی و باطن را از مناهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نماییم که در ادای
کلمات جرات جایز می شمری گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول
بنده گستاخ که در گاه و بیگاه در نشست و خواست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند
و خواجه نیز با ایشان هزل و مزاح کند و فحش دوست دارد دوم آنکه بنده که خائن
باشد و باموال خواجه مستولی کردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانکه اندک
مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیوم
بنده که بی استحقاق محل اعتماد کردد و بر اسرار خواجه خود واقف گشته بدان
مرتبه مغرور کردد ملک گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودی وزیر گفت که
هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزیگر را
در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگانی را در حساب و دوست را

در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در اوراد ثواب آخرت و عالم را در هنگام تزکیه مباحثه
با وزیر میفرمود و وزیر جواب تیزتر از سنان زهرآب داده بازمیداد و سخنی در
حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نمود و آن نیش نهان
ناخوش کوار نوش میکرد بیت تحمل کند هر که را عقل هست • نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست • ولی شهد کردد چو در طبع رست • عاقبت زبان ثناگو
بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش
از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرات بساط مباسطت
می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات
ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل همچون آدمی
نشان جوید ع جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر این چه بزرگوار ذاتیست
که بکمال حلم و تمکنت آراسته است و این چه نفس نفیس است که بزینت صبر و وقار و
خوش خویی متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود و نام بزرگواری بر
مثل چنین نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست • از آن نامور کسی را مجوی • که خوانند خلقش پسندیده خوی
ملک گفت تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده ام
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب که از روی
نخوت تمردی اظهار کند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آید اشارتی
صادر کردد جهت محافظت جهانداری و تمهید قاعده پادشاهی خواهد بود و اگر نه
سعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال این نوع
سخنان موج خشم برآرد بیت من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش • تا نه کاهم که بگاه
تنش از شعله نیارد • یا نه کوهم که بنالد بصدای دم • یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار
و من در حکم بتقل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو

حاصل الامر چند آنکه ملک نارضا است از آن است امیر

اسب خورش رو نیز که گاهی سکندر میخورد ٭ وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود و حلم امروز
تدارک آن کرد و در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب
اختیار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ مجرم کار در مقام
خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد
بزبان آرد و مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود مصرع
هرچند گنه بیش کرم لطف تو بیش است ٭ ملک گفت چون بنده بگناه خود معترف
گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد
بود و مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر
گفت ای ملک من بگناه خویشتن اقرار دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان
تاخیری جایز نداشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده از بیم این مقام
هول انگیز و از هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در خون او تعجیل
نکرده ام و اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف مینمایی و گر تیغ میزنی
گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ٭ چندانکه ملک این سخن استماع کرد فرح
و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش گشته رایت محامد الهی باوج
علیین رسانیده و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نغمهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین
گذرانیده گفت بیت مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان
جان دگر باز آمد ٭ آنکه چون غنچه بنوش لب جان می خندید رخ دولت ز گل
افروخته تر باز آمد پس فرمود که عجب مانده بودم که سخن بر وجهی می راندی که هلاک
ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختم
و میدانستم که در امضای آن توقف خواهی کرد وزیر جواب داد که وقفهٔ
من بنا بر آن بود که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که تا از آن حکم
نادم ست یا نه اگر شما بر همان حکم عزم قتل او جزم می یافتم غایبانه بدان

مهم می شتافتم اما چون دانستم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه خود در اظهار کردم
و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر شد
و اعتماد من بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول
افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام
باید رفت و معذرت از او ان بایران دخت برسانید و التماس آمدن او که کلید
ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول بمقاصد فرح و شادمانی همان تواند بود بنحو بهتر
وجهی نمود بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم براهم
بلار از نزدیک ملک بیرون آمده بخدمت ایران دخت شتافت و اشارت
نجات و بشارت وصال رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بمجلس
شاه شتافت و شرایط بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکرگذاری بگشاد
ملک گفت این منت از بلار وزیر باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در
ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بر کمال حلم و رافت خسروانه
و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت
و اگر نه بنده را در حکم سلطان توقف چگونه روا بود ملک گفت ای بلار قوی دل
باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان
ما برابری یافته و بر هر چه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد
یافت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه
بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم هزار یک آن از شکر نتوانم
گذارد بیت با آنکه بده زبان سراید سوسن کی شکر بهار را ادا تواند کردن
اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای

عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع
قبول اصغا نمودم و در مستقبل بی مشاورت استجارت مثال نخواهم داد پس وزیر ایران
دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت
خوانید و مجلس طرب را بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند گلستان
عشرت بیاراستند . ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت
و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط در جویبار سینه آب میداد بیت
حبذا بادهٔ نشاط انگیز . کرده بازار لهو و عشرت تیز . مطرب خوش آواز با آهنگ
هرگونه نوای برگ و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید
عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود و نغمهٔ هزار دستان می
نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود بیت
مغنی چو زهره بر امشگری . صراحی درخشنده چون مشتری . بقانون نوای طرب گشته راست
بنوعی که طبع زمینده خواست . بقیهٔ آن روز و تمام شب به عیش و طرب گذرانیدی
بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز . بفیروزی آورد شب را بروز . ملک بار عام
داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورده
با صالت و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که بر نمط
مذکور تعبیر کرده بودند تکرار کرده و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت
که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت براهمه برای حکیم تفویض فرموده
کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل افکنده با خاک
رهگذار یکسان ساختند و سزای غداران اینست بیت هر آن کز ستم خنجری برکشید
فلک هم بدان خنجرش سر برید . چو سندان کسی سخت رویی نکرد . که خایسک تادیب بر سر نخورد
بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت

بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد بیت شب عشرت غنیمت دان و داد
خوشدلی بستان . که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را . اینست داستان
فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک
و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده در بیان این حکایت اعتبار
خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکما را
نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارها امروز و فردا بر قاعدهٔ
حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند
هر که بعنایت ازلی اعتبار یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد
گرفت و کمر منقبتش بدواج حلم زینت خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را
دوست گردانند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رسانند که گفته اند باحلم و با تواضع
اگر همنشین شوی اغیار تو شود بوفا یار غار تو با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن
تا بر مراد دوست رود روزگار تو باب
کهن فیلسوف جهان آزمای . چنین گفت سخن را برقع گشای
که چون رای دابشلیم آن داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنایی که از فوای
آن روایح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت
خبر دهد تقدیم فرمود و گفت ای عقل را از رایت روشن شده مسایل دقایق
راز ذهنت حل گشته جمله مشکل . شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری
و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران
و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان
امین و معتمد ان و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت را نیکو شناسند و شکر نعمت
کاملتر گذارند برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرمود و تحفهٔ دولتی

که از کارخانهٔ نصرٌ من الله و فتحٌ قریب چهره گشاید و هر عطیه که از روی سعادت
و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اعم و قسم اتم از آن بجناب سلطنت قباب
مخصوص باد بیت تا بستر و بدست صبا دایهٔ چمن • کرد از چنین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولتی تو که دارد نسیم خلد • محفوظ باد از ضرر صرصر خزان • قوی دلی در
آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناعست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را
بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت
هر یک معلوم کرده و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت
ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت
وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء
هر ملازم سلطان که از خدای ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی گردد و هم رعیت
را عدهٔ امیدواری از وی روی نماید بیت خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزکار • وزیر از خدا باید اندیشه ناک • نه از خوف سلطان و
بیم هلاک • و البته دروغگوی و نمام است نشاید که در معرض محرمیت آید و در
اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتها پدید
آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای
نیک آراسته می باشند و باخر همه ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال
تربیت کننده می شود • ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند آخر از آن بگردد
عزم جفا کند برهمن گفت منفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت
می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایق است و محرمیت
اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در
قول چه تهمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان اعراض

فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بسخن گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید و از هر جانب که باد آید میل او ظاهر
گردد و بنسبت با بیوفایان گفته اند بیت از طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش
چون صبا تا چند هر دم بر سر کویی دگر • و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
نه بتجمل و استظهار ایشان کند چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت و
استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شیمهٔ
رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان
برین نسق که تقریر افتاد خالص و منقش بیرون آید لازم باشد که پادشاه در تربیت
او ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند
تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه باید
که در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باشد که تا اول از حال بیمار و مدت ملال
و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشاف تمام و استفساری
شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره و قوی کلی و شعوری
شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه
نیز باید که تعرف خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و معتقد و گفتار
و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند آسان بر کسی اعتماد
ننماید تا حسرت و ندامت نکشد و اصل الباب آنست که ملازم سلطان معتمد
و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت
از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر یکی از کسانی که مقرب پادشاه باشد عیاذاً
بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد یکی که بیگناهی
را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد

و این نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک فارس پادشاهی نامدار
و فرمان دهی کامکار بود اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان و
اغلب خواقین جاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **بیت**
سروری کز فر عدلش بست ابها زمین ٭ قیصری کز نور رایش داشت آیتها زمان
هرکجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ٭ فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان
و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را مستور
کرده بودی و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **بیت** لب لعلش نگین خاتم جم
دهان از حلقهٔ انگشتری کم ٭ ز رنگ عارضش روی مه العل ٭ خم زلفش در آتش
کرده صد نعل ٭ عذارش قبلهٔ آتش پرستان ٭ دهانش آرزوی تنگدستان
پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف
ستر و صلاح پروردی روزی جهت آن دختر پیرایهٔ ترتیب می نمودند و باستاد
زرگر که در صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ
تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق
نمودی در جوهرشناسی بمثابه بود که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن
بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله بود که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی
بیت روز و شب کوشش بهنر کرده ٭ در هنر کار خود چو زر کرده ٭ هر چه بتوان
ز سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنان که نتوان ساخت ٭ ملک آوازهٔ
او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده در این وقت
او را بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد
زرگر جوانی بود ظریف روی او شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات

او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات دایمی او رغبت پدید آمد و روز بروز
هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک
نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب
و ماه سایه بر سر او نیفکنده بودند او را در پیش رو راه داد **ع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و این پادشاه وزیری داشت بمثابت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور
رقم کلک جهانگشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت
ارباب دین و دولت رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را
از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **بیت** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاد
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر
از حد اعتدال در گذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایات رسانید از محض
نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج
نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که پادشاهان سابق امتحان
حرفت را در صدد مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران
بزرگ گردانیده حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه
باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه
پیوسته نخان او بر آزار و ایذاء مردم موقوف و همتش بر اجراء اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد
هر که از ناکس طمع دارد وفا ٭ از درخت بید میجوید ثمر و من مشاهده کرده ام هرگاه ملک
بنسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی از غایت ملال نابودن
خود در افعی گشته و حکما گفته اند علامات ازال آنست که دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته
باشد **بیت** سفله نخواهد دگری را بکام ٭ خس نگذارد که کسی را بکام ٭ گنده نمک احوال شاهی

بخوان

بیشتر از نان خورد افسوس نان. و سزاوار تر بصحبت ملک طایفهٔ توانند بود که عز
اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بد گوهر اجتناب باید نمود
چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد
ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی
که در حیز امکان داخل است از مرد خاین توقع توان کرد بیت کسی کز امانت ندارد
نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب. خیانت نه هر فعل بد بدترست تمام بدیها
درو مضمرست ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نکوئی صورت بر زیبائی
معنی دلیلست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند چنین عنوان از مضمون
نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که دران خانه خبرهای نکو خواهد بود
و آنکه حضرت رسالت صلوات الله علیه فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید
که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نکوئی از تازه روئی چشم دارید
که رخسارش بخال خوش آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارتست بدان
که چنین صورت نمونهٔ لطافت معنی است که گفته اند مصرع هر که اخلاق ظاهرش با خلق
نیک بینی گمان بد مبرش. وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت
نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده نمیدانند چه بسیار
کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی را برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند
هیچ چیز از ان نیاید و در امثال حکما آورده است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید
و دلش بمصاحبت او مایل شد بهمنشینی آمد تا حقیقتش را باز نمود عیاری
که از ان باز توان گفت ندانست حکیم درگذشت و گفت نیکو خانهٔ است
اگر در وی کسی بودی بیت ره بمعنی هر که در صورت دنی ماند بهم
از یکی خیزد نگار و ان یکی زنبور بار. ملک فرمود که در لطافت صورت بر اعتدال

مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت ست و
چون درین مدت قرینی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد
اکنون نظر تربیت برو گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده نموده برتبهٔ کمال رسد
چه اثر تربیت سنگ خاره یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلکشی می سازد
و بیمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای
شاهوار می شود بیت از تربیت آب گوهر گردد خون در تهٔ نافه مشک اذفر گردد
و آن آهن تیره روی بی قیمت را. اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد
که ای ملک آنرا که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است جوهر سنگی جوهر
نگردد و بجوسبانی مشک اذفر نشود و اگر ناکس را هزار سال تربیت کنی ازو توقع
نیکوئی نتوان داشت بیت پدر اگر بپرورند چو عود. بر نیاید نسیم عود از بید
و نسیم را صد نوبت اگر تغیر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی
درین باب نیکو فرموده است بیت هر که در اصل ناکس افتادست. منتهای
دهر کس نشود. سگ نکس را اگر کنی مقلوب. قلب او غیر سگ نکس نشود. و چون این معنی
محقق شد باید که کس با چنین کس اختلاط نورزد تا بورطهٔ هلاکت گرفتار نگردد چنانکه
آن ملک زاده از اثر صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از مواسات جوهری بسر حد
وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت. گفت آورده اند که در
بلاد پارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری
بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری
داده بیت کشیده حشمت او دست عدل بر عالم. کشیده هیبت او
پای ظلم در زنجیر. و او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ
او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خویش ظاهر و هویدا مصرع

روز ولادتش چون نظر کرد مشتری ، انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است
و بر کتف آن پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده
حکمای زمان را از خاصیت آن علامت استفسار کرد گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم
که هر که چنین نشانی دارد در خطرهای عظیم افتد اما بغایت کشورگیر و جهان گشای
گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر بر تربیت شامل حال او میداشت و در
جوار ملک کفشگری بی حافظ و ناپاک زاده ملک حق همسایگی رعایت میکرد و او را
وظیفهٔ مرتب و رسومی ارزانی داشته بود همواره در ظل التفات ملک مرفه البال
و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع او
بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت
حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت
تازگی و نازکی است و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بران دستور
بماند صلاح در آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر منع نماید که ناگاه
اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند و همت فرومایه‌اش آن
کوکب سپهر سلطنت را در حضیض ذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از متصور
می تواند بود مصرع کز نفس خبیث هر چه گویی آید ملک گفت او کودک است با
کفشگر خوی گرفته نزد من بسیار عزیز است یکن که اگر او را از صحبت
او منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی باندوه دل من شود چندان صبر کنیم که بزرگتر
شود و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر ازین
سخن خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف و مردمی در بارهٔ او
ارزانی داشت و بمواعید خسروانه و اکرام پادشاهانه امیدوار ساخته
فرمود که تو ما را همسایه و این جگرگوشه با تو مؤالفت تمام گرفته است

و چنان میخواهد که تو همگی رفیق و انیس او باشی و او را از آب و آتش محافظت
نمایی چون کفشگر این سخن از ملک استماع نمود زمین خدمت بوسه داد و گفت
گل باغ شه عالم افروز باد مصرع چراغ بینشش مشعل روز باد من بنده خود را قابلیت
این منصب شریف نمی بینم و در استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام است
از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شاهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد
و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو کنی زکین زر بخشد سنگی که
برو نظر کنی زر گردد ، امیدواری چنانست که بیمن عنایت خسروانه و عاطفت
پادشاهانه آنچه از شرایط ملازمت است بر وجهی مرعی افتد که بر مستحقاق اقران تواند
یافت القصه کفشگر خدمت ملک زاده را از روی امیدواری تمام قبول کرد و بی دهشت
او را بر داشته بکلبهٔ خویش و بارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملک زاده شب در حجرهٔ
او بودی و پادشاه بپاس ناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شهزاده بنوعی
پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه
ملک گشت و بواسطهٔ این معنی گوی شرف از امثال و اقران در ربود مصرع
بچوگان خدمت توان برد گوی ، روزی شاهزاده را بگشت بوستان بردی و تماشا و
عشرت مشغول داشتی و احیانا شب در باغها و تماشاگاهها بسر بردندی وقتی
از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت
مصمم کرد ابتدا کفشگر را نزد خود طلبید و مجددا شاهزاده را با وی سپارش نموده
بوی سپرد و انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را
بجان و دل قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک در نواحی شهر باغی
بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب
بنفشهٔ او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نرگسش عنبر تر ربوده و ریاحین

چنان از رواج گلهای آرایش سمت طراوت جسته دی و شکوفهای نهال سدره طوبی
از انوار اشجار سرافرازش صفت نظافت وام کردندی بیت بخوبی باغ چون خلد برین بود
در آن خلد برین گل حور عین بود. سمن ساقی و نرگس جام در دست. بنفشه پر خمار و سرخ
گل مست. فکنده سنبل تر زلف بر دوش. گشاده باد نرگس را بناگوش. نوای بلبل و
آواز دراج. شکیب عاشقان را کرده تاراج. شاهزاده در بیشتر اوقات بتماشای این باغ
میل کردی و درین محل که پادشاه سفر اختیار کرده بود شاهزاده را بطریق معهود میل باغ
شد و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته در ملازمت او بودندی روی بباغ
نهاد و کنیزک دید که ملک زاده امروز تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر
خبیث و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه
و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک
دور افتاده است و مادرش با اهل حرم از جانب من دور و ایمن اند صلاح حال در آنست
که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده بها این لباس را مهیا ببهای شگرف
بفروشم و باقی عمر را برفاهیت و فراغت بر برم بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش
دولتی رو بتو آورد فرو مگذارش. عاقبت الامر آن خاکسار از سودای نفس غدار
آتش فتنه برانگیخت و آب روی امانت و دیانت بر زمین ریخت
قصد مخدوم زادهٔ خود کرده انیمنی با غلامی که محرم او بود با او در میان آورده سر یک
از ملازمانرا بنوعی از داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در
صندوق بزرگ خوابانید چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازهٔ بست که راه
تیز کردی بسرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای او را تعریف نمودی بیت
بسرعت بر فلک پیشی نمودی. بپویه با قمر خویشی نمودی. گهی بهوای پیشش عزم چون سیل
گهی همچون غبارش بر هوا میل. و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون

اجل ناگهان رسنده تیر را در دویدن کی بی زده و برق را در جستن کی جگر سوخته اگر عنان
بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از گرد خاک
بر فرق ماه افلاک جستی بیت ز اسبب گوش و شمس گاو تک. نشان بر رخ ماه و
سمک. بجا یک روی از سمک کم نبود. چه مردمیدان او هم نبود. و غلام را نیز براسبی
پای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد. زمین نورد چو چرخ و فراخ
گام چو هوش. سبک کند چو جوانی و قیمتی چو روان. و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و
توشه برداشته روی براه آوردند تا روز روشن شده مسافتی دور و دراز طی کردند
و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک
گرم روی آغاز نموده دو روز را از مملکت شاه گذشته بولایت دیگر رسیدند و از آن
خادمان و ملازمان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند و آخر الامر باغبان بر آن
حال اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند
چون خود را دیدند از شاهزاده و کنیزک نشان ندیدندی الحال روی بشهر نهادند و پای در
پس حال را در میان نهادند بلکه بی اختیار سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا
بوی مشام او نرسید بیت رفتم بباغ سرو خرامان من نبود. و آن نو شکفته غنچهٔ خندان
من نبود. چون ابر نوبهار بهر سو گریستم. کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود. اما
چون ماه را از نور دیده محو و چیزی نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک
رسانید فرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی
و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان
بهیچ وجه رهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان بنا امیدی تمام باز گشته صورت واقعه
بعرض رسانیدند بلکه از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در کله از آمد و آتش شمع وار
از آتش هجران می سوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستغنی دمی شد

دارم امشب گرمی در سر که ننشینم زپا ، تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع
همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمده و درد دل بنهایت رسیده آه
سوزناک از سینه پر درد برآورد و از سوز دل میگفت بیت همچو شمعم یکنفس
باقیست کو دیدار یار ، دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع ، باخر پروانه
ارجعی الی ربک ، در رسید شمع حیاتش تندباد کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
کشته گشته رفت ازین گلزار و خار حسرتش در دل بماند مجاوران
حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را
مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه جزع و فزع بود بجای آورد
و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاد و پیشه شکیبایی پیش گرفت بیت
در چنین حالی که با بر خود کردم رجوع ، گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون اما
ملک زاده را بملک شام برده برده گرفت و بعد از آنکه آن جواهر را تصرف
کرده بود او را با بازرگانی فروخت و ملک زاده در اندک وقتی در صحبت
خواجه بازرگان نشو و نما یافته بحسن صورت رونق بازار یوسف مصری را
کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر همه مشکش بخریدند ، تو قابل آنی که بجان نخرندت
هرگاه که آن سرو نازپرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل سر راه او را بنیاز
جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جاذبه آن سروسهی قامت
دست دعا برآوردندی بیت بشهر دی که گذشتی برای دیده به
هزار دست دعا از آستین برون آمد ، بازرگان مردی ممیز و کافی بود و فطنت
و ذکایی تمام داشت با خود گفت که مصاحبت این غلام پس ازین
مرا مرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه اش مخفی دارم وجودش با عدم
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد که کسی طاقت

دیدن آن روی ندارد بیت رسید دلبر من ای نظارگی زنهار
ببند دیده گرت جان بکار می آید صواب آنست که این تحفه را پیش پادشاه
فارس برم که او سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت آن غلام
مرا انعام خاص فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک
گذرانید و هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخلعت غلامان
خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود و با جوهری که پیوسته در
خزانه ملازم بودی و قیمتی جواهر و پیرایهها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره
او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیب فرستادی
اما چون جوهری کمال محرمیت غلام بدید جوهر لئیمش طمع خادم در بست و با خود
گفت که من این غلام را انگیزم تا انگشتری خاص ملک بمن آورد و باستظهار آن
مهر خزانه ویران کنم و ذخیره و اموال نفیس بردارم پس با غلام گفت ای نازنین
همه روزه اضعاف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم که بخدمتی
پسندیده بعضی از آنها را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر کرا
بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت
گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش ، اگر متحمل این
زحمت شوی در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مشغول باشد آن خاتم را از انگشت
او بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت
بفر جمال تو مزین و مشرف شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری بخشی از خوان
نوالت نواله جوهری شهزاده را بر آن نقش فریب داده تا شبی بهنگام
بخوابگاه ملک درآمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرد آهسته آهسته
انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد گفت این جرات چرا نمودی و ترا با این خاتم

چکار بود شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد نایرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف بجست و جامه از بر او برکشید آن خال سیاه بر کتف وی بدید و ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش شده سیاف را گفت تا دست ازو باز داشت و چون شاه بهوش آمد سر و چشمش ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت گذشتگی زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذر ما خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادب بلیغ نمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از صحبت ناکسان دامن در چند تا بامثال این نوع احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بدان و بد اصلان شاه را و بنده را در اسراف افکنده سازد و وزرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خلل کلی که تدارک آن از سرحد امکان خارج افتد بدان متفرع افتد شاه سخن وزیر را التفات نانموده گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نماید و بی مدد الهام بمهمات خطیره خوض ننمایند نسب عالی و خاندان بزرگ و شرف ذات و کمال صفات آدمی چه بدخل دارد و سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام ما بر فضل و ادبست نه مفاخرت با صل و نسب از هنر خویش کشاده را مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن را مجوی در چو کهن گشت بود زرد روی شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است عربیه نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا ما فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر شورستان را وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش درخشان شود هزار خرمن اغیار را بسوزد

بیت سلاطین هر کرا از پیش رانند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند چو چشم صبح بر هر کس گشایند باس ظلمت ازو در کشیدند و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بفندوهٔ رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در و بخطا نکشد و وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون روزی چند ازین برآمد زرگر دست اختیار گشاده و دیدهای اختیار را از مرکز اعتدال بیرون نهاد و با میدو بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه ببعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست می افتاد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه گوهر قیمتی دارد و زرگر بطلب جوهر کسی را نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چندانچه مبالغه نمودند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که می شنیده ام که این بازرگان بچه در شاهوار دارد که تاجوهری فلک دامنهای جواهر زواهر انجم را بر حلق زبرجد گون فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن جواهر و لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظران گوهر یکدانه مشابه آن نموده بیت چو زهرهٔ نخولی و رخشنده گی ، گرو برده از مه بتابندگی و در تصرف او یاقوتهای خوشابست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه آتش هزار نار نگاه داشته بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دی ، منعقد گردد درون جامهای لعل فام و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزه روشنایی و دلکشایی حاصل آید بیت ز دو نور بصر فزود معلوم شد ، کز سبزه شود روشنی چشم فزون و در درج جواهر او لعل چند است رمانی که چون گلنار سرخ رفتاری در نظر صد ان آتش افروز و فیروزهٔ چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینایی لطافت از لون آن اکتساب نماید بیت

لعلش نمونهٔ از سهیل عقیق رنگ • فیروزه آتش نشانهٔ از چرخ سبز فام • ملکه را امر باید
فرمود که این دختر آن جواهر را حاضر فرموده بقیمت وقت بابزوشد و اگر بطوع و رغبت اختیار
نکند بتشدید و تکلیف از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود
دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جوهرها ندارم و خورد و ریزهٔ که داشت در میان آورد
زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام من
ناقصات العقول مست و بیخود بود دمدمهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری
توسن ستم را بیشه راند و کار گشته بشکنجهٔ دختر بازرگان فرمان داد و اندک زمانی را آن
عورت بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد
و نفیر بزاز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح ضمیر شاه تصویر کرد ملک
از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان
بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانیده دختر را از نظر التفات
بیفکند و ترک تربیت او گرفت و شامت صحبت آن لئیم ستمکار دختر شاه را از مرتبهٔ
اعتبار ساقط گردانید و زرگر از انتقام سلطان ترسیده بکر بخت مادر دختر صلاح حال
چنان دید که دختر از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد تا وقتی که صواعق قهر شهریاری
تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی خواص حرم امید
دختر پادشاه بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده
دختر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدیواری
کز رو صورت نگار کند • باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض بکار بری
برو که دیدار و ملاقات تو بر من وبالست و مقالات تو با من از قبیل محال زرگر چون
این سخنان شنید از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمده روی در بیابان نهاد و سراسیمه و
پریشان حال میرفت و نمیدانست که چکند و کجا رود و چون شب درآمد ابری تیره سرا

پرده سیاه فام در هوای فضا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره • در چنان
وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالات قطرات ریخته بیت
شبی چون روی زنگی از سیاهی رسیده رنگ شب تا پشت ماهی • بیخود وار قدم
میگذارد و قضا را در آن صحرا از برای شکار دان چاهی فرو برده بودند و ببری
و ماری و بوزینهٔ در آن چاه افتاده زرگر که در راه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه
رسید بر اثر جانوران در آن چاه افتاد بیت ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش خواهی میکنی گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن
این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با ایذای دیگری نپرداختند و روزها در همان قرار
در تک چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر کرده بر ایشان
بگذشت و چون آن حال مشاهده فرمود پریشان خاطر گردید و با خویشتن اندیشه
کرد که این مرد که درین چاه است از فرزندان بنی آدم است درین ورطه محنت
و بلا گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزدیکتر است و از سر منزل حیات و مروت
دور گشته مردمی و مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را ازین
ورطه خلاصی دهم و ثواب این عمل خیر یوم لا ینفع مالٌ و لا بنون ذخیره نهم رسن رشتهٔ
که همراه داشت فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته پیش دستی کرد و کرتی دیگر مار
مسابقت نمود و سیوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه تن بهامون رسیدند
سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت باشد آن بی سعی ما گر گاه گاه
چون تو مطلوبی بسر حد طلبکاران رسد • بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی و حقی بزرگ
و نعمتی تمام لازم و ثابت شد و درین وقت مجازات و مکافات آن متعذر است
و میسر نمیگردد بوزینه گفت که من در دامن این کوه که در شهر متصل است میگذرانم
اگر چنانچه که از روی کرم و مروت التفات و مردمی نموده منزل ما را بقدم میمون

وتشریف مبارک مشرف سازی طریق حق گذاری و خدمتگاری مرعی افتد پیر گفت
من نیز در حوالی این شهر مغیلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمایی
بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمتگاری و ملازمت بجای آرم بازرگان گفت من نیز در بارهٔ
شهر مسکن دارم و چون آنجا تشریف ارزانی فرمایی و سعادت مساعدت نمائی
بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی از روی شفقت داریم که ترا استماع
نمودن آن فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدم بدعهد و بیوفاست و بپاداش
نیکی بر بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی
اخلاقشان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه آدمی
شکل بود و کوبتر از دیو بود. و اکثر اهل روزگار و مردم زمانه به آرایش صورت مشغولند
و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیده را بو سفند و دل اگرگ. علی الخصوص این مرد
که روزها رفیق ما بوده است و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ
او علامت مروت و مردمی ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت
وفا مجوی زخوبان که بلبل هیچ چمن نشنید. بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا. و اگر تو قول ما را کار
نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی پیر سیاح سخن ایشان التفات
نانموده رشته در چاه فرو گذاشت و نصیحت غرض بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را
بر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و کم اقبالی
و سرگشتگی بخت خود بازگفت و با این همه التماس نمود که روزی بدو بگذرد شاید که مکافات
نیکویی تواند آورد سیاح گفت حالیا پای توکل در طریق نهاده ام و چند روزی در اطراف
و جوانب عالم سیر خواهم کرد اما شرط بستم که اگر از قضا اتفاق باشد و زمان قدر نفاذ
پذیرد دیگر باره شرف صحبت دریافته شود مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسیم
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر یکی از آن جماعت بجای خود باز گشتند سیاح روی

براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر
پشیمان و از ناشنیدن مواعظ وزیر منفعل بود و بجانب دختر اصلا التفات
نمی کرد و چند آنکه اکابر و اعالی بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست می کردند
بموقف قبول نمی رسید تا آنکه ازین قضیه یک سالی گذشت و سیاح برخی از بلاد
و ولایات را تماشا نموده سیصد درست زر بدست آورده و در آخر داعیهٔ
حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشه کرد که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد
و ساعت بساعت دولت دنیی و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد
بطبع سازگارتر است و آن چشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر بیت اگرچه نرگس را نهاد
زسیم و زر سازند. برای نرگس هم خاک نرگستان به. پس از غربت روی بمسکن
نهاد و شبهنگامی بدان کوه که موضع بود رسیده فرود آمد و قدری از شب گذشته
دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار از خدنگ سینه شکاف ایشان برحذر بودی و سماک
نیزه دار از هول تیغ جان شکارشان سپر ترس در روی کشید. چو چشم دلبران پرکین و
خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی در آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف
کرده دست و پایش بخم کمند محکم بر بسته و از کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان
بر بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی
میخوانی ع جای گله نیست شکر باید کردن شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده
بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده تا هنگام سحر از درد دست و پای بی طاقت
شده فریاد آغاز کرد بیت میرسد گرد گرکنم فریاد لیک فریادرس نمی بینم. اشک
حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و می گفت که دریغ درین
مهلکه عنا افتادم و کس از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز در ورطهٔ
فنا ناچیز شدم و بوی دوا بمشام امید من نرسید بیت دل کرا سوزد درین دم بر من دل سوخته

جز دل من چون کسی پهلوی من . سوزنده نیست و درین محل بوزنه بطلب طعمه بیرون رفته
بود و بر حوالی آن کریوه میگذشت که ناگاه آواز سوزناک شنید و ازان صدا بوی
آشنایی احساس نموده در عقب آن رفته بر وقت سیاح رسید و چون یار خود را
بستهٔ بند و بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بکشاد و گفت ای دوست عزیز
برین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در
محنت سرای دنیا هیچ راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار
نپاید از هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد . کس رطب بی خار ازین دکان نچید . و تا گاه
کسی برین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت بی از غصهٔ خار
آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملامت باید ریخت و نه از جلوهای گلهای تازه
آتش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداریست و نه
شادی او را قراری بیت درین هستی که پابد هستی زود . نباید شد بهست و نیست خشنود
چه ناید آب بر آتش نشاند . نبخشد خیره و انده و استاند . دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد . پس قصهٔ دزدان و زر بردن او و او را بستن و آنجا
افکندن بتمامی باز راند بوزنه گفت ای یار عزیز خوش دل باش و بهیچ وجه
غم مخور که بیت در نومیدی بسی امیدست . پایان شب سیه سپیدست . و من بقدر
طاقت در تدارک این عمل سعی تمام خواهم فرمود و حالیا اهم مهمات خلاص
کردن تست پس بندهای سیاح بگسیخت و او را بجانه که از خس و خاشاک
فراهم آورده بود رسانید و میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس نمود که در امروز
ازین منزل بیرون میا و دل فارغ بر بستر استراحت و آسایش
نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت و در عقب

ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه رفتند و صباح را
کوفته و مانده بر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت
باز گرفتند و بخفتند و با دل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند و چاشتگاهی را بوزنه
بر وقت ایشان رسید و ایشان را در خواب یافته فرصت غنیمت شمرد و پشت را
رخت را بشکافت و اول بدرهٔ زر بر داشته بگوشه برده در خاک پنهان کرد
و چون باز آمد هنوز ایشان متنبه نشده بودند که دیگر باره باز آمد و سر و پای سیاح
ببرد و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح بالبعضی از وصلهای
دزدان که بران قدرت یافت بر داشته جای پنهان نهاد و از دور بر بالای درختی بر صعید
کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب برآمدند و چون از زر و رختها
نشانی نیافتند سراسیمه و حیران هر طرف دویدند یکی از ان دیگر بخوبی ذهن فائق
بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی
نیز بدین حوالی چشم نمی نماید و این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده است
و غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است ما گستاخ
اینجا در آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم و این حرکت از قوم ایشان
واقع شده است و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده اند صلاح و صواب
آن می نماید که زودتر ازینجا بگریزیم و نیم جانی که در بدن مانده پای بیرون بریم
ست درین بادیهٔ دیولاخ خانهٔ دلتنگ شد غم دل فراخ هر که درین بادیه طبع ساخت
چون جگر افسرده چو زهره گداخت هر که درین راه کند خوابگاه پاش از دست رود یا کلاه
پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه را از معاودت ایشان خاطر جمع
شده با خانه مراجعت کرده صورت حال را با سیاح باز گفت و دران شب
او را انجا نگاه داشت بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک درست زر ز زیر تودهٔ خاک

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه ببرد و زر و لباس را بیرون آورده آنچه دزدان برده
بودند سیاح بحق خود قانع شده زخوت ایشان تصرف ننموده رخوت خود برداشته
بوزنه را وداع کرده روی بشهر نهاد و گذارش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد
از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح ازو ترسیده خواست که ازو
احترازی نماید ببر او آواز داد که ایمن باش و اندیشه بخود راه مده مارا حق نعمت تو
یاد است هنوز پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نمود والتماس کرد که یک ساعت
توقف کن سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که مهمان را لایق باشد
هر طرف می گشت تا بدر چارباغ دختر شاه رسید در آمد دختر را دید که بر لب حوض
نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر یک پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک
سیاح آورده عذرها خواست سیاح نیز ملاطفت او بمعذرت مقابله کرده روی بشهر
آورد و از حال آشنایی زرگر براندیشیده بخاطر خود گذرانید که از بهایم و سباع
حسن عهد مشاهده آشنایی کردم و در موافقت ایشان چندین ثمره یافتم اگر زرگر از وصول
من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف
انواع تکلف را لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر تعیینی
تمام فروخته خواهد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست بهای نیک در کدا از خواهد رفت
چه بصارت او درین باب وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر ست از دیگر
مردم سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و دزدان شهر آوازهٔ قتل دختر شاه هم دران
وقت که سیاح درآمد افتاده بود و خلق سراسیمه رو بدرگاه سلطان نهاده زرگر
نیز جهت تفحص آن حالت از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران
ببیند و کیفیت آن صورت استفسار کند ناگاه سیاح را دید استبشاری نموده او را
با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از پرسش بسیار دیگر باره واقعهٔ خود دور

بازماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و مبالغ مال
و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر
در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان ثروت تو بتندباد حوادث
درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست که کار تو بان راست می شود و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر آن صاحب بصیرتی از روی اهتمام
و شفقت آن را بفروشی و هرچه خواهی برداری که در آن مرا هیچ نوع مضایقه نخواهد بود
زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه در وی اغلاط نهاده سیاح را گفت
قیمت این جوهر چه قرار داده قیمت آن زیاده تر از آنست که محاسب وقت از عهده
شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که من همین زمان خاطر ترا ازین غم فارغ گردانم
و تو اینجا به سلامت نشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافتم
و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده آن را ضایع گردانم از فواید حزم و
خرد بی بهره خواهم ماند و بیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده است و درین محل
که خبر قتل دختر او را رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را
می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص
رساند و شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم الغرض نیت بر غدر
قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه یافتم شاه
کس فرستاد تا او را حاضر کردند سیاح بیچاره چون بنجار کار بد زرگر را گفت بیت

گشتی مرا بدستی و کشته بود • زین زار زر کسی را هرگز بد شمنی • این سزای منت

و بهزار چندین جزا اگر ملک گمان برد که او گناهکارست و این سخن را برای مکافات
بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق این مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و
محبوس ساخته روزی دیگر که از شرایط تعزیت بپردازد بقصاص رسانند در وقت

که او را گرد شهر میگردانند مار از بالای باره دیده بنظاره گشوده بود چون یار خود را دید بران
حال در پی ایستاد و بعد از انکه او را بزندان کردند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه
اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارند و در مقابله
احسان و یاری طریق دغلی و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی
از قول یاران برتافتی و مناصحت مارا که خالی بود از شایبه اغراض استماع نکردی
دانستم که البته مآل تو بندامت کشد **بیت** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد . سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از
نمک ملامت که بر جراحت من می ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی
حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت که فرمودی
بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان شدم اکنون چاره اندیش که رفع این غایله و علاج این
تواند بود مار گفت وی روزها در شهر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه ان عاجزند
این گیاه نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت
ملک رو و پیش از انکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه بده ده تا بخورد
و شفا یابد شاید که بدین نوع نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار
بسوراخ خود معاودت کرد وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمده آواز داد که
علاج مارگزیده نزد سیاح بیگناه است که ملک دی روز او را در زندان کرده است
و در آنوقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با انده زخم مادر
جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشاورت می کرد و چندانچه تریاقات و دوا و دافع
سموم معالجه نمودند فایده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینند
که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص نمودند هیچ
آدمی ندیدند حمل بران افتاد که هاتف غیبی این صدا بگوش ایشان در داد و سیاح را

از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند بتحقیق قضیه علاج مشغول گشت سیاح
گفت که ای ملک **بیت** همیشه در کوی عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد
علاج این زهر نزدیک منست و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم
که نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس
گوش هوش را باصغا حال مظلومان بگشاید **بیت** چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش درین دستگه هر که بیدار نیست . جهانبانی او را
سزاوار نیست دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف
فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها باز گوید و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر
نماید سیاح از روی جراتی که راستگویان را باشد دلیروار قصه خود فرو خواند
و برات ذمه خود را از ان گناه که بر ضمیر پادشاه روشن شد ادا کرد پس آن گیاه
با شیر اضافت کرده بملکه خورانید فی الحال اثر صحت در ملکه پدیدار آمد ملک ابواب
خلعتی فاخر و رحمت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار میکشید تا سیاح
کشته در دستهای زرباو بماند و نزد پادشاه بهمان ترتیب و جاه که داشت برسد
ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و حد افترا در ان زمان
آن بود که اگر تمامی کسی را در بلایی افکندی چون افترای او در ان ظاهر گشتی و غرضش
در ان عمل پوشیده بودی چون آشکارا شدی هم بران عقوبت که در حق متهم مظلوم
خواسته شدی که بجای آورده شود و در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور
آن ناحق شناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بویی از مروت شنیده
بود بردار کشیدند و عرصه وجود را از شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع
جور و اعتساف بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید
بیت درین دار المکافات انکه بد کرد ، نه با جان کسی با جان خود کرد

اگر خواهی نکو باشی نکو باش • همیشه راست کار و راست رو باش • اینست
مثال پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک آن بد اصل
بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نگشتی و بطریق جزا
بسر پنجه برگشته نگشتی و اگر پادشاه گوش هوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی
حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نگشتی و سلاطین نامدار که بی احتیاط کسی را تربیت
نکنند و بدبهیه در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و البته یقین شناسد که هرگز نکوکار
ضایع نشود و جزای عمل بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه
دولت ایشانرا افراشته است و کارگزار قدر نوبت کامکاری و جهانداری با ایشان
گذاشته سعی نمایند که تا کاری که موجب نیکنامی دنیی و سبب نجات و درجات عقبی
باشد از ایشان آن کار البته در وجود آید **بیت** هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر • هر نوبتی
زمین بکسی میدهد زمان • چون کام جاودان متصور نمی شود • خرم کسی که ماند ازو نام
جاودان

باب

چون رای کشورآرای این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه
مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت
بیت ای تشنگان بادیه شوق یافته • از بحر طبع روشنت آب زلال علم
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم تصدیع ملازمان
جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی
کشید و نزدیک آمده که طناب اطناب بریده گردد چون التفات فرموده
مرا از فواید وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما
و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید اطلاع یافتم
اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در همین سخن رانم

گرچه اگر کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل
و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند و نه این را جهل و حماقت
از پای در آرد و نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و دیگر بگوید که وجه حیلت
در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد که ای ملک دولت
و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنرا بدست آرد سزاوار
جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق
و اصل همه قضای الهی و حکم حضرت پادشاهی تواند بود و با مقتضای قضا و قدر وسایط
و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان استحقاق دولت از قوت یک
روزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سلطنت و سروری
نشستند **بیت** گنج شاهی دهند و نان ندهند • بهنرپیشه نیم نان ندهند • شغله بر صدر
و اهل دانش را بغلط بر استان ندهند و هر آینه این حالت جز وابسته حکم
یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هرچند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام
تواند نمود با خرد پرفایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت با جمالی
زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد
هیچ ثمره نخواهد یافت و از ان مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد
دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است
تا از وی یادگار مانده و این سخن را داستان رنگین و قصه شیرین هست رای پرسید
که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار
و جهانداری عالیمقدار بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند • ببازو دلیر و بدل هوشمند
و این پادشاه دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و بانواع فضایل آراسته
شده **بیت** یکی دلها بحجت شاد کرده • یکی جانها بعدل آباد کرده • چون پادشاه

دعوت ایزدی را لبیک اجابت کرده برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت
و دلها را ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده
و بکمال تملق و تملق صید کرده بجای پدر بر تخت نشسته **بیت** بفرخنده زمان شاه جوان بخت
با آیین پدر بنشست بر تخت. برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدان
سایی برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار و اختیار
او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی عذری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فراق
نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته
روی براه نهاد **بیت** ز شهر خویش بملک سفر دارم / بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم
شهزاده شهار راهی دور و دراز پیش گرفته آخر روز بمنزل رسیده بر تنهایی و
غریبی خود گریان و غریوان میگفت **بیت** هر دو گامی کرد چشم چشمهٔ خونین روان
حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست. القصه آن شب به تنهایی گذرانید
روزی دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ
نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد **بیت** در مهر بگشاد
گردان سپهر / پاره ست روی زمین را بمهر. ملکزاده آهنگ رفتن کرده نوجوانی
تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد
شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل
ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده
با دایره از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده **بیت** خطش چون مورچه برامن گل
که عنبر ریزه می چیند ز سنبل. خطی زنجیر کرده ماه گشته / خرد سر بر خطش گمراه گشته
شاهزاده چون آن خط دلکش رخسار آتش وش شاهد گرد چه دید **بیت**
خطی عجب دمیده رخی برفروخته / چون سبزهٔ خلیل که از آتش برآمده / با خود همی گفت

گر بار محنت هجرانرا بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار
از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت **مصرع** خوشست آوارگی اگر
همراهی چنین باشد. پس آن دو یاسمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت
یکدیگر خوش برآمده بیابان پر ارم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را
گلشن نزهت فزای جنت خیال میکردند **بیت** در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید / ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند / صحرای بهشت بر
دلم تنگ آید. در منزلی دیگر بازرگان بچهٔ هشیار کاردان صاحب تدبیر دور اندیش
تمام خرده که بهنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت
معامله بچستی و چالاکی دست خورشید را در چار بازار فلک ببند آوردی
خوبی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی بدیشان بپیوست
و نظر سعادت از صورت آن بتثلیث و توقف یافت روز سیوم دهقان
زاده توانایی نزدر مند که در ابواب سعادت زراعت بصارتی شامل و در
اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در باغبانی تا
بحدی که هر چوب خشک که بر زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهٔ تازه
افشاندی و یمن قدم در دهقانی در غایتی که پای بر هر خاک که نهادی بی آنکه
تخم در وی فشاند بر داری **بیت** باغ ازو گشته تازه و سیراب. زرع را منتظم بود
اسباب. مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن خانهٔ مرافقت باتمام رسید
و ستر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر
غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل را طی نمودند و بدیدار هم
آسوده حال و آرمیده دل می بودند / هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلشن میان بوستان / هر چه محبوبی بصحبت قایم است / نه زبان نگاری آید

دل زهر باری غذایی میخورد . جان زهر علمی صفای میبرد . از لقای هر کسی فیضی بری
وز قران هر قرین چیزی خوری . چون ستاره با ستاره شد قرین . لایق هر دو اثر
زاید بهین . بعد از قطع مسافتی بعید بشهر نسطور رسیدند و در کناره شهر برای آسایش
منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را از آذوقه و توشه نمانده بود و درم و دینار
نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود
بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر
توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بقضا و قدر الهی باز بسته است و تکاپوی و کوشش
وجهد آدمی زیاده تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند باشد
هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری کم
دشمن بسیار دارد نکند بیت این جهان بر مثال مرداریست . کرکسان گرد
او هزار هزار . این مران را همی زند مخلب . وآن مرین را همی زند منقار . آخر الامر
برپرند همه . وز همه باز ماند این مردار . روزی که در کارخانه نحن قسمنا بینهم
قسمت یافته است بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال
و نکال نباشد بیت گرچه بی لقمه بدست آوریم . بیشتر از روزی خود کی خوریم
بس زیانی که نه روزی ماست . این همه تشویش کشیدن چراست . راه
رضا گیر و برومند شو . حرص بکش و نزد خردمند شو . جوان زیبا روی گفت حسن
فرطی معتبر است و در ادراک نعمت جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کی
نیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که لطافت ظهور نماید در
مهربانی بدان اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود . بازرگان بچه هم نقشی از صفحه حال خود فرو خواند
و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست و اندک زمانی از زمانه

سود چیزی بدست نمی آید منافع رای راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله
گذاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آید
تلافی آن جز نتایج عقل نخواهد کرد و هر کرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک
آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود بیت اگر اساس خرد بر عمل نهاده شود
در فراغت دل بر رخت گشاده شود . دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار
نیاید و در همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی
داشتی بایستی که هر کرا او بدانایی از همه پیش و برای و رویت از همه در پیش
بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار
جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمند از بند ان احتیاج مقید دیده ایم
و کسانی را که از کفایت و کارگذاری بوئی نیافته اند در بوستان نعیم و مالداری
تماشا کنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضل و دانشی همین گناهت بس . بیننده برکات کسب و مجاهدت
مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت
زیور شادکامی و بهجت آراسته گردد بیت کسب کن تا زری بدست آید .
کز عقل تو هیچ نگشاید . شاه با آنکه تخت دارد و تاج . بر زکاسبان بود محتاج
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شاه نیز نوبت دیگر در این
باب نکته بیان فرماید و از سر این مقوله که در میانست شمه باز نماید شهزاده
فرمود که بیت ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم . با پادشه بگوی که روزی مقدر است
من بر همان مذهبم که پیش ازین گفته از حقیقت آن تقریر افتاد سخن رفیقان را
نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست می آید
منکر نیستم اما مدعی آنست که تا جمال حسن قضا از پس پرده بجلوه نیاید

اگر کسب نوازانی حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار
قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج
نمی تواند یافت فایده مایده کسب نوالی است که بحواله تقدیر ازلی نصیب هر
افتد و نفع کشت و زرع خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی برای
زارعان مزارع حرفت رسد ولی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح
خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیرش آرد عاقبت
رنگ افسانه گیرد بیت چه رنگها که برانگیختیم و سود نداشت . فسون او بر ما گشته است
افسانه . پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و
اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن
باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد مصرع درمان ما رضا بقضا دادنست و بس
چنانکه آن پیر دهقان که سر خود در اعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود
دست یافته از قید محنت آزاد شده مصاحبان ازو پرسیدند که چگونه بوده است آن حال
حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل گشاده و اسباب
زراعتش در هم داده وقتی از اوقات دخلش با خرج بیفزود و دو سیصد دینار
زر جمع کرد بدان مایه زر تنگ دلشاد بودی و بهیچ وجه از ان قدری در وجه نفقات خود صرف
نمودی هر روز صره زرش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای عیش را
خندان ساختی بیت زر آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد روزی
بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جای مضبوط نهد دوستی عزیز
در خانه آمده و او آزاد و دهقان از بیم آنکه در نیابد و بیان عرض پیش شده روی بحکم
استر ذهبک و ذهابک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن پرداخت
و بر داشته بر سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت دهی نمود

و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون
خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنایی
در گذر آید بایستاد قضا را روستایی قصاب جهت خریدن گاو آنجا رسید و زن
دهقان را آشنا در نظر آمد زن ازو التماس نمود که متحمل این زحمت شود و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنایی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستایی
قبول کرد و زن ازان سبو که صره زر در ان بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده
بطلب آب روان شده در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود در سم تفحص بجای
آورده صره زر بدید بنشاط تمام در آستین تملیک کشید و گفت بیت
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار . ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و حضرت عزت منت را که بی شایبه محنت و غایله رنج و اذیت نعمتی
وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت غیر مترقب لازم
می باید دانست و از حرفت خود انحراف نمی باید ورزید و این زر از جهت روز احتیاج
ذخیره می باید نهاد پس روستایی را از شادی زر آب سبو فراموش شد و بزری که
با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و از شهر که بیرون آمد اندیشه
کرد که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن
کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که
امانت بدو توان سپرد بیت مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست
مصلحت آنکه این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که در گلوی او فرو برود و بعد از آنکه
ذبح سازم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا کرد
و همچون گوساله سامری از و گنج زری ساخته روی بوطن آورد قضا را در راه پیرش
پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را تدارک آن می بایست کرد

بازنمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر برد و در
محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود
که گاو فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب
زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورد و طرح قربانی
افکند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جای مضبوط
دفن کند چندانچه بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت
حال باز گفت و دود از دل دهقان برآمد دیدهٔ چو چشمه از حسرت زر میگریست
و خرد عاقبت بین برسوائی حال او میخندید بیت جاهلی که بگرید بهر مال و منال
یقین بدان که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی در ورطهٔ تحیر متفکر افتاد و زمانی
در غرقاب تجربه اضطراب کرد و عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت
بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس فرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار در تنقیهٔ
احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاد از فرح و شادی مدهوش گشت و چون بهوش
آمده صره را دید برداشته و از آلوث پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان برداشتی
و بر چشم مالیده بوسه دادی و بجای خود باز نهادی و گفتی هرگز خللی بروزگار
مرساد پس با خود اندیشه کرد که دیگر جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود
و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد بیت جدایی از تو تصور نمیتوان کردن
کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد آن مرد دهقان همیشه آن صرهٔ زر با خود داشتی
و خاتون او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن
برزاق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی را از
خزانهٔ کرم او باید جست گرد جمال حرص نباید دید و توکل بر فیاض حق که هیچ
فردی از خوان احسان او بی بهره نیست نگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل

مقدر شده و امر لم یزلی مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد مصراع
که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ
وسایط چاره نیست بصورت محافظهٔ اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر
توکل می باید چشید مصرع غافل منشین که عالم اسبابست اسباب نگه دار و توکل میکن
زن دم درکشید و نگفت دهقان صرهٔ زر در کمر بسته بکار خود مشغول شد تا آنکه روزی
در چشمه غسل میکرد و صره از کمر گشاده بر کنارهٔ چشمه نهاده بود و چون فارغ شد
جامه پوشیده زر را هم آنجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب آن شبانی با آب
دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر از کمر گشاده بر کنارهٔ چشمه نهاده بود بر لب
چشمه دید بر فور بازگشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده
بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است و هر چه از این بردارم
و خرج کنم نقصانی برین عقد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد در ضرورتها
صبر باید کرد و این مبلغ را از جهت روز بینوایی ذخیره باید ساخت پس آن چوپان
ساده دل نیز دل بر او بست و زر ببغل کشیده و خاک خاموشی بر لب مالیده بهمان
شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت
از دیده همچون جیحون باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن
آغاز کرد مصرع بسیار بجست و ره بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون
بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر
مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای شوم
عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده
کار معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان
می باش دهقان گفت راست میگویی بیت بدرد دوری اگر مبتلا شدم روا است

چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ، محض غلط و غلط محض بود که داد خار
پسی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم
هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بندد و شب و روز محنت کشد و از برای آسایش
نسیه برنج نقد گرفتار شود ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بود باشد
بدید آید چون من بگرداب تحیر و تحسر در افتاده و از ساحل نجات دور مانده بیت
آنکه گهر دارد و کان میکند ، جان ز برای دگران میکند ، چند با فزودن غم افزون خوری
شرو مست چرا خون خوری ، چند کشی از پی بیشی گزند ، گوش نخرسندی و باش ارجمند
پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه
بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت
معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع
بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ، از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل داشت و
گوسفند می چرانید روزی در حوالی چاهی بهمان کار اشتغال نمود که ناگاه جمعی از سواران
را دید که از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا از زرها از و بستانند صره
در آن چاه انداخت و آخر روز گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت
متعاقب رفتن او دهقان بجایی رفته بود بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در
ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار
می طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش افتاد مصرع یکی گهر باخت یا قوت یافت
شکر الهی بجای آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان
گفت اینک خداوند سبحانه و تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود
از غیب بمن رسانید پس بنذری که کرده بود وفا کرده مال بذل کردن
گرفت و بعضی بعیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می کرد که تا دویست

دویست دینار صرف کرد اما شبان شبانگاه دل از مهم گوسفند جمع کرده بسر چاه آمد
و یوسف روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر و افغان برکشید و گفت مرا بعد
ازین از سرمایهٔ حیات چه سود در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه
راحت و لذت بیت نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ، ماند چون دیده از آن
نعمت دیدار جدا ، پس شبان روزان و شبان متأسف و حیران میگشت بعد
از مدتی بشهر در آمد و گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد و دهقان بر حسب عادت کرم
گذاشته شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنان در میان آوردند
شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان
سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی
پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم و چگویم که چه الم بمن رسید
آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی ، هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من
از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری
نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال
که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بدو دراز کرده خرج میکردیم
حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون محقق
که مانده است بر طریق هدیه باو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد
و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از آزادی آن عاجز آییم بیت هر که بیقینش توکل کشد
چهرهٔ مقصود بزودی بدید ، زن با او درین امر موافقت نمود گفت حق مستحق
باز باید داد و باقی غنیمت و توکل باید در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد
دهقان صد دینار که باقی مانده بود برسبیل تحفه پیش شبان باز نهاد و شبان ممنون

گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت
باقی هم امیدوارم که بدست آید حالا این را نیک محافظت باید نمود تا نوبت
دیگر بچنین محنتی درنیفتم که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین پس چوب دستی مستطر داشت که بدان
گوسفند چرانیدی پاره ازو مجوف ساخته زرها را در وی تعبیه نمود تا کسی را
بدان اطلاعی نیفتد روزی بر کنار رود بزرگ ایستاده بود چوب دست او در آن
رود افتاد و هر چند جهد کرد که بگیرد دشوار است و گذر آب بر در شهر بود و دهقان
بر کنار آب غسل می کرد عصایی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه
برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
بدان باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشی شد زرها بر دا[شت]
و بشمرد صد دینار تمام بود و سجده شکر بتقدیم رسانید و دیگر باره دست بذل و اتفاق
بگشاد دو سه روز بر آمد که شبان باز بمنزل دهقان رسید از کرت اول سراسیمه تر
و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان گفت راست میگویی باز گوی که آن زرها
که از تو غایب شده بود از کجا آورده بودی و چه نوع جمع کرده بودی شبان
صورت واقعه باز نمود که فلان وقت در فلان سر چشمه صره یافتم که در وی صد دینار
زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بدیه بمن دادی دهقان تبسمی
کرد و گفت سپاس و ستایش مر خدای را که حق در مرکز خود قرار داد و بدانکه صره
من بر سر چشمه فراموش کردم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن بود که
بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار را هست که خرج می نمایم شبان
متحیر ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس را کسی نمیخورد
و غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران سر منزل فراغت از دست
ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از اعجوبهای زمان که نتیجه قضا و قدرست

غافل نباشند فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت
امور در پس پرده قضا مخفی و مستورست ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ
آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار
سپهر پرده خفا در رو کشید بیت چو لاله چشمه مهر از سپهر تابان شد . شکوفهای
کواکب ز دیده پنهان شد . بزرگزاده برخواست و گفت شما فارغ باشید که
تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا اگر ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت
تدبیر وجه معاش بکنید دوستان بدین سخن هم داستان شدند دهقان زاده چون بدر
شهر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت
تمام میخرند فی الحال بکوه رفت و پشته داری گران از هیزم خشک در بسته بشهر
رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ که خریده بود روی بجانب یاران نهاد
و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجه کسب یک روزه ده
درم است حاصل الامر یاران آن روز از مائده دهقان نواله عیش تناول فرمودند
و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعه جمال با کمال درخشان
گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز . برون آورد سر از غرفه روز .
جوان زیبارو را گذشت که امروز بجمال خویشتن حیله انگیزم که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب
شهر روان شده با خود گفت که از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم
گشت و مرا عجب مشکلی افتاده است نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت
کارم از زلف تو در هم شده مشکل است که گشودن نتوان پیش کسی مشکل خویش
درین فکر بشهر در آمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی

آشفته موی کرمال دار و بحل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط
دلفریبش پاره کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **بیت** بدان سان در دلش افتاد
جوشی . که پیدا شد ز بهر پوشش خروشی . بزد دست و قصب از مه بیفکند . کمند دل
شکن بر ره بیفکند . کنیزک خود در انگشت درین رخسار زیبا نگر که گل مورد از خجالت
طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال
نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده است **بیت** سرو من از چمن جان و دل
آمد برون . نسبتش نیست بدین سرو که از آب و گلست . اگر حدیث آن لب لعل کریم
لعلیست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلاییست فتنه انگیز **بیت**
بارک الله تا آن چه روی و آن چه خط است . گلی و سبزه از رحمت خدا کرده . ماهذا
بشرا ان هذا الا ملک کریم . که این جمال نه در حد آدمی زاد است . ای کنیزک
تدبیری اندیشی که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست
آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمده گفت **بیت** ای نور دیده از روی جان کیستی
شیرین لب که و شکرستان کیستی . ای نازنین لی لی من نیاز مندی رسانده میگوید
که تو درین شهر غریب می نمایی و غریبان شکسته دل باشند و ما موضعی نزه و منزلی
خرم داریم اگر تشریف نموده بجمال خویش میزبانی کنی من عمری جاوید یابم و ترا
زیان ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست
پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد **بیت**
هوای دل بهوس را شد عنان گیر . شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
خروسی دید زیبا دل در و بست . تنور گرم خالی نان فرو بست . بیگانمان
که متوجه بجانب همراهان شد صد درم پیش نهاد و عذرخواهی نمود و جوان
برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است

دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز گشاد و دیبای زربفت
آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت**
فرو ریخت از چرخ گوهر فروش . ز بازار گردون برآمد خروش . بازرگان بچه را
گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
و بدر شهر آمد سرا پا کشتی مشحون بانواع نفایس از راه رسید و اهل شهر در خریدن
آن توقف میکردند تا کسی دی بذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز
بنقد فروخته هزار درم سود کرد و اسباب یاران مهیا کرده آینده بر در شهر رقم
ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر که شاه انجم
بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت
بیت صبح سیمین قبای زرین تاج . تاج از زر نهاد و تخت از عاج . پادشاهزاده
را گفتند که تو همواره لاف تکبر میزنی و وصف تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر
ازین صفتها ترا اثری خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشانرا
بتلقی قبول نموده با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا
پادشاه آن شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند
او بر سبیل نظاره بر گوشک ملک رفت و بر طرفی بنشسته دم در کشید دربان
دید که تمام مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان
در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوس باشد او را جا
کرد و شهزاده آتش غضب را باب تحمل فرو نشاند و سکوت **شعر**
سفیه ار درشتی کند از غرور . ز من غیر نرمی نیاید ظهور . و از ناخوشی
بر کشد صد خروش . بر انا خوش ازو خوش آید بگوش . چون جنازه
پادشاه بیرون بردند و گوشک خالی شد شاهزاده همانجا بازمانده باطراف

وجوانب قصر می‌نگریست دربان دیگر باره در شفاعت بیفزود و او را بزندان
باز داشت تا شب درآمد و از شهزاده خبری و اثری نیامد یاران با یکدیگر گفتند
بیچاره این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایدهٔ
نیافت از صحبت ما روی بتافت و کاشکی ما او را این تکلیف نمی‌کردیم و دل
بارکش را آزرده نمی‌ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شهزاده
در بند و زندان گرفتار شده بدست خیالی بجانب رفیقان پیغام فرستاد
بیت خبر من برسانید بمرغان چمن • که هم آواز شما در قفسی افتادست • دیگر روز
اشراف و ارکان و اصول و اعیان شهر جمع آمده میخواستند که تا کار حکومت
بر کسی قرار دهند و ملک ایشانرا وارثی نبود درین مفاوضات خوض نموده
از هر باب رای میزدند دربان ایشانرا گفت این کار پوشیده بگذارید که من
جاسوسی گرفته‌ام ولیکن که او را رفیقی نیز باشد بر مجادلهٔ شما مبادا که وقوف حاصل
کند و از آن خللی زاید پس حکایت ملک‌زاده و حضور او و جفای خود باز
راند صواب دیدند که او را طلبیده صورت حال استکشاف کنند کس
رفت و ملک‌زاده را از محبس بمجلس آوردند و چون نظر ایشان بر جمال
ملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان
شخصی کریم و ذاتی شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است بیت
تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده • بنشین کز بلای دل ما آمده • شهزاده
جواب ایشان بر وجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا
اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا
بعضی از بزرگان آن شهر بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف

شاهی را بر گوشهٔ تخت دیده فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت
حال سلطنت اسلاف و بسطت ممالک ایشان باز گفتند مجموع اکابر آن
ولایت را دیدار وی خوش آمده و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق
الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسبی
پاکیزه دارد و بی‌شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا
بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و به تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان
نموده فضایل مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت
و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد
کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت
نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی • پس همان زمان با او بیعت کردند و ملک
بدین زیبایی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که
در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین
سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد بیت
کلید توکل گر آید بدست • در گنج اقبال بتوان گشود • بچوگان صدق اندرین عرصگاه
زمیدان توان گوی دولت ربود • و در آن شهر رسمی بود که پادشاه‌زاده روز
اول بر پیل سپید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت
کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته
بودند بدید فرمود تا بنوشتهٔ آن بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال اگر ثمره
دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت
پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته بر آی

عبرت کفایت پس بکوشک رفت و بر تخت نشسته ملک و پادشاهی بروی
قرار گرفت **بیت** . تخت چون بر تخت دیدش کرد مباهات و گفت . ای که بر تخت جهانداری
تو میدانی نشست . چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر گشای وقت کار آید
دگری کار شوانی نشست . پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را
با وزیر ملک شرکت داد و بر زیرکی که رابا سر الملاک و اسباب خاصه باز داشت
و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت
دوست عزیز اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون
نگردند و از ان فجور و فسادی تولد نکند پس روی ببزرگان مجلس آورده گفت
در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک
بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی
الملک من تشاء مفهوم می شود **بیت** ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی   دولت تو دهی بهر که خواهی   توفیق تو گر نه ره نماید
این راه بعقل کی گشاید   همراهان من در کسب میکوشیدند و هر یک را دست
آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتمادی داشتم و نه بمعونت
و مظاهرت کس استظهاری جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بمقتضای الهی
و بتقدیرات نامتناهی رضا دادم و گفتم **بیت** سر قبول نهادیم ما و گردن طوع که
هر چه حاکم عادل کند همه داد است . از میان حاضران مردی سخندان بر پای خواست
و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بسر
محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست
و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب
روشن شده و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع از

تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته **بیت** ز خوان نعمت بی منتهای او همه کس
بقدر حوصله خود نواله یابد . سعادت اهل این ناحیه ترا بدین سر منزل رسانید و در
قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همایی بر سر مرغان شکسته بال
رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی . همایون عرصه کارد
بسوی خویش رخ چنین شاهی . دیگری بر خواست و زبان به ثنای شاه جوانبخت فلک
تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرده
بیت ایا شهی که کف کامکار زرنجشت . کمند در بر گردون کامکار انداخت . شد
از نزول حوادث چو آسمان روشن . بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت . همچنین
هر یک از اعاظم فراخور حال سخن میراندند تا آخر همه پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خواست
و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در بیان قضا و قدر که زبان بیان
گوهرفشان شاه باول نکته از ان بیان فرمود این بنده کمینه را سرگذشتی هست و اگر
فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است
آن . پیر گفت من بنده در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفایی دنیی
بشناختم و از فریب این پیرزال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس پر کرشمه
دنیا بی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده این معشوق غدار بسیار
بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورد با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می
بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن
جمعیت چندین شهریار نامدار بباد نیستی برداده از سر ان معامله در گذر
و بر بگذری که دمبدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز **بیت** هر کس که بنو رسم جهان
شناخت . از بهر اقامت اندرو خانه نساخت . این کهنه رباط را عمارت چکنی
آخر چو بهر یکریش باید پرداخت . از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است

و مرکب اعضا لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب
آتش بادیه جانگداز بیت آن طلب امروز بهر توشه کز پی فردات بود توشه
راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره و توشهٔ منزل بساز عاقبت بدین فکر
که کردم نفس سرکش را انتباهی حاصل آمد و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار
آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل
میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدای می طلبیدند مرا بر ایشان
ترحم آمد خواستم که از برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند رهانیده
دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درهم
بها کرد و من در ملک خود جهان دو درهم داشتم متردد حال گشتم و نفس من بخرج
آن دو درهم رخصت نمیداد خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر الامر توکل کردم
و هر دو مرغ را خریدم و از شهر بیرون بردم و آزاد کردم و ایشان بر بالای دیواری
بر آمده مرا آواز دادند چنانکه رسم حق شناسان باشد و عذرها خواستند و گفتند حالا دست
ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد اما در زیر این دیوار صندوقچهٔ جواهر قیمتی است
بشکاف و بردار مرا از گفتار آن مرغان این سخن عجب آمد گفتم طرفه حالیست
که صندوقچهٔ جواهر در زیر دیوار می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب
دادند که چون قضا نازل شد دیدهٔ عقل خیره و چشم خرد بینی تیره گردد
و هیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه
عارف را بصر او نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن
حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قدر فرمود گواه عادل
و حکما بدین معنی فرموده اند بیت گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست

ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست پس گفت که ای شاه من زیر این
دیوار را بکاویدم صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال عالی
امتثال ارزانی دارد تا آن را بخزانهٔ عامره رسانند شهزاده فرمود که تو نخمی گنج
و بر آن برداشته اشتراک کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین
مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را آن کفایتست چه هیچ گوهر نزد دانا زیباتر
از گوهر سخن نمی تواند بودن و بکیمیای سخن مس قلب را از تمام عیاری توان ساختن
بیت بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیاساز کیست که چندین نگار
از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند ندانم چه مرغی بدان نیکوئی
ز ما یادگاری که ماند توئی چون برهمن این وصایا را بپرداخت و مضمون وصایای
هوشنگ را باداى این داستان تمام ساخت رای دابشلیم از روی تکریم
و تفخیم و تعظیم شرط خدمت بجای آورده گفت که بیمن همت حکیم عالی مرتبت
نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر انداخت و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار
رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع منت ایزد را که باری سعیها باطل نشد
اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص
و اعتقاد آورده ام رد نفرماید برهمن گفت که ای ملک من از دار دنیا بگوشه
و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی برشسته
امکان ندارد که بهیچ وجه از وجوه بار دیگر بتجاذور آن تکلفات
آلوده توانم شد بیت بدین ناتوان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن
و اگر چنانکه خاطر مبارک چنین میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من
افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز در رشتهٔ تالیف کشیده

مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال خویشتن شناسند و همواره بدین وسیله مرا بر
خاطر عاطر گذرانیده همت و دعا دریغ نخوارد که بحکم دعاء الامام العادل لا ترد دعوت پادشاهان
عادل بعز اجابت قرین است رای اینمعنی قبول کرد و برهمن را وداع کرده بدار الملک
خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت که دران سفر بدست آورده بود در رشتهٔ تألیف انتظام
داده پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد این
نصایح کردی **بیت** آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ۔ آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ۔ وانکه
شد منحرف از جادهٔ راست ۔ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید ۔ چون خجسته رای این
حکایت بشنید و بینبیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل پیرایه بر بساط
نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف
پادشاهانه و مواید خیر و از امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن
گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر دلجوبت تماشاگاه روحانی ۔ بیان شایقت نزهت فزای
روح انسانی ۔ باداء این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان
این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و من بعد الیوم دستور
حکم رای من جز نصیحتهای کافی و سخنهای شافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر از این
موعظتهای شافی نخواهم ساخت و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده است
و آن جز با وفور اخلاص و راستی نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد
بواسطهٔ آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد و هر چند که موعظه با آنکه از محض حکمت
زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ گونه تأثیری نکند **بیت** دامن آلوده اگر خود
همه حکمت گوید ۔ سخن گفتن زیبایش بدان نشنوند ۔ و آنکه پاکیزه دلست ار بنشیند خاموش
همه از سیرت خامشش نصیحت شنوند ۔ وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت
شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا

فروغی ندارد و باندک زمانی چو آتش در پنبه فرو میرود و کلام اصحاب صدق و صفا
چون تباشیر صبح هر دم روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت
نورانی تر نماید **بیت** سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش ۔ اگر از دل برون
آید ز جان سازند ماوایش ۔ باری دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت
دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی
و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید
داد **بیت** توای شه نکویی اخلاق خویش ۔ سبق برده از پادشاهان پیش
زهی دین و دانش زهی عدل و داد ۔ زهی ملک و ملت که پاینده باد
مجلس برهمین ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانشیم لطایف این حکایات
را بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری و دادگستری و رعیت
پروری بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **بیت**
دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ۔ چو زین دو درگذری کل من علیها فان
مباش در پی آزار و کام خلق برآر ۔ که زین دو کار بیابی سعادت دو جهان
این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زبان زمان قلم بانشاء آن مسامحت
نمود بر وجهی که فرخ حادثه اقتضا کردی رقم زدهٔ کلک بیان شد
و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل نام و محاسن اطوار امیر عالیمقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ
این کمینه پوشیده و از روی ذره پروری و فقیر نوازی **مصرع**
با آنکه سراسر همه عیب اشا دست ۔ بعین رضا ملحوظ سازند **بیت**
در که درین سینه نهان داشتم ۔ یک یک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فکندم به پیش ۔ پوشش بد من به نکویی خویش

چونکه بدین پایه رسانذم کلام بهٔ که کنم ختم سخن والسلام

تمت بعون الله الملك العلام
وتاریخ یوم الخمیس هفدهم شهر
جمادی الثانی سنه تسع
وخمسین وتسعمایه
در بغداد
نوشته شد

یا رب بسبحان افلاک
صادق نشان عالم خاک

[illegible] یا [illegible]
ختم ایدن [illegible]
جو موزانا [illegible]

الکاتب العبد الفقیر الحقیر صادق
بن مصطفی رحمة الله علیه

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنه کارم

غریق رحمت رحمن کسی باد
که کاتب را باخلاص کند یاد

اللهم اغفر لی ولوالدیه ولقاریه ولمن نظر فیه

قلم سست و مرکب همچو آبست
دل کاتب ازین معنی خرابست

صلوات الله علیهم
اجمعین
م